

ياقوت كبود

جلد دوم مجموعه‌ی جواهرات گرانبها

نویسنده: کرسٲین گی یر

مترجم: نچلا محقق

پیش‌گفتار

لندن

14 می 1602

خیابان‌های ساوت‌وارک¹ تاریک و خلوت بود. هوا بوی خزه، فاضلاب و ماهی مرده می‌داد. پسر جوان از روی غریزه دست دخترک را محکم‌تر گرفت. زیر لب گفت: "باید مستقیم از کنار رودخونه راه می‌رفتیم. آدم خیلی راحت تو این کوچه‌های پیچ و واپیچ گم میشه." "بله، و هر گوشه‌ای ممکنه یه دزد یا قاتل قایم شده باشه." به نظر می‌رسید خوشحال باشد. "عالیه، نه؟ خیلی خیلی بهتر از نشستن تو اون اتاق خفه تو معبد و نوشتن تکالیف مدرسه‌ست!" دامن سنگین لباسش را بلند کرد و با عجله به راهش ادامه داد.

نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. لوسی این موهبت را داشت که همیشه جنبه مثبت هر اتفاقی در هر دوره تاریخی را می‌دید. حتی انگلستان عصر شکسپیر، که می‌بایست یک عصر طلایی باشد ولی در حال حاضر وهم‌آلود به نظر می‌رسید هم هیچ وحشتی در او ایجاد نمی‌کرد. حتی برعکس بود.

¹Southwark

وقتی به او رسید، لوسی گفت: "چه حیف که بیشتر از سه ساعت وقت نداریم. اگر مجبور نبودم هملت رو تیکه تیکه ببینم خیلی بیشتر لذت می‌بردم." با ظرافت از کنار یک چاله گل چسبناک رد شد. دست کم، پل امیدوار بود فقط گل باشد. لوسی چند گام رقصید و دور خودش چرخید. "و این آگاهی است که ما همه را جبون ساخته^۱... عالی نبود؟"

سرش را به نشانه تأیید پایین آورد، خیلی تلاش کرد تا دوباره لبخند نزند. وقتی با لوسی بود بیش از حد لبخند می‌زد. اگر مراقب نبود، به زودی شبیه به خنگ و خل‌ها به نظر می‌رسید.

به طرف پل لندن رفتند. جای تأسف بود که پل ساوت‌وارک که خیلی راحت‌تر می‌توانستند از روی آن عبور کنند، هنوز ساخته نشده بود. ولی اگر نمی‌خواستند کسی در خانه متوجه شود که آنها این سفر مخفیانه را به اوایل قرن هفدهم انجام داده‌اند باید عجله می‌کردند.

^۱ هملت، پرده سوم

چقدر خوب می‌شد که این یقه چین‌دار سفید خشک را در می‌آورد! انگار یک یقه پلاستیکی بزرگ، شبیه چیزی که برای سگ‌ها در زمان عمل به کار می‌برند، دور گردنش بسته بود.

لوسی به سمت رودخانه پیچید. به نظر می‌رسید هنوز به شکسپیر فکر می‌کند. "پل، به اون مرده چقدر دادی که ما رو به تئاتر گلوب¹ راه بده؟"

"چهار تا از اون سکه سنگین‌ها، ازم نپرس ارزششون چقدره." خندید. "برای اون که در حد درآمد یک سالش بود."

"در هر حال، جواب داد. جامون عالی بود."

در حالی که به سرعت راه می‌رفتند به پل لندن رسیدند. لوسی، مثل زمان رفتن به تئاتر، ایستاد تا به خانه‌هایی را که درست روی پل ساخته شده بود نگاه کند. ولی پل او را به جلو هل داد. "می‌دونی که آقای جورج چی گفت: اگر زیاد زیر یه پنجره بایستی، حتما یه نفر کاسه توالت رو روی سرت خالی می‌کنه. و توجه بقیه رو جلب می‌کنی."

¹Globe Theatre

"آدم اصلا احساس نمی‌کنه روی یه پل ایستاده، نه؟ شبیه یه خیابون کاملا معمولیه. وای، نگاه کن چه ترافیکی شده! فکر کنم دیگه وقتشه چند تا پل دیگه هم بسازن."

بر خلاف خیابان‌های کناری، پل به شدت شلوغ بود و درشکه‌ها، کالسکه‌ها و ارابه‌هایی که سعی داشتند به ساحل مقابل رودخانه تیمز بروند به سختی می‌توانستند به جلو حرکت کنند. لوسی و پل از انتهای مسیر، صدای صحبت، ناسزا و شیهه اسب می‌شنیدند ولی نمی‌توانستند ببینند دقیقا چه چیزی باعث این شلوغی شده است. مردی با کلاه سیاه از پنجره کالسکه‌ای که کنار آنها ایستاده بود به بیرون خم شد. یقه چین‌دار سفید آهار زده و یراق دوزی شده‌اش تا گوش‌هایش بالا آمده بود.

به زبان فرانسوی به طرف کالسکه چی فریاد زد: "راه دیگری برای عبور از این رودخانه نفرت‌آور وجود ندارد؟"

کالسکه‌چی سرش را تکان داد. "حتی اگر باشد هم نمی‌توانیم برگردیم، گیر افتاده‌ایم! من پیاده جلوتر می‌روم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. مطمئنم به زودی دوباره حرکت می‌کنیم موسیو."

مرد زیرلب غرغری کرد و سرش را به همراه کلاه و یقه دوباره به داخل کالسکه برگرداند؛ کالسکه‌چی هم پیاده شد و در میان جمعیت به راه افتاد.

لوسی با شادی زمزمه کرد: "شنیدی پل؟ فرانسوی‌ان. توریستن!"
 "آره، عالی، ولی ما باید بریم جلو. زیاد وقت نداریم." به طور مبهم به یاد می‌آورد جایی خوانده بود که این پل قبلاً تخریب شده و دوباره پانزده متر آن طرف‌تر ساخته شده است. پس جای خیلی خوبی برای سفر زمان نبود.

آنها به دنبال کالسکه‌چی فرانسوی راه افتادند ولی پس از مدتی مردم و وسایل نقلیه چنان به هم فشرده شده بودند که جایی برای عبور نبود.

زنی که درست جلوی آنها بود گفت: "شنیدم یه درشکه که روغن می‌برده آتیش گرفته." با فرد خاصی صحبت نمی‌کرد. "اگه مراقب نباشن کل پل شعله‌ور میشه."

پل زیرلب گفت: "البته تا جایی که ما می‌دونیم امروز نه." بازوی لوسی را گرفت. "بیا برگردیم و اون طرف رودخونه منتظر سفر برگشتمون باشیم."

"رمز عبور رو می‌دونی؟ اگه اخیانا به موقع نرسیم لازمه."

"یه چیزی در مورد کراوات و اینا بود، نه؟"

"گوتا کاوات لاپیدم¹، احمق جون. قطرات آب، سنگ را فرسایش می‌دهند." همانطور که می‌خندید به او نگاه کرد، چشمان آبی‌اش از خوشحالی می‌درخشید و ناگهان پل به یاد آورد که وقتی از برادرش فالک در مورد بهترین زمان برای کاری که می‌خواست انجام دهد پرسیده بود، چه جوابی داده بود. فالک توصیه کرده بود: "اگه من جای تو بودم زیاد سخنرانی نمی‌کردم. فقط انجام می‌دادم. فوقش دختره می‌زنه تو صورتت، دست کم می‌فهمی کجای کاری."

البته فالک با صدای بلند در مورد اینکه دختر مورد نظر دقیقا چه کسی است حدس‌هایی زده بود ولی پل اصلا حوصله سخنرانی‌هایی را که با جملاتی مثل "حتما می‌دونی که هر گونه رابطه بین خانواده دو ویلر و خانواده مونتروز صرفا یک رابطه کاری محسوب میشه؟" شروع شده و با "به علاوه، همه دخترای خانواده مونتروز، اول مثل گاو احمق هستن و بعد مثل لیدی آریستا تبدیل به اژدها می‌شن." تمام می‌شدند را نداشت.

¹Guttacavatlapidem. جمله لاتین به معنی یک قطره می‌تواند سنگ را سوراخ کند.

گاو احمق، واقعا که! ممکن بود این حرف در مورد سایر دخترهای خانواده مونتروز صادق باشد ولی قطعا در مورد لوسی اینطور نبود.

لوسی، که پل هر روز بیشتر از قبل عاشقش می‌شد، کسی که همه رازهایی را که تا به حال به هیچ احدی نگفته بود با او در میان گذاشته بود. لوسی، کسی که می‌توانست ...

نفس عمیقی کشید.

لوسی پرسید: "چرا وایسادیم؟" ولی پل قبل از تمام شدن جمله او خم شده بود تا او را ببوسد. برای سه ثانیه، می‌ترسید که لوسی او را عقب براند ولی بعد به نظر رسید لوسی بر تعجبش غلبه کرده است. لوسی هم او را بوسید، اول با احتیاط و بعد با دل و جان.

در واقع، این لحظه اصلا زمان مناسبی نبود و در واقع آنها به شدت عجله داشتند چون ممکن بود هر لحظه به آینده برگردند و در واقع ...

پل سومین در واقع را فراموش کرد. هیچ چیز به جز لوسی اهمیتی نداشت.

ولی بعد چشمش به فردی با ردای تیره افتاد و با وحشت یک قدم به عقب برداشت.

لوسی قبل از اینکه سرخ شود و نگاهش را پایین بیاورد، لحظه‌ای با اوقات تلخی به او نگاه کرد. با خجالت گفت: "متأسفم. لری کولمن هم همین حس رو داره. گفت من جووری می‌بوسم که انگار یکی داره یه مشت انگور نرسیده رو تو صورتت فشار میده."

پل سری تکان داد. "انگور؟ این لری کولمن دیگه کیه؟"

حالا به نظر می‌رسید لوسی کاملا گیج شده باشد و تقصیری هم نداشت. سعی کرد طوفانی را که در سرش بود به نحوی آرام کند. لوسی را زیر نور مشعل‌ها کشید، شانه اش را گرفت و به چشم‌هایش نگاه کرد. "خب، لوسی: اولاً، تو جووری می‌بوسی که ... تقریباً مزه توت فرنگی میده. ثانیاً، اگر یه وقت دستم به این لری کولمن برسه، با مشت می‌زنم تو صورتش. سوم اینکه یادت نره کجا بودیم ولی الان یه مشکل کوچولو داریم."

بدون یک کلمه حرف، به طرف مرد بلند قدی که از پشت یک درشکه بیرون می‌آمد و قدم زنان راه می‌رفت اشاره کرد. تازه‌وارد به پنجره کالسکه مرد فرانسوی تکیه داد.

چشم‌های لوسی از وحشت گشاد شد.

مرد گفت: "شب به خیر، بارون." او هم به زبان فرانسوی صحبت می‌کرد و با شنیدن صدای او انگشتان لوسی در بازوی پل فرو رفت. "باعث مسرت است که شما را می‌بینم. از فلاندر¹ خیلی دور شده‌اید." و کلاه ردایش را عقب زد.

مرد داخل کالسکه فریادی از روی تعجب کشید. "مارکی² ساختگی! چطور توانستی به اینجا بیایی؟ معنی این کار چیست؟"

لوسی آهسته گفت: "کاش منم می‌دونستم."

مرد بلندقد با خوشرویی پاسخ داد: "این چه طرز صحبت با نواده خودت است؟ من نوه نوه نوه شما هستم و با اینکه مردم مرا به عنوان مردی که نامی ندارد می‌شناسند، به شما اطمینان می‌دهم، نه تنها یک نام بلکه چندین نام دارم. ممکن است در کالسکه به شما ملحق شوم؟ ایستادن در اینجا چندان راحت نیست و این پل تا مدتی غیر قابل عبور خواهد بود." بدون اینکه منتظر پاسخی شود یا به اطراف نگاه کند، در را باز کرد و سوار کالسکه شد.

¹منطقه‌ای در کشور فرانسه Flanders

²یکی از القاب اشرافی Marquis

لوسی پل را دو قدم کنار کشیده بود و از زیر نور مشعل‌ها دور شده بودند. "واقعا خودشه! فقط خیلی جوونتره. باید چی کار کنیم؟"

پل آهسته گفت: "هیچی. نمی‌تونیم بریم سراغش و سلام و احوال‌پرسی کنیم! اصلا قرار نبوده که اینجا باشیم."

"ولی اون چرا اینجاست؟"

"فقط یه تصادف مسخره. هر چی بشه هم نباید ما رو ببینه. بیا، باید برگردیم به ساحل."

با این حال، هیچ کدام از جایشان تکان نخوردند. انگار که جادو شده باشند، به پنجره کالسکه خیره شدند؛ حتی از زمانی که به صحنه تئاتر گلوب نگاه می‌کردند هم بیشتر تحت تأثیر قرار گرفته بودند.

"در ملاقات آخری که داشتیم نظرم را در مورد شما به وضوح گفتم." صدای بارون از پنجره کالسکه شنیده می‌شد.

"بله، گفتید." خنده ملایم مرد دیگر باعث شد موهای دست پل سیخ شود، هرچند نمی‌توانست بگوید چرا.

"تصمیم من هنوز همان است!" صدای بارون کمی می‌لرزید. "هر ابزار شومی هم که برای تغییر عقیده من به کار ببری، من آن وسیله

شیطانی را به اتحادیه نمی‌دهم. من می‌دانم که تو با شیطان همدست هستی."

لوسی زیر لب گفت: "در مورد چی حرف می‌زنی؟"

پل فقط سرش را تکان داد.

یک بار دیگر، صدای خنده ملایمی را شنیدند. "جد کور کوتاه‌فکر من! چقدر زندگی تو - و من! - ساده‌تر می‌شد اگر به جای اینکه به حرف کشیش یا آن متهم‌های بی‌نوای اتحادیه توجه کنی، به حرف من گوش می‌کردی. کاش به جای ذکر گفتن، به صدای منطق گوش می‌دادی. کاش می‌فهمیدی که تو جزئی از چیزی بسیار عظیم‌تر از وعظ‌های کشیشت هستی!"

به نظر می‌رسید پاسخ بارون بخشی از یک دعا باشد. لوسی و پل صدای او را که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد می‌شنیدند.

ملاقات کننده‌اش با آهی عمیق گفت: "آمین! پس این حرف آخر توست؟"

بارون گفت: "تو شیطان مجسمی! از کالسکه من خارج شو و دیگر هرگز جلوی چشمم ظاهر نشو!"

"هر چه شما بخواهید. فقط یک چیز کوچک دیگر مانده است. قبلا به شما نگفته بودم تا بی دلیل پریشان نشوید ولی روی سنگ قبرتان که آن را با چشمان خودم دیده‌ام، تاریخ مرگ 14 می 1602 نوشته شده است."

بارون گفت: "ولی اینکه ... اینکه ..."

"امروز است. دقیقا. و تقریبا نیمه شب شده است."

تنها صدایی که شنیدند صدای بارون بود که نفس خود را حبس کرد.

لوسی آهسته گفت: "داره چی کار می‌کنه؟"

"قوانین خودش رو می‌شکونه." موهای پل تا پشت گردنش سیخ

شده بودند. "داره در مورد ... حرفش را قطع کرد چون یک احساس

آشنای تهوع آور در بدنش پخش می‌شد.

بارون گفت: "کالسکه چی الان برمی‌گردد." صدایش کاملا وحشت

زده بود.

ملاقات کننده‌اش با لحنی که نشان می‌داد کسل شده است پاسخ

داد: "بله، مطمئنم بر می‌گردد. برای همین زیاد طول نمی‌دهم."

لوسی دستش را به طرف شکمش برده بود. "پل!"

"می‌دونم، منم احساس می‌کنم. لعنتی ... اگه نمی‌خوایم وسط رودخونه بیفتیم باید بدویم." بازویش را گرفت و او را جلو کشید، مراقب بود صورتش را به سمت پنجره کالسکه برنگرداند.

وقتی از کنار کالسکه رد می‌شدند صدای مرد را شنیدند. "در واقع قرار بود تو در سرزمین مادری خودت بر اثر آنفولانزای شدید بمیری. ولی از آنجایی که ملاقات‌های قبلی ما در نهایت منجر به حضور تو در لندن شده و ظاهراً در سلامت کامل هم هستی، تعادل ظریف یک سلسله اتفاقات در خطر قرار گرفته است. و چون من انسان دقیقی هستم، احساس می‌کنم وظیفه دارم به دست مرگ کمک کنم."

پل بر روی احساس تهوعش تمرکز کرده بود و حساب می‌کرد تا ساحل رودخانه چقدر راه است ولی علی‌رغم این‌ها اهمیت این کلمات به ذهنش رسوخ کرد و دوباره ایستاد.

لوسی سقلمه‌ای به پهلویش زد. زیر لب گفت: "زود باش!" و شروع به دویدن کرد. "فقط چند ثانیه وقت داریم!"

پل دوباره راه افتاد. در زانوهایش احساس ضعف می‌کرد و همانطور که می‌دوید و ساحل در جلوی چشمانش محو می‌شد، صدای فریاد

خفه وحشتناک و به دنبال آن "شیطان!" را از داخل کالسکه شنید. و بعد همه چیز به طرز مرگباری ساکت شد.

امروز رأس ساعت 1500¹، لوسی و پل برای ترابرد به سال 1948 فرستاده شدند. هنگام بازگشت در ساعت 1900، وسط باغچه گل سرخ رو به روی پنجره تالار ازدها فرود آمدند و لباس‌های اوایل قرن هفدهم را بر تن داشته و تا مغز استخوان خیس بودند.

آن دو به شدت آشفته به نظر می‌رسیدند؛ به تندی صحبت می‌کردند و در نتیجه مجبور شدم بر خلاف تمایلشان به لرد مونتروز و فالک دو ویلر اطلاع دهم. با این وجود، همه این اتفاقات توضیح ساده‌ای داشت. لرد مونتروز گفت به وضوح به یاد می‌آورد که در سال 1948 یک مهمانی مجلل در باغ معبد برگزار شده بود که متأسفانه در طی آن چندین مهمان، که ظاهراً لوسی و پل هم جزء آنها بوده‌اند، پس از مصرف بیش از حد الکل داخل استخر افتاده‌اند.

لرد مونتروز مسؤولیت این واقعه را پذیرفت و قول داد دو بوته گل سرخی را که از بین رفته بود، مجدداً احیا کند. به لوسی و پل اخطار جدی داده شد از نوشیدنی‌های الکلی در هر دوره زمانی اجتناب کنند.

¹ نوعی اعلام ساعت نظامی

گاه‌شمار محافظان

18 دسامبر 1992

گزارش از: جی. مونتجوی¹، کارآموز درجه 2

یک

"جوون‌ها، اینجا کلیساست! اجازه ماچ و بوسه ندارین!"

در حالی که یکه خورده بودم چشم‌هایم را باز کردم و به سرعت راست نشستم؛ انتظار داشتم کشیش پیری را ببینم که با ردایی که پشت سرش موج می‌زند، آماده سخنرانی و نصیحت، به سرعت به طرف ما می‌آید. ولی کشیش این کلیسای محلی نبود که مزاحم بوسه ما شده بود. اصلا انسانی در کار نبود. گوینده، گارگویل کوچکی بود که دقیقا کنار اتاق اعتراف روی پنجه‌هایش چمباتمه زده و درست به اندازه من متعجب بود.

¹J. Mountjoy

البته این مسأله تقریبا ممکن نبود. چون احساس من در آن زمان تنها تعجب و غافلگیری نبود. صادقانه بگویم توانایی تفکر من را به کلی از دست داده بودم.

همه چیز هم از آن بوسه شروع شده بود.

گیدئون دو ویلر مرا بوسیده بود - من، گوئنث شپرد!

البته باید به این فکر می‌کردم که چرا این فکر این طور ناگهانی به سرش زده است - در اتاقک اعتراف کلیسایی در بلگراویا در سال 1912 - درست بعد از اینکه با تمام قوا دویده بودیم و لباس تنگ بلند من با یقه ملوانی مسخره‌اش دائم در پایم پیچ خورده بود.

شاید می‌توانستم این بوسه را تحلیل و با سایر بوسه‌هایی که با پسرهای دیگر داشته‌ام مقایسه کنم تا بفهمم چرا گیدئون اینقدر بهتر بود. حتی ممکن بود اگر تلاش کنم به یاد بیاورم بین ما یک دیوار و یک پنجره اتاقک اعتراف وجود دارد که گیدئون دست و سرش را از آن بیرون آورده بود و اصلا شرایط ایده‌آلی برای بوسیدن نبود. همه این‌ها به کنار، بعد از اینکه فقط دو روز پیش کشف کرده بودم که من زن سفر زمان خانواده‌ام را به ارث برده‌ام، نیازی به آشفتگی بیشتری در زندگی‌ام نداشتم.

با این وجود، حقیقت این بود که من اصلا فکری نکرده بودم؛ البته به جز چند آه، وای و چیزهای دیگر!

به همین دلیل، متوجه احساس دل پیچه درونم هم نشدم و تازه حالا، وقتی گارگویل کوچک دستش را به سینه زد و از بالای پنجه‌هایش به من خیره شد، و وقتی دیدم پرده اتاقک اعتراف که تنها چند لحظه پیش سبز بود حالا قهوه‌ای است فهمیدم در این فاصله ما به زمان حال برگشته‌ایم.

"لعنتی!" گیدئون به سمت خودش در اتاقک اعتراف برگشت و پشت سرش را مالید.

لعنتی؟ از آسمان هفتم به پایین پرت شدم و گارگویل را فراموش کردم.

در حالی که سعی می‌کردم تا جای ممکن عادی به نظر برسم گفتم: "خب، من فکر نکردم اینقدرها هم بد بوده." متأسفانه کمی نفس کم آورده بودم که اثر حرفم را تا حدی از بین می‌برد. نمی‌توانستم به چشم‌های گیدئون نگاه کنم، برای همین به جای آن به پرده پلی‌استر قهوه‌ای در اتاقک اعتراف خیره شده بودم.

خدای بزرگ! من بدون اینکه متوجه باشم، تقریباً صد سال را در زمان سفر کردم چون آن بوسه کاملاً و حقیقتاً ... خب، مرا غافلگیر کرد. منظورم این است که، اولش این پسره یکریز غرغر می‌کرد، بعد در میان یک تعقیب و گریز دیوانه‌وار برای فرار از دست مردان مسلح گیر افتادیم و ناگهان - بی‌خبر از همه‌جا - به من گفت فوق‌العاده هستی و مرا بوسید. و وای، چقدر هم گیدئون خوب می‌بوسید! بلافاصله احساس کردم به شدت به دخترانی که قبلاً بوسیده بود حسادت می‌کنم.

"کسی اینجا نیست." گیدئون با احتیاط نگاهی به بیرون اتاق کرد و بعد وارد کلیسا شد. "خوبه. می‌تونیم با اتوبوس به معبد برگردیم. بیا، منتظرمون هستن."

از پشت پرده به او زل زدم. یعنی قصد داشت طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ آدم انتظار دارد بعد از یک بوسه (یا در این حالت، قبل از یک بوسه؛ البته برای این حساب و کتاب‌ها دیگر دیر شده بود) چند مسأله اصلی روشن شود، اینطور نیست؟ آیا این بوسه نشانه‌ای از عشق بوده؟ یا فقط یک ماچ و بوسه معمولی بوده چون کار بهتری نداشتیم که انجام بدهیم؟

محکم گفتم: "من با این لباس سوار اتوبوس نمیشم." و تا جایی که می‌توانستم با وقار از جایم بلند شدم. ترجیح می‌دادم زبانم را گاز بگیرم ولی سؤالاتی را که در ذهنم می‌گذشت از او نپرسم.

لباسی که پوشیده بودم سفید بود و روبان‌های ساتنی به رنگ آبی آسمانی بر روی کمر و یقه‌اش داشت؛ با وجودی که احتمالاً آخرین مد سال 1912 بود ولی برای وسایل نقلیه عمومی قرن بیست و یکم چندان مناسب نبود. "بهتره تاکسی بگیریم."

گیدئون به طرف من برگشت ولی مخالفتی نکرد. به نظر می‌رسید حتماً او هم احساس می‌کرد با آن کت اوایل قرن بیستمی و شلوار چین‌دارش، لباس مناسبی برای اتوبوس سواری نپوشیده است. اگرچه در لباس آن زمان کاملاً جذاب به نظر می‌رسید به خصوص الان که موهایش را مثل دو ساعت پیش پشت گوشش نبسته بود. چند حلقه موی نامنظم روی پیشانی‌اش ریخته بود.

از اتاق بیرون آمدم تا همراه او وارد رواق کلیسا شوم و از سرما لرزیدم. هوای اینجا خیلی سرد بود. شاید هم برای این می‌لرزیدم که در سه روز گذشته تقریباً اصلاً نخوابیده بودم. یا شاید به خاطر اتفاقی که الان افتاده بود هوا به نظرم سرد می‌آمد.

حدس می‌زدم بدنم در این سه روز بیشتر از تمام شانزده سال عمرم آدرنالین تولید کرده باشد. اتفاقات زیادی افتاده بود و من زمان خیلی کمی داشتم که در مورد آن فکر کنم. احساس می‌کردم سرم از فرط زیادی اطلاعات و احساسات در مرز انفجار است. اگر یک شخصیت کارتونی بودم، الان یک حباب بزرگ فکر با یک علامت سؤال بزرگ روی سرم قرار داشت. شاید حتی چند جمجمه هم در حباب بود.

تکانی به خودم دادم. اگر قرار بود گیدئون طوری رفتار کند که انگار اتفاقی نیفتاده - خوب، خیلی هم ممنون، من هم همین کار را می‌کنم. با خوشرویی گفتم: "باشه، پس بریم. من سردمه."

سعی کردم از کنارش رد شوم ولی او بازوی مرا گرفت و مرا نگه داشت. "گوش کن، در مورد این اتفاقاتی که الان افتاد ... " حرفش را قطع کرد؛ احتمالا امیدوار بود من چیزی بگویم.

که قطعاً نگفتم. خیلی مشتاق بودم ببینم چه چیزی می‌خواهد بگوید. در ضمن، وقتی اینقدر نزدیک من ایستاده بود نفس کشیدن برایم سخت می‌شد.

"اون بوسه ... منظورم این نبود ... " باز هم جمله‌اش را نصفه رها کرد. ولی من بلافاصله آن را در ذهنم تمام کردم.

منظورم این نبود که جدی بگیری.

خوب، منظورش مشخص بود، ولی در این صورت نباید چنین کاری می‌کرد، نه؟ مثل این بود که یک پرده را آتش بزنی و بعد تعجب کنی که چرا کل خانه آتش گرفته است. (قبول دارم، تشبیه مسخره‌ای بود.) قصد نداشتم کار را برایش راحت کنم. با خونسردی به او نگاه کردم و منتظر ادامه حرفش شدم. البته بهتر است بگویم سعی کردم با خونسردی به او نگاه کنم، ولی احتمالاً حالت صورتم فقط می‌گفت: من بامبی¹ کوچولوی نازم، خواهش می‌کنم منو نکش! و هیچ کاری در مورد این مسأله نمی‌توانستم بکنم. فقط همین کم بود که لب پایینم هم شروع به لرزیدن کند.

منظورم این نبود که جدی بگیری! زود باش، بگو!

ولی گیدئون چیزی نگفت. یک سنجاق را از موهای آشفته من بیرون کشید (مدل موی پیچیده و مرتب من الان طوری بود که انگار چند پرده در آن لانه کرده‌اند)، یک حلقه آن را گرفت و دور انگشتش پیچید. با دست دیگرش شروع به نوازش صورت من کرد و بعد خم شد و مرا دوباره بوسید، این بار با احتیاط کامل. چشمانم را بستم - و

¹ آهوی کارتوننی محبوب Bambi

دوباره همه چیز مثل دفعه قبل تکرار شد: مغزم همان احساس شیرین توقف مخابره اطلاعات را تجربه کرد. (خب، تنها چیزی که مخابره می کرد اوه، اممم و بیشتر بود!)

ولی این بار فقط ده ثانیه طول کشید چون بعدش صدایی درست پشت سر ما با آزدگی گفت: "دوباره که این کاراتون رو شروع نکردین؟"

با وحشت گیدئون را کمی عقب زدم و درست توی صورت گارگویل کوچک که الان سر و ته از سقف آویزان بود نگاه کردم. دقیق تر بگویم، روح یک گارگویل کوچک.

گیدئون موی مرا رها کرده بود و صورتش حالت بی تفاوتی داشت. وای، خدایا! الان در مورد من چه فکری می کند؟ از چشمان سبزش چیزی مشخص نمی شد؛ در نهایت کمی تعجب - و آزدگی؟

من و من کردم: "من ... من فکر کردم صدایی شنیدم."

به کندی ولی کاملا دوستانه گفت: "باشه."

گارگویل گفت: "صدای من رو شنیدی. تو صدای من رو شنیدی، شنیدی!" تقریبا اندازه یک گربه بود و صورتش هم شبیه گربه ها بود

با این تفاوت که علاوه بر گوش‌های بزرگ و نوک‌تیزش، دو شاخ گرد بر روی سرش، بال‌هایی کوچک روی پشتش و یک دم دراز سوسماری با انتهای مثلثی داشت. دمش را از فرط هیجان به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کرد. "و می‌تونی من رو ببینی!"

جوابی ندادم.

گیدئون گفت: "بهتره بریم."

گارگویل کوچک با خوشحالی فریاد زد: "تو می‌تونی منو ببینی و صدام رو بشنوی!" از سقف روی یکی از نیمکت‌ها افتاد و روی آن بالا و پایین پرید. صدای گرفته‌ای داشت، مثل صدای بچه‌ای که سرما خورده باشد. "من بلافاصله فهمیدم!"

فکرش را که می‌کردم قبلا هم او را دیده بودم. در آن کلیسا در سال 1912. اگر الان یک قدم اشتباه بر می‌داشتم هیچ وقت از دستش خلاص نمی‌شدم. همانطور که به طرف در می‌رفتم، مخصوصاً نگاهم را با بی‌تفاوتی کامل روی نیمکت‌ها چرخاندم. گیدئون در را برایم باز نگه داشت.

گارگویل همراه ما روی رواق کلیسا سُر خورد و گفت: "خیلی ممنون، لطف داری!"

وارد پیاده‌رو که شدیم به آسمان نگاه کردم. ابری بود و خورشید دیده نمی‌شد ولی می‌شد حدس زد عصر شده است.

گارگویل داد زد: "صبر کنین منم بیام، صبر کنین!" و دامن مرا کشید. "ما باید با هم حرف بزنیم! خیلی ضروریه! هی، داری پای من رو له می‌کنی ... وانمود نکن نمی‌تونی منو ببینی. می‌دونم که می‌تونی." کمی آب از دهانش فواره زد و دور چکمه‌های دکمه دارم جمع شد. "اوووپس! ببخشید. فقط وقتی خیلی هیجان زده میشم اینطوری میشه."

به نمای کلیسا نگاه کردم. حدس می‌زدم با توجه به پنجره‌های رنگی و دو مناره زیبای نقش‌دارش، معماری ویکتوریایی باشد. نمای آجری با گچ‌کاری راه راه کرم رنگ. ولی هر چقدر هم بالا را نگاه کردم، نتوانستم حتی یک مجسمه در کل ساختمان ببینم. چه برسد به یک گارگویل دیگر. عجیب بود که یک روح در اینجا ساکن بود.

گارگویل داد زد: "من اینجام!" درست جلوی دماغم به دیوار چسبیده بود. می‌توانست مثل یک مارمولک از دیوار بالا برود، البته همه‌شان می‌توانستند. لحظه‌ای به آجر کنار سرش نگاه کردم و سرم را برگرداندم.

حالا دیگر چندان مطمئن نبود که می‌توانم او را ببینم. گفت:
 "خواهش می‌کنم. خیلی خوبه بتونم یه بار هم شده با یکی حرف
 بزنم. یه نفر به جز روح سر آرتور کانن دوایل¹."

خیلی هوشمندانه بود، ولی من گول نخوردم. دلم برایش می‌سوخت
 ولی می‌دانستم این‌ها چه موجودات مزاحم کوچکی خواهند شد. به
 علاوه، این یکی وسط بوسه مزاحم من شده بود و به خاطر او احتمالا
 گیدئون الان فکر می‌کرد من دخترک احمقی هستم که خودش هم
 نمی‌داند چه می‌خواهد.

گارگویل التماس کرد: "لطفا، لطفا، لطفا!!!!!!!"

سرسختانه او را نادیده گرفتم. انگار که همین الان هم به اندازه کافی
 مشکل نداشتم!

گیدئون کنار پیاده‌رو رفته بود و دنبال تاکسی می‌گشت. بلافاصله یک
 تاکسی خالی پیدا شد. بعضی از آدم‌ها واقعا خوش‌شانس هستند. یا
 شاید هم نوعی اقتدار ذاتی دارند. مثلا مادر بزرگم لیدی آریستا. فقط
 کافی بود که کاملا جدی در کنار خیابان بایستد و راننده‌های تاکسی
 بلافاصله جلوی پایش ترمز بزنند.

¹Sir Arthur Conan Doyle نویسنده شرلوک هلمز

"گوئنت، میای؟"

"نمی‌تونی همینجوری بذاری بری که!" صدای بچه‌گانه‌ی گرفته‌اش بغض آلود و دل‌شکسته بود. "ما فقط یه دقیقه‌ست که همدیگه رو پیدا کردیم."

به احتمال زیاد اگر تنها بودیم، اجازه می‌دادم وسوسه‌اش کارگر شود و با او حرف می‌زدم. با وجود دندان‌های نوک‌تیز و پاهای پنجه‌دارش، بانمک بود و احتمالا زیاد با کسی معاشرت نمی‌کرد. (شرط می‌بندم روح سر آرتور کانن دویل کارهای جالب‌تری از صحبت با گارگویل‌ها داشت. اصلا روح سر آرتور در لندن چه کار می‌کرد؟) ولی اگر آدم جلوی مردم در مورد روح و این چیزها صحبت کند، فکر می‌کنند که دروغ می‌گویی یا فقط قصد خود نمایی داری. تازه این در صورتی است که شانس بیاوری. اگر نه، که اغلب هم همینطور است، فکر می‌کنند کاملا دیوانه‌ای. به علاوه، آخرین گارگویلی که با من صحبت کرده بود آنقدر احساساتی و "آویزون" بود که به سختی می‌توانستم حتی تنها به دستشویی بروم.

برای همین خیلی جدی و بی‌تفاوت سوار تاکسی شدم و درست به روبه رویم خیره شدم؛ گیدئون در کنار من نشسته بود و از پنجره به

بیرون نگاه می‌کرد. راننده تاکسی از آینه عقب نگاهی به لباس‌های ما انداخت و ابروهایش را بالا برد، ولی خوشبختانه لطف کرد و چیزی نگفت.

گیدئون گفت: "ساعت تقریباً شش و نیمه." مشخص بود که قصد دارد یک صحبت عادی را شروع کند. "بیخود نیست دارم از گرسنگی می‌میرم."

به محض اینکه این حرف را زد متوجه شدم که خودم هم همین احساس را دارم. به خاطر جو عصبی خانه، به زور نصف صبحانه‌ام را خورده بودم و مثل همیشه ناهار مدرسه قابل خوردن نبود. با حسرت به ساندویچ‌ها و کلوچه‌های اشتهاآور روی میز لیدی تیلنی فکر کردم. آنها را هم از دست دادیم.

لیدی تیلنی! تازه به ذهنم رسید که بهتر بود من و گیدئون در مورد ماجراهایی که در سال 1912 داشتیم بحث می‌کردیم. هر چه باشد، ملاقاتمان با لیدی تیلنی به طرز دیوانه‌واری بر خلاف برنامه پیش رفته بود و من اصلاً نمی‌دانستم محافظان، که به هیچ وجه با مسأله سفر زمان شوخی نداشتند، در این مورد چه فکر می‌کردند. من و گیدئون به سال 1912 سفر کرده بودیم و مأموریت داشتیم لیدی

تیلنی را وارد کرونوگراف کنیم. (راستش را بگویم من هنوز کاملا دلایل این کار را نمی‌فهمیدم ولی به نظر می‌رسید این مسأله به شدت مهم است. تا جایی که من فهمیده بودم، امنیت خود دنیا به این موضوع بستگی داشت!) ولی قبل از اینکه بتوانیم کاری بکنیم، سر و کله دختر دایی من لوسی و پل دو ویلر پیدا شد. آنها خلافاکارهای داستان بودند، البته به نظر خانواده گیدئون و خود گیدئون. ظاهرا لوسی و پل، کرونوگراف دیگر را دزدیده و با آن جایی در گذشته پنهان شده بودند. هیچ‌کس سال‌ها چیزی در مورد آنها نشنیده بود تا اینکه یک‌باره در خانه لیدی تیلنی ظاهر شدند و مهمانی کوچک ما را خراب کردند.

از شدت ترس دقیقا متوجه نشدم چه زمانی اسلحه به روی هم کشیدند، ولی در نهایت گیدئون سر لوسی را نشانه گرفت؛ با اسلحه‌ای که اگر دقیق‌تر بگوییم حق نداشت با خودش بیاورد. (مثل زمانی که من موبایلم را با خودم به گذشته بردم ولی دست کم کسی نمی‌تواند با موبایل کس دیگری را بکشد!) بعد ما فرار کردیم و در کلیسا پناه گرفتیم. ولی در تمام این مدت، نمی‌توانستم این فکر را از ذهنم خارج کنم که موقعیت لوسی و پل به اندازه‌ای که خانواده دو ویلر وانمود می‌کردند سیاه و سفید نبود.

پرسیدم: "در مورد لیدی تیلنی چی به اونا می‌گیم؟"

"امم." گیدئون با خستگی پیشانی‌اش را مالید. "پیشنهاد نمی‌کنم که واقعا دروغ بگیم ولی شاید، فقط همین یه بار، بهتر باشه که بعضی چیزها رو تغییر بدیم. بهتره بگذاری من حرف بزنم." دوباره شروع شد، لحن آمرانه آشنای گیدئون. گفتم: "باشه، حتما. من هم مثل دخترای خوب فقط سر تکون میدم و دهنم رو می‌بندم."

ناخودآگاه، با عصبانیت دست به سینه نشستم. چرا گیدئون نمی‌تواند مثل آدم‌های عادی رفتار کند؟ اول مرا می‌بوسد (آن هم بیشتر از یک‌بار!)، بعد دوباره شروع می‌کند مثل استاد اعظم اشرافی لژ محافظان حرف زدن. چه هدفی دارد؟

هر دو از پنجره‌های طرف خودمان به بیرون زل زدیم.

بالاخره، گیدئون سکوت را شکست که باعث شد حس رضایت خوبی به من دست بدهد. "چی شده؟ موش زبونت رو خورده؟" لحنش موقع پرسیدن این سؤال تقریبا شرمنده بود.

"چی؟"

"وقتی من بچه بودم مادرم همیشه این حرف رو به من می‌زد. یعنی وقتی مستقیم جلو رو نگاه می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم؛ مثل الان تو."

"تو مادر داری؟" به محض اینکه این حرف را زدم متوجه شدم چه سؤال احمقانه‌ای کرده‌ام! محض رضای خدا، این چه حرفی بود؟

گیدئون یکی از ابروهایش را بالا برد. "انتظار دیگه‌ای داشتی؟" به نظر می‌رسید خوشش آمده است. "نکنه فکر کردی من یه آدم آهنی‌ام که عمو فالک و آقای جورج سر هم کردن؟"

"خب، زیاد هم دور از ذهن نیست. از بچگی هات عکس داری؟" سعی کردم گیدئون کوچکی را با صورت گرد تپل و کله کچل مجسم کنم و لبخند زدم. "پس مادر و پدرت کجان؟ اون‌ها هم تو لندن زندگی می‌کنن؟"

گیدئون سرش را تکان داد. "پدرم مُرده، و مادرم تو آنتیب¹، جنوب فرانسه زندگی می‌کنه." چند لحظه لب‌هایش را به هم فشار داد و درست زمانی که فکر می‌کردم دوباره سکوت خواهد کرد ادامه داد. "با برادر کوچک من و شوهر جدیدش، موسیو به‌من بگوبابا برتلین²."

¹Antibes

²Monsieur Do-Call-Me-Papa Bertelin

اون صاحب شرکتیه که برای دستگاه‌های الکترونیکی ریزقطعه‌های مسی و پلاتینی می‌سازن و تو پول غلت می‌زنه. دست کم، اسم قایق تفریحی‌ش رو که گذاشته کراسوس¹."

واقعا تعجب کرده بودم. این همه اطلاعات شخصی یک‌جا؛ اصلا به گیدئون نمی‌آمد. "وای، حتما خیلی باحاله که تعطیلات رو میری اونجا، نه؟"

با تمسخر گفت: "قطعا. یه استخر دارن که اندازه سه تا زمین تنیسه و شیرهای آب اون قایق احمقانه‌ش روکش طلا داره."

"در هر حال بهتر از یه کلبه بدون وسیله گرما تو پیبل² به نظر میاد." خانواده ما معمولا تابستان را در اسکاتلند می‌گذرانند. "اگه من جای تو بودم و خانواده‌م جنوب فرانسه زندگی می‌کردن، هر هفته مثل برق می‌رفتم اونجا. حتی اگه استخر و قایق هم نداشتن."

گیدئون نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد. "آره؟ اون وقت اگر مجبور بودی هر چند ساعت یه بار یه سفر زمان هم داشته باشی چی کار می‌کردی؟ اگه موقعی که داری با سرعت 120 تو جاده می‌رونی اتفاق بیفته چندان هم هیجان انگیز نیست."

¹Croesus ثروتمند مشهور اسطوره‌ای

²Pebbles

"اوه." این جریان سفر زمان هنوز برای من جدید بود و نمی توانستم تمام عواقبش را در نظر بگیرم. فقط دوازده حامل ژن وجود داشت که در چندین قرن پراکنده شده بودند و من هنوز نمی توانستم حقیقتا درک کنم که من هم یکی از این افراد هستم. قرار بود دختر خاله‌ام شارلوت مسافر زمان باشد و او با ذوق و شوق خودش را برای این نقش آماده کرده بود. ولی به دلایلی که هیچ کس نمی توانست بفهمد، مادر من تاریخ تولد من را عوض کرده بود و حالا اوضاع واقعا به هم ریخته بود. من هم مثل گیدئون، می توانستم بین سفر با کمک کرونوگراف و سفر غیر منتظره و بدون برنامه به گذشته یکی را انتخاب کنم. و با توجه به تجربیات اخیرم می دانستم دومی چندان جالب نیست.

"خب، قطعا باید کرونوگراف رو با خودت ببری تا بتونی به یه سال امن سفر کنی." داشتم با صدای بلند فکر می کردم.

گیدئون پوزخندی زد: "آره، اینطوری میشه یه سفر راحت خوب داشت و تازه می تونم کلی جاهای تاریخی رو هم ببینم. ولی جدا از اینکه امکان نداره به من اجازه بدن کرونوگراف رو بگذارم تو کوله پشتی‌م و راه بیفتم دور دنیا، وقتی من سفر باشم، تو می خوای بدون

کرونوگراف چی کار بکنی؟" به جایی پشت سر من بیرون از پنجره نگاه می‌کرد. "یادته که به لطف لوسی و پل، فقط یه کرونوگراف داریم؟" لحنش دوباره مثل همه‌ی مواقعی در مورد لوسی و پل حرف می‌زد، برافروخته بود.

شانه‌ام را بالا انداختم و از پنجره طرف خودم به بیرون نگاه کردم. تاکسی با سرعت حلزون به سمت پیکادیلی می‌رفت. زمان اوج ترافیک شهری بود. احتمالا اگر پیاده می‌رفتیم زودتر می‌رسیدیم.

"گوئنت، مشخصه که تو هنوز نفهمیدی که دیگه فرصت زیادی برای خارج شدن از انگلستان نداری." لحن حرف زدن گیدئون کمی تلخ بود. "یا حتی خارج شدن از این شهر. خانواده‌ت باید کل دنیا رو به تو نشون می‌دادن، نه فقط اسکاتلند. الان دیگه دیر شده. باید این واقعیت رو قبول کنی که از این به بعد تنها راهی که می‌تونی جاهایی رو که آرزوشون رو داری ببینی با گوگل ارت¹."

راننده تاکسی یه کتاب کاملا فرسوده را برداشت، به صندلی‌اش تکیه داد و بدون احساس خاصی شروع به خواندن کرد.

¹Google Earth

گفتم: "ولی ... ولی تو بلژیک و پاریس رفتی. برای اینکه از اونجا به گذشته سفر کنی و یه کمی از خون اون نمی‌دونم کیا رو بگیری و وارد ..."

حرف مرا قطع کرد: "آره، رفتم. همراه عموم، سه تا محافظ و یه طراح لباس. چقدر خوش گذشت! بلژیک چه کشور هیجان انگیز جذابه. همه آرزو دارن یه وقتی سه روز رو تو بلژیک بگذرونن!"

در حالی که از تلخی ناگهانی‌اش کمی ترسیده بودم آهسته پرسیدم: "پس اگه می‌تونستی خودت انتخاب کنی کجا می‌رفتی؟"

"منظورت اینه که اگه این ژن سفر زمان نفرین شده رو نداشتیم؟ خب، خدایا، نمی‌دونم از کجا شروع کنم. شیلی، برزیل، کاستاریکا، نیکاراگوئه، کانادا، آلاسکا، ویتنام، نپال، استرالیا، نیوزلند ... " لبخند کمرنگی زد. "خوب، تقریبا همه جا به جز ماه. ولی فایده نداره در مورد کارهایی که هیچ وقت نمی‌تونن انجام بدن فکر کنی. باید خودمون رو با زندگی نسبتا کسل کننده بدون سفرمون تطبیق بدیم."

"البته به جز سفر زمان." سرخ شدم، چون گیدئون گفت زندگیمون و این حرف تقریبا ... خیلی صمیمانه به نظر می‌رسید.

گیدئون گفت: "حداقل سفر زمان همه این تحت کنترل بودن و اسیر شدن رو جبران می‌کنه. اگر به خاطر سفر زمان نبود، من مدت‌ها پیش از کسالت مرده بودم. متناقضه ولی حقیقت داره."

"راستش. همین که هر از گاهی یه فیلم هیجان انگیز بینم برای من کافیه."

با حسرت به یک دوچرخه سوار که از لابه‌لای ترافیک رد می‌شد نگاه کردم. دلم می‌خواست برگردم خانه! ماشین‌های جلوی ما حتی یک سانت هم حرکت نمی‌کردند و به نظر می‌رسید راننده ما که در کتابش غرق شده بود، هیچ مشکلی با این مسأله ندارد.

از گیدئون پرسیدم: "اگه خانواده تو جنوب فرانسه زندگی می‌کنن، خودت کجا زندگی می‌کنی؟"

"الان تو یه آپارتمان تو چلسی¹، ولی به جز برای حمام کردن و خوابیدن تقریباً اونجا نیستم. تازه اگر همون رو هم برم." نفس عمیقی کشید. مسلماً در سه روز گذشته او هم مانند من چندان نخوابیده بود. شاید حتی کمتر از من. "قبل از اینکه برای خودم تنها زندگی کنم، از یازده سالگی با عمو فالک تو گرین‌ویچ² زندگی

¹Chelsea

²Greenwich

می‌کردم. وقتی مادرم با موسیو گند اخلاق آشنا شد و خواست از کشور بره، محافظان مخالفت کردن. خب، فقط چند سال تا سفر ابتدایی من مونده بود و من هنوز باید خیلی چیزها رو یاد می‌گرفتم."

"و مادرت تو رو ول کرد؟" مادر من هیچ وقت نمی‌توانست چنین کاری را بکند، من مطمئن بودم.

گیدئون شانه‌اش را بالا انداخت. "من از عموم خوشم میاد. وقتی ادای استاد اعظم لژ رو در نمیاره خوبه. در هر حال، من هزار بار بیشتر ترجیح میدم با اون باشم تا با ناپدری عزیزم."

"ولی ... " جرأت نمی‌کردم این سؤال را بپرسم برای همین زیر لب گفتم: "ولی دلت براش تنگ نمی‌شه؟"

باز هم شانه بالا انداخت. "تا وقتی پونزده سالم بشه، هنوز می‌تونستم با امنیت سفر کنم و همیشه تعطیلات رو تو فرانسه با اون می‌گذروندم. و مادرم هم حداقل دو بار در سال میاد لندن، به ظاهر برای اینکه من رو ببینه ولی در اصل برای خرج کردن پولای موسیو برتلین. وقتی به لباس و کفش و جواهرات آنتیک می‌رسه دست و پاش می‌لرزه. و البته رستوران‌های چهارستاره ارگانیک."

مادرش شبیه مادرهای دلچسب کتاب‌های مصور به نظر می‌رسید.
"برادرت چی؟"

"رافائل^۱؟ اون الان دیگه یه فرانسوی واقعی شده. به گنداخلاق خان می‌گه بابا و قراره یه روزی کل امپراطوری قطعات پلاتینی رو به ارث ببره. البته الان که به نظر می‌رسه حتی تو امتحانای آخر ترمش هم قبول نشه، بچه تنبل. بیشتر ترجیح می‌ده با دخترا بگرده تا درس بخونه." "گیدئون دستش را پشت صندلی من انداخت و تنفس من ناگهان سریعتر شد." "چرا انقدر شوکه شدی؟ برای من که احساس تأسف نمی‌کنی؟"

صادقانه گفتم: "یه کمی." به پسر بچه یازده ساله‌ای که در انگلستان تنها مانده بود فکر می‌کردم. با دلال‌های اسراری که مجبورش می‌کردند کلاس شمشیر بازی برود و ویلون زدن یاد بگیرد؛ و اسب سواری! "فالک که حتی عموی واقعی تو نیست، فقط یه فامیل دوره."

ماشین پشت سر ما بوق بلندی زد. راننده تاکسی بدون اینکه حتی توجهش را کاملا از کتابش بردارد، فقط کمی سرش را بلند کرد تا

¹Raphael

ماشین را چند متری جلو برد. امیدوار بودم وسط فصل خیلی هیجان انگیزی نبوده باشد.

به نظر نمی‌رسید گیدئون توجهی به او کرده باشد. "فالک همیشه برای من مثل یه پدر بوده." با لبخند کجی به من نگاه کرد. "واقعا لازم نیست جوری به من نگاه کنی که انگار دیوید کاپرفیلد¹ رو دیدی."

جریان چی بود؟ چرا باید فکر کنم گیدئون، دیوید کاپرفیلد است؟ گیدئون ناله‌ای کرد: "منظورم شخصیت داستان دیکنزه، نه اون شعبده بازه. تا حالا کتاب نخوندی؟"

دوباره برگشت سر جای اولش، همون گیدئون از خود راضی همیشگی. سرم از آن همه اطلاعات محرمانه و دوستانه به دوران افتاده بود. در کمال تعجب، خیالم راحت شد که همسفر اعصاب خرد کن خودم باز هم برگشته است. تا جایی که می‌توانستم خودم را گرفتم و کمی از او دور شدم. "راستش، من ادبیات معاصر رو ترجیح میدم."

¹David Copperfield شخصیت یکی از کتابهای معروف چارلز دیکنزه. و همچنین اسم یکی از شعبده بازهای معروف

"واقعا؟" چشم‌های گیدئون برق می‌زد؛ سرگرم شده بود. "مثلا چی؟"

گیدئون خبر نداشت که دختر خاله‌ام شارلوت سال‌هاست که دائما همین سؤال را از من می‌پرسد و به همین اندازه هم متکبرانه. در واقع، من کتاب‌های زیادی خوانده بودم و همیشه هم آماده بودم در موردشان صحبت کنم ولی از آنجایی که شارلوت همیشه چیزهایی را که می‌خواندم تحقیر می‌کرد و به آنها سطحی و کتاب‌های مسخره دخترانه می‌گفت، بالاخره طاقتم تمام شد و یک‌بار برای همیشه حالش را گرفتم. گاهی باید با مردم درست شبیه خودشان برخورد کرد. نکته مهم این بود که موقع حرف زدن هیچ تردیدی نداشته باشی و مکث نکنی و وسط حرفت اسم حداقل یک نویسنده مشهور پرفروش واقعی را ببافی، ترجیحا کسی که کتابش را خوانده باشی. آهان، و به علاوه، هر چه اسامی عجیب‌تر و خارجی‌تر باشند، بهتر.

چانه‌ام را بالا گرفتم و توی چشم‌های گیدئون نگاه کردم. "خب، مثلا من جورج ماتوسک، والی لمب، پیوتر سلوینیکی، لیسا تیکانن رو دوست دارم، در واقع فکر می‌کنم نویسنده‌های فنلاندی عالین، روش طنز نویسی اون‌ها واقعا خاصه. بعدش من همه کتاب‌های جک

آگوست مری ودر رو خوندم، البته از آخرین کتابش زیاد خوشم نیومد. هلن ماروندی رو هم که دوست دارم و تاهورو یاشاموتو، لارنس دلانی و گریمپهود، چرکونسکی، پیت ..."

گیدئون واقعا جا خورده بود.

چشم‌هایم را گرد کردم. "البته رودولف پیت، نه برد بیت!"

گوشه‌های لبش کمی بالا رفت.

به سرعت ادامه دادم: "اگرچه چندان از برف ارغوانی¹ خوشم نیومد. زیادی استعاره به کار برده، به نظرت این طور نیست؟ تمام مدتی که داشتم این کتاب رو می‌خوندم فکر می‌کردم حتما اون گفته و یکی دیگه براش نوشته."

گیدئون تکرار کرد: "برف ارغوانی؟" حالا دیگر قطعا لبخند می‌زد. "آره، درسته، من هم فکر کردم زیادی قلمبه سلمبه نوشته. اگرچه به نظرم بهمن کهربایی² واقعا خوب بود."

¹Amethyst Snow

²The Amber Avalanche

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم - ناخودآگاه لبخند زدم. "آره، واقعا لیاقت جایزه ادبیات ایالتی اطریش رو برای بهمن کهربایی داشت. نظرت در مورد تاکوشی موهارو چیه؟"

گیدئون گفت: "کارهای اولش خوبه ولی دیگه دارم از اینکه هی بر می‌گرده در مورد مصائب دوران کودکی‌ش حرف می‌زنه خسته میشم. از بین نویسنده‌های ژاپنی، یاماموتو کاواساکی یا هاروکی موراکامی¹ رو ترجیح میدم."

الان دیگه رسماً می‌خندیدم. "ولی موراکامی واقعیه."

گیدئون گفت: "می‌دونم. شارلوت یکی از کتاب‌هاش رو به من داد. دفعه بعدی که در مورد ادبیات حرف می‌زدیم، بهش توصیه می‌کنم برف ارغوانی رو بخونه، ... اسم نویسنده‌ش چی بود؟"

"رودولف پیت." پس شارلوت به او کتاب داده؟ چقدر - ام، لطف کرده. جالب بود. و اینکه به جز بحث کردن در مورد ادبیات، دیگه چه کارهایی با هم انجام می‌دادند؟ به همین راحتی خنده‌ام بند آمد. چطور می‌توانستم به همین راحتی اینجا بنشینم و با گیدئون حرف بزنم انگار که هیچ چیزی بین ما اتفاق نیفتاده است؟ ما باید اول چند

¹Haruki Murakami

مورد را با هم روشن می‌کردیم. به او نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ دقیقا نمی‌دانستم چه چیزی می‌خواهم از او بپرسم.

چرا مرا بوسیدی؟

گیدئون گفت: "رسیدیم."

فکرم را کنار گذاشتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. ظاهرا جایی در بین مبارزه کلامی ما، راننده تاکسی کتابش را کنار گذاشته و به راهش ادامه بود و حالا داشت به کراون آفیس رو¹ در منطقه معبد، جایی که مقر اصلی انجمن مخفی محافظان قرار داشت، وارد می‌شد. کمی بعد، ماشین را در یکی از جای پارک‌های جلوی معبد کنار یک بنتلی براق پارک کرد.

"مطمئنین اجازه داریم اینجا پارک کنیم؟"

گیدئون به او اطمینان داد: "مشکلی نیست،" و پیاده شد. وقتی داشتم از ماشین به دنبال او پیاده می‌شدم گفت: "نه، گوئنت، تو اینجا تو ماشین بمون تا من برم پول بیارم. و یادت نره، هر چی ازمون پرسیدن بگذار من جواب بدم. الان بر می‌گردم."

راننده تاکسی با ترش‌رویی گفت: "تاکسی‌متر هنوز روشنه."

¹Crown Office Row

من و راننده، گیدئون را نگاه کردیم که بین ساختمان های باشکوه معبد ناپدید شد و تازه آن موقع بود که فهمیدم مرا به عنوان گرویی گذاشته تا راننده مطمئن شود پولش را می گیرد.

پرسید: "شما از تئاتر اومدین؟"

"چی؟" آن سایه که بالای سرمان می لرزید چه بود؟

"به خاطر لباس های خنده دارتون گفتم."

"نه. از موزه." صداهای خراشیدن عجیبی از سقف ماشین می آمد. انگار که یک پرنده روی آن نشسته باشد. یک پرنده بزرگ. "این چی بود؟"

راننده تاکسی پرسید: "چی چی بود؟"

با امیدواری گفتم: "فکر کردم صدای یک کلاغی چیزی رو شنیدم که روی سقف ماشین نشست." ولی مسلما چیزی که سر و ته از سقف ماشین آویزان شده بود و از پنجره به من نگاه می کرد کلاغ نبود. بلکه گارگویل کوچک بلگراویا بود. وقتی چهره وحشت زده مرا دید، لبخند پیروزمندانه ای چهره گربه مانندش را پوشاند و فواره ای از آب از دهانش روی شیشه ماشین ریخت.

عشق واقعی محدودیتی نمی‌شناسد، هیچ قفل یا نرده‌ای

از پس هر مانعی راه خود را باز می‌کند.

بال‌های خود را در پرواز به سوی ستارگان می‌گشاید

و هیچ نیروی زمینی نمی‌تواند آن را باز دارد.

ماتیاس کلادیس

دو

گارگویل کوچک فریاد زد: "سورپرایز، سورپرایز!" از وقتی از ماشین پیاده شدم بودم، بدون توقف حرف می‌زد. "تو نمی‌تونی به همین راحتی از دست من خلاص بشی!"

"آره، باشه، می‌دونم. گوش کن ... " با نگرانی به تاکسی نگاه کردم. به راننده گفته بودم حالم زیاد خوب نیست و به شدت به هوای تازه احتیاج دارم و حالا او نگاه‌های مشکوکی به ما می‌انداخت و با خودش فکر می‌کرد چرا من با دیوار حرف می‌زنم. هنوز هیچ اثری از گیدئون نبود.

"تازه من می‌تونم پرواز هم بکنم!" برای اثبات حرفش، بال‌هایش را باز کرد. "من می‌تونم مثل یه خفاش پرواز کنم. از هر تاکسی‌ای سریعتر."

"خواهش می‌کنم گوش کن. اینکه من می‌تونم تو رو ببینم معنی‌ش این نیست که"

گارگویل حرفم را قطع کرد. "هم ببینی هم بشنوی! می‌دونی چقدر کم پیش میاد؟ آخرین کسی که می‌تونست منو ببینه و صدام رو بشنوه مادام توساد¹ بود که متأسفانه اصلا قدر من رو نمی‌دونست. معمولاً فقط آب مقدس روی من می‌پاشید و شروع می‌کرد به دعا خوندن. زن بیچاره، خیلی حساس بود." چشم‌هایش را گرد کرد. "خب، می‌توننی درک کنی چرا! بعد اون همه سری که دیده بود با گیوتین قطع کردن ... دوباره یک فواره آب از دهانش درست جلوی پای من ریخت."

"این کار رو نکن!"

"ببخشید، هیجان دارم! بر می‌گردم به اون دورانی که ناودون بودم و آب بارون رو از دهنم بیرون می‌ریختم."

¹Madame Tussaud

می دانستم شانس زیادی ندارم که دوباره از سرم بازش کنم ولی باید یک بار دیگر امتحان می کردم. صدایم را مهربان کردم و خم شدم تا چشم‌هایمان در یک سطح باشد. "من مطمئنم تو پسر خیلی خوبی هستی، ولی نمی‌تونی پیش من بمونی! زندگی من الان هم به اندازه کافی پیچیده هست، و راستش رو بخوای، روح‌هایی که می‌شناسم از سرم هم زیادن. بنابراین، میشه لطفا بری؟"

گارگویل گفت: "من روح نیستم." به او برخوردی بود. "من یه جنم. یا چیزی که از یه جن¹ باقی مونده."

با بیچارگی پرسیدم "فرقش چیه؟ روح‌ها و جن‌هایی که الان می‌شناسم از سرم هم زیادن. فهمیدی؟ برای همین تو باید برگردی به کلیسات."

"فرقش چیه؟ واقعا که! روح‌ها فقط بازتاب آدمای مرده‌ای هستن که به هر دلیلی این دنیا رو ول نمی‌کنن. ولی من وقتی زنده بودم هم جن بودم. نمی‌تونی من رو وسط ارواح معمولی جا بزنی. در هر حال، اونجا هم کلیسای من نبود. من فقط دوست دارم اونجا بچرخم."

¹Demon

راننده تاکسی با دهان باز به من زل زده بود. احتمالا تک تک کلمات ما را از پنجره ماشین شنیده بود - تک تک کلمات مرا.

پیشانی‌ام را مالیدم. "اصلا برام مهم نیست. در هر حال، نمی‌تونم اینجا پیش من بمونی."

"از چی می‌ترسی؟" گارگویل جلوتر آمد و سرش را با حالتی که انگار می‌خواهد حرف محرمانه‌ای بزند به یک طرف کج کرد. "این روزا که کسی رو به خاطر اینکه از مردم عادی یه کم بیشتر می‌بینه و می‌فهمه به جرم جادوگری نمی‌سوزونن."

گفتم: "ولی این روزا آدمایی که با ارواح - امم، و جن‌ها - حرف می‌زنن رو می‌فرستن بیمارستان روانی. نمی‌تونم بفهمی ... " حرفم را قطع کردم. هیچ فایده‌ای نداشت. روش دوستانه با این گارگویل جواب نمی‌داد. برای همین اخم کردم و تا جایی که می‌توانستم با لحنی تند گفتم: "ممکنه من بتونم تو رو ببینم؛ از بدشانسی منه؛ ولی معنیش این نیست که تو این حق رو داری که همیشه همراه من باشی."

به نظر نمی‌رسید گارگویل حتی یک ذره تحت تأثیر قرار گرفته باشد.
 "ولی تو این حق رو داری که همراه من باشی، دختر خوش شانس
 ..."

با عصبانیت زیرلبی گفتم: "بذار روشنت کنم: تو یه مزاحمی! لطفا برو
 پی کارت!"

"نمیرم! تو هم بعدا پشیمون میشی. در ضمن، دوست پسرت داره
 میاد. موج مووچ!" و لب‌هایش را به هم فشار داد و با صدای بلند ادای
 بوسیدن درآورد.

"اه، خفه شو!" گیدئون را دیدم که با قدم‌های بلند نزدیک می‌شد. "و
 از اینجا برو." این قسمت آخر را بدون اینکه لب‌هایم تکان بخورد
 گفتم. ولی البته گارگویل هنوز هم تحت تأثیر قرار نگرفته بود.

با لحنی که معلوم بود از خودش راضی است گفت: "لازم نیست
 اینجوری حرف بزنی، خانم جوان! فراموش نکن که وقتی فریاد بزنی،
 انعکاسش به همون شدت بر می‌گرده."

گیدئون تنها نبود. هیکل درشت آقای جورج را دیدم که هن و هن
 کنان دنبال او می‌آمد. باید می‌دوید تا به گیدئون برسد. ولی حتی از
 این فاصله هم می‌توانستم ببینم که به من لبخند می‌زند.

بلند شدم و لباسم را مرتب کردم.

آقای جورج در حالی که پیشانی‌اش را با یک دستمال پاک می‌کرد گفت: "گوئنت، خدا رو شکر! همه چی رو به راهه عزیزم؟"

گارگویل گفت: "این چاقالوئه نفسش بند اومده."

"خوبم، ممنون آقای جورج. فقط یه کم ... ام، مشکل داشتیم ..."

گیدئون در حالی که چندین اسکناس را به راننده تاکسی می‌داد از بالای سقف ماشین نگاه هشدار دهنده‌ای به من انداخت.

زیر لب گفتم: "از نظر زمان بندی." راننده تاکسی در حالی که سرش را تکان می‌داد پیچید و وارد خیابان شد.

"آره، گیدئون به من گفت که پیچیدگی‌هایی پیش اومده. این مسأله خارق العاده‌س. یه جایی یه ایرادی تو سیستم وجود داره. باید کاملاً تجزیه و تحلیل کنیم و شاید مجبور بشیم دوباره روی کل این مسأله فکر کنیم. ولی چیزی که مهمه اینه که هیچ اتفاقی برای شما دو تا نیفتاده." آقای جورج بازویش را به من داد که به نظرم عجیب می‌رسید چون من چند سانتی از او بلندتر بودم. "بیا عزیزم. کلی کار داریم."

گفتم: "من واقعا دلم می‌خواد هر چه زودتر برم خونه." گارگوپیل از یک لوله بالا رفت و از کنار ناودان دنبال ما آمد؛ در تمام مدت با صدای خیلی بلند آهنگ "دوست همیشه دوست باقی می‌مونه" رو می‌خوند.

آقای جورج گفت: "بله، معلومه که میری. ولی امروز فقط سه ساعت تو گذشته بودی. محض اطمینان که خیالمون تا فردا بعد از ظهر راحت باشه باید یکی دو ساعت دیگه هم ترابرد کنی. نگران نباش، دردسری پیش نمیاد. یه اتاق خوب راحت تو سرداب‌ها که بتونی تکلیف‌ها رو انجام بدی."

"ولی ... حتما مامانم الان منتظر منه و نگرانه!" از آن مهم‌تر امروز چهارشنبه بود و چهارشنبه‌ها مرغ سوخاری و سیب زمینی سرخ کرده می‌خوردیم. تازه اگر بخوایم حمام و تخت‌خوابی را که در خانه منتظرم بود نادیده بگیریم!

و اینکه در چنین موقعیتی مرا با تکلیف مدرسه هم اذیت کنند دیگر زیادی بود! یک نفر باید برای مدرسه نامه بنویسد. از آنجایی که این روزها گوئنت درگیر مأموریت‌های مهم سفر زمان است، باید در آینده از انجام تکالیف معاف شود.

گارگویل هنوز روی سقف چه چه می زد و باید تلاش زیادی می کردم که چیزی به او نگویم. به لطف شب‌های آوازخوانی و کارایوکی¹ در خانه دوستم لزی، شعر تمام ترانه‌های معروف کویین² را از حفظ بودم و دقیقا می دانستم که صحبت از هیچ نوع خیاری در این آهنگ نبود!

گیدئون گفت: "دو ساعت بسه." و دوباره چنان قدم‌های بلندی برداشت که من و آقای جورج به سختی به او می رسیدیم. "بعدش می تونه بره خونه و یه خواب راحت بکنه."

به شدت متنفر بودم از اینکه جلوی من به صورت سوم شخص از من حرف می زد. گفتم: "بله، و خیلی هم خوشحال میشه چون خیلی خسته‌س."

آقای جورج گفت: "ما به مادرت زنگ می زنیم و توضیح میدیم که نهایتا تا ده شب تو رو بر می گردونیم."

تا ده شب؟ بدرود مرغ سوخاری، از آشنایی با تو خوش وقت شدم. شرط می بندم برادر حریص کوچکم تا آن موقع سهم مرا هم بلعیده باشد.

¹ نوعی آواز خواندن با موسیقی ترانه‌های معروف Karaoke

² گروه معروفی از خوانندگان دهه 70 Queen

گارگویل در حالی که پرواز کنان و قدم زنان از دیوار آجری پایین می‌آمد آواز می‌خواند: "وقتی زندگی به پایان می‌رسد و همه امیدها ناامید میشه." خیلی مرتب کنار من در پیاده رو فرود آمد.

آقای جورج گفت: "میگیم هنوز درس داشتی." بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با ما. "شاید بهتر باشه چیزی از سفرت به سال 1912 نگی. اون فکر می‌کرد ما تو رو فرستادیم سال 1956."

به مقر فرماندهی محافظان رسیدیم. قرن‌ها بود که سفر زمان از اینجا کنترل می‌شد. ظاهراً خانواده دو ویلر مستقیماً از نسل کنت سن ژرمن، یکی از مشهورترین مسافران زمان بودند. ما مونتروزها، شاخه مؤنث مسافران زمان بودیم که از دید مردان دو ویلر به این معنی بود که اهمیتی نداشتیم.

این، کنت سن ژرمن بود که کشف کرده بود چطور با استفاده از کرونوگراف سفر زمان را کنترل کند. و او بود که دستور داده بود که هر دوازده مسافر زمان باید وارد کرونوگراف شوند.

الان، تنها کسانی که باقی مانده بودند لوسی، پل، لیدی تیلنی، و یک زن دیگر از بانوان درباری که اسمش یادم نمی‌آمد بودند. ما هنوز باید برنامه ریزی می‌کردیم تا چند قطره خون این چهار نفر را بگیریم.

و مهم ترین سؤال این بود که وقتی هر دوازده نفر مسافر زمان وارد کرونوگراف می شدند و حلقه دوازده بسته می شد، دقیقا چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ به نظر می رسید هیچ کس به طور قطعی نمی داند. محافظان که وقتی چیزی به کنت مربوط بود شبیه یک مشت اردک دنبال او راه می افتادند. سرسپردگی کورکورانه توصیف ملایمی از رفتار آنها بود.

خود من، فقط کافی بود به کنت سن ژرمن فکر کنم تا احساس خفگی بکنم، چون تنها دیداری که با او در گذشته داشتم اصلا خوشایند نبود.

آقای جورج هن و هن کنان جلوتر از من از پله ها بالا می رفت. هیکل گرد و کوچکش همیشه احساس آرامش بخشی را منتقل می کرد. دست کم، او تنها کسی بود که در بین کل این جماعت ذره ای به او اعتماد داشتم. به جز گیدئون - گرچه، نه، نمی شد گفت که من واقعا به گیدئون اعتماد دارم.

از بیرون، ساختمان لژ کاملا شبیه بقیه ساختمان های خیابان های باریک دور کلیسای معبد بود که اکثر آنها دفاتر حقوقی و اتاق های اساتید حقوق بودند. ولی من می دانستم که این محل بسیار بزرگ تر

و باشکوه‌تر از آن چیزی است که از خیابان به نظر می‌رسد و فضای عظیمی به خصوص در زیر زمین دارد.

وقتی به در رسیدیم، گیدئون مرا ننگه داشت و در گوشم پیچ پیچ کرد: "من گفتم تو به شدت ترسیده بودی برای همین اگه می‌خوای امشب زود بری خونه سعی کن آشفته به نظر برسی."

زیر لب گفتم: "فکر می‌کردم همین الان هم آشفته به نظر می‌ام."

آقای جورج نفس نفس زنان از بالای پله‌ها گفت: "اونا تو تالار ازدها منتظر شمان. بهتره یه راست برین تو؛ منم میرم خانم جنکینز رو پیدا کنم و بگم براتون یه چیزی آماده کنه بخورین. حتما گرسنه‌این. چیز خاصی هست که بخواین؟"

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم گیدئون بازوی مرا گرفت و مرا به طرف جلو کشید. پیش از اینکه مرا از یک در وارد راهروی وسیعی بکند، با صدای بلند پشت سرم به آقای جورج گفتم: "از همه چیز زیاد بیارین لطفا!" به سختی می‌توانستم مواظب باشم که روی حاشیه دامن بلندم سر نخورم.

گارگویل به چابکی کنار ما بالا پایین می‌پرید. "فکر نکنم دوست پسرت چندان آداب معاشرت سرش بشه. معمولا گوسفند رو اینجوری می‌برن بازار."

به گیدئون گفتم: "میشه یه کم یواشتر بری؟"

"ببین، هر چه زودتر این جریان رو تموم کنیم زودتر می‌تونی بری خونه." واقعا نگران من بود یا فقط می‌خواست از شر من خلاص شود؟

"آره، ولی ... شاید من هم بخوام تو این جلسه باشم - اصلا به این موضوع فکر کردی؟ من هم سؤالات زیادی دارم و خسته شدم از اینکه هیچ کس جوابی به من نمیده."

گیدئون کمی سرعتش را کم کرد. "در هر صورت امروز هم کسی به تو جوابی نمیده. اونا فقط می‌خوان بدونن لوسی و پل چه جوری برای ما کمین کرده بودن. و من فکر می‌کنم تو هنوز متهم ردیف اول ما هستی."

این "ما" قلبم را شکافت. از آن متنفر بودم.

"ولی من تنها کسی هستم که اصلا در مورد کل این ماجرا چیزی نمی‌دونه!"

گیدئون آهی کشید. "من قبلا هم سعی کردم برات توضیح بدم. ممکنه تو الان چیزی ندونی و ... و بی‌گناه باشی، ولی کسی نمی‌دونه ممکنه در آینده چی کار بکنی. فراموش نکن، تو خودت می‌تونی به گذشته سفر کنی و به اون‌ها در مورد سفرمون بگی." حرفش را قطع کرد. "خب، یعنی امکانش رو داری."

چشم‌هایم را گرد کردم: "خودت هم همینطور! اصلا چرا باید یکی از ما باشه؟ همیشه خود مارگارت تیلنی برای خودش یه پیغام در گذشته بگذاره؟ یا محافظان؟ اون‌ها می‌تونن به هر مسافر زمانی یه نامه بدن تا ببره یه زمان دیگه ..."

گارگویل پرسید: "ها؟ چی؟ میشه بگین در مورد چی حرف می‌زنین؟ من سر در نمی‌ارم."

گیدئون گفت: "خب، البته خیلی چیزها ممکنه." الان دیگر قطعا سرعتش را کم کرده بود. "ولی امروز من احساس کردم لوسی و پل یه جورایی ... بگذار بگیم تو رو تحت تأثیر قرار دادن." ایستاد، بازوی مرا رها کرد و با جدیت به من خیره شد. "اگه من اونجا نبودم، تو

ممکن بود با اونا صحبت کنی، ممکن بود به دروغ‌هاشون گوش بدی و حتی شاید داوطلبانه خونت رو هم برای اون کرونوگراف دزدی به اونا می‌دادی."

گفتم: "نه نمی‌دادم. ولی واقعا دوست دارم ببینم چی می‌خوان به ما بگن. به نظر من چندان هم آدم‌های بدی به نظر نمی‌رسیدن."

گیدئون سرش را به علامت تأیید تکان داد. "می‌بینی؟ دقیقا منظورم همینه. گوئنت، اون دو تا قصد دارن رازی رو که صدها سال با امنیت ازش محافظت شده از بین ببرن. چیزی رو می‌خوان که متعلق به اون‌ها نیست. و برای همین به خون ما احتیاج دارن. و فکر نمی‌کنم برای به دست آوردنش از هیچ کاری روی‌گردان باشن." یک حلقه موی مجعد قهوه‌ای را از روی پیشانی‌اش کنار زد و من ناخودآگاه نفسم را حبس کردم.

وای، خدایا، چقدر عالی به نظر می‌رسید! آن چشم‌های سبز، شکل لب‌ها، پوست رنگ‌پریده‌اش - همه چیز او عالی بود. و آنقدر بوی خوبی می‌داد که برای یک لحظه دلم می‌خواست سرم را به سینه‌اش تکیه بدهم. البته مسلم است که این کار را نکردم.

گفتم: "شاید یادت رفته که ما هم خون اونا رو می‌خواستیم. و تو بودی که روی سر لوسی اسلحه گذاشتی نه اون روی سر تو. اون اصلا اسلحه نداشت."

ابروهای گیدئون از عصبانیت در هم رفت. "گوئنت، خواهش می‌کنم انقدر ابله نباش. ما به تله افتاده بودیم، مثل همیشه. لوسی و پل نیروی کمکی مسلح داشتن. حداقل چهار به یک بود!"

با عصبانیت گفتم: "دو! من هم اونجا بودم!"

"پنج اگر لیدی تیلنی رو هم حساب کنیم. اگر به خاطر اسلحه من نبود الان مرده بودیم. یا دست کم به زور خون ما رو گرفته بودن، چون دقیقا دنبال همین بودن. و تو می‌خواستی باهاشون حرف بزنی؟"

لبم را گاز گرفتم.

گارگوئل گفت: "ببخشید؟ کسی اینجا برای من هم وقت داره؟ چون من اصلا چیزی نمی‌فهمم!"

گیدئون، خیلی ملایم‌تر از قبل گفت: "درک می‌کنم چرا گیج شدی." ولی هنوز آن لحن خود برتر بینی در صدایش بود. "تو، تو این چند

روز گذشته تجربیات جدید زیادی داشتی. و اصلا برای اون‌ها آماده نبودی. چطور می‌تونی بفهمی که جریان چیه؟ تو باید الان خونه تو رختخوابت باشی. برای همین بگذار به سرعت کارمون رو تموم کنیم." دوباره بازویم را گرفت و مرا همراه خودش کشید. "من حرف می‌زنم و تو داستان منو تأیید کن، باشه؟"

با ناراحتی جواب دادم: "باشه، حداقل بیست بار اینو گفتی!" جلوی تابلویی که نوشته بود دستشویی زنانه ایستادم. "شما می‌تونین بدون من شروع کنین. از سال 1912 باید می‌رفتم توالت."

گیدئون مرا رها کرد. "خودت می‌تونی راه بالا رو پیدا کنی؟"

با اینکه اصلا مطمئن نبودم که می‌توانم روی جهت‌یابی‌ام حساب کنم جواب دادم: "معلومه." این خانه چندین و چند راهرو، پلکان، در و سوراخ سمبه داشت.

گارگویل گفت: "عالیه! بالاخره از شر اون مزاحم خلاص شدیم. حالا می‌تونی به من بگی جریان چیه."

صبر کردم تا گیدئون در راهرو ناپدید شود، بعد در دستشویی زنانه را باز کردم و به گارگویل پرخاش کردم: "باشه، بیا تو!"

"چی؟" بهش برخورد کرده بود. "تو توالت زنونه؟ فکر می‌کنم کار زش..."

"برام مهم نیست چه فکری می‌کنی. جاهای زیادی نیست که توش آدم بتونه با آرامش با یه جن حرف بزنه، و من اصلا نمی‌خوام ریسک کنم که کسی حرف ما رو بشنوه. برای همین بیا تو."

گارگویل دماغش را بالا گرفت و با اکراه به دنبال من وارد دستشویی که بوی ملایم ضد عفونی کننده لیمویی می‌داد شد. به سرعت نگاهی به توالت‌ها انداختم. همه خالی بودند. "خب. حالا گوش کن. من می‌دونم که احتمالا نمی‌تونم تو رو به این زودیا از سرم باز کنم، ولی اگر می‌خوای دور و بر من باشی باید چند تا قانون رو رعایت کنی، فهمیدی؟"

گارگویل آوازخوانان گفت: "دست تو دماغت نکن، حرف بد نزن، سگ‌ها رو نترسون."

"چی؟ نه! چیزی که من می‌خوام اینه که قبول کنی بعضی وقتا من رو تنها بذاری. من می‌خوام شب‌ها تنها باشم، و توی دستشویی و موقعی که یه نفر منو می‌بوسه ... "مجبور شدم آب دهانم را قورت بدهم، "اون موقع هم نمی‌خوام تماشاچی داشته باشم. روشنه؟"

"نچ نچ. این حرفا رو کسی می‌زنه که منو به زور آورده تو دستشویی زنونه!"

"خب، توافق کردیم؟ به حریم خصوصی من احترام میداری؟"

گارگویل با حرارت گفت: "اصلا هم دلم نمی‌خوام موقع حموم یا - اییی، خدا نیاره! - ماچ و بوسه، تو رو ببینم! اصلا لازم نیست نگران باشی. و تازه، به نظر من تماشای خوابیدن آدما تا سر حد مرگ کسل کننده‌س. اون همه خرخر و آب دهن آویزون و تازه در مورد اون چیزای دیگه که چیزی نمیگم..."

"به علاوه، من نمی‌خوام وقتی تو مدرسه‌م یا با کسی حرف می‌زنم هی وراجی کنی، و خواهش می‌کنم اگه لازمه حتما آواز بخونی، بذار برای وقتی که من دور و برت نیستم."

گارگویل گفت: "من انقده خوب صدای ترومپت رو در میارم. و صدای شیپور. تو سگ داری؟"

"نه!" نفس عمیقی کشیدم. برای سر و کله زدن با این فسقلی باید اعصاب پولادین می‌داشتم.

"نمی‌شه یکی بگیری؟ یا یه گربه، اونا همیشه خودشون رو برای آدم می‌گیرن و سر کار گذاشتن گربه‌ها راحت نیست ولی از هیچی بهتره. پرنده‌های زیادی هم منو می‌بینن. تو پرنده داری؟"

"مادر بزرگ من تحمل حیوون خونگی رو نداره." نزدیک بود بگویم احتمالا وقت زیادی برای حیوانات خانگی نامریی هم ندارد ولی باز هم حرفم را خوردم. "باشه، حالا بذار از اول شروع کنیم: اسم من گوئنت شپرده. از دیدنت خوشحالم."

گارگویل با تمام صورتش لبخند زد و گفت: "زمریوس¹. من هم از ملاقاتتون خوشوقتم." از سینک دستشویی بالا رفت و با دقت به چشم‌های من نگاه کرد. "واقعا! خیلی خیلی خوشوقتم! برام یه گربه می‌خری؟"

"نه. حالا هم برو بیرون. من باید برم توالت."

"اخخ!" زمریوس با عجله و بدون باز کردن در بیرون رفت و صدایش را شنیدم که دوباره در راهرو زده بود زیر آواز و "دوست همیشه دوست باقی می‌مونه" را می‌خواند.

¹Xemerius

من بیشتر از چیزی که لازم بود در دستشویی وقت گذراندم. دست‌هایم را کامل شستم و به این امید که فکرم باز شود، کلی آب سرد به صورتم پاشیدم. ولی این کار نتوانست افکاری که مثل چرخ و فلک در سرم می‌چرخیدند را متوقف کند. تصویرم در آینه جوری بود که انگار کلاغ در موهایم لانه کرده؛ انگشتانم را لای موهایم کشیدم تا آن را صاف کنم و همزمان سعی کردم به خودم قوت قلب بدهم. همانطوری که اگر دوستم لزلی اینجا بود به من قوت قلب می‌داد.

"فقط یکی دوساعت دیگه گوئنت، بعدش تموم میشه. و راستی، با وجود این همه خستگی و گرسنگی خیلی هم بد قیافه نیستی."

عکسم در آینه، با آن چشم‌های بزرگ که هاله سیاهی دورش بودنگاه سرزنش آمیزی به من کرد.

اعتراف کردم: "باشه، دروغ گفتم. قیافه‌ت افتضاحه. ولی می‌دونی که از این بدتر هم بودی. مثلاً اون موقعی که آبله مرغون گرفته بودی. برای همین سرت رو بالا بگیر! تو از پشش بر میای."

در راهرو، زمریوس را دیدم که مثل یک خفاش از لوستر آویزان بود. گفت: "اینجا یه کم ترسناکه. یه شوالیه قرون وسطایی یه دست همین الان از اینجا رد شد. دوستته؟"

گفتم: "نه. خدا رو شکر نیست. بیا، باید از اینور بریم."

"سفر زمان رو برای من توضیح میدی؟"

"خودم هم نمی فهمم چیه."

"برام یه گربه می خری؟"

"نه."

"فکرش رو که می کنم، می بینم می دونم از کجا می تونی گربه مجانی

گیر بیاری. هی، ببین یه نفر توی اون زره و کلاه خوده."

یواشکی به زره نگاه کردم. احساس کردم یک جفت چشم را دیدم که

پشت کلاه خود برق می زد. این، همان زرهی بود که دیروز با

خوشحالی روی شانهاش زده بودم؛ طبیعتا فکر می کردم آن را به

عنوان دکور آنجا گذاشته بودند.

یک جورهایی به نظر می رسید دیروز، سالها پیش بوده است.

خانم جنکینز، منشی معبد را پشت در تالار اژدها دیدم. یک سینی

در دست داشت و خوشحال شد که در را برایش باز کردم.

با لبخند عذرخواهانه‌ای گفت: "فعلا فقط چای و بیسکویت داریم عزیزم. خانم مالوری¹ خیلی وقته رفته خونه و من باید کل آشپزخونه رو بگردم تا ببینم می‌تونم چیزی برای شما بچه‌ها آماده کنم."

مؤدبانه سر تکان دادم، ولی مطمئن بودم اگر کسی کمی دقت می‌کرد می‌توانست صدای شکم مرا بشنود که التماس می‌کرد: "بفرست برامون از بیرون غذای چینی بگیرن!"

آنها در تالار اژدها منتظر ما بودند: عموی گیدئون، فالک که با آن موهای یال مانند خاکستری و چشم‌های کهربایی، همیشه مرا یاد گرگ می‌انداخت؛ دکتر وایت با کت و شلوار مشکی ابدی‌اش؛ و در کمال تعجب، معلم تاریخ و ادبیات من، آقای ویتمن ملقب به آقای سنجاب.

بلافاصله احساس ناراحتی من دوبرابر شد و با حالتی عصبی پاپیون آبی آسمانی لباسم را کشیدم. همین امروز صبح بود که آقای ویتمن مچ من و دوستم لزلی را که از کلاس در رفته بودیم گرفت و برایمان سخنرانی کرد. در ضمن تمام تحقیقات لزلی را هم توقیف کرده بود.

¹Mrs. Mallory

تا به حال فقط به شدت شک داشتیم که او هم جزء حلقه داخلی محافظان باشد ولی الان رسماً تأیید شد.

فالک دو ویلر با لحنی دوستانه ولی بدون اینکه لبخند بزند گفت: "آها، بالاخره اومدی گوئنت!" به نظر می‌رسید به یک اصلاح حسابی احتیاج دارد ولی شاید هم از آن مردهایی بود که صبح اصلاح می‌کنند و تا عصر انگار که سه روز است ریش در آورده‌اند. احتمالاً به خاطر سایه سیاه دور دهانش بود ولی به نظر می‌رسید فالک خیلی عصبی‌تر و جدی‌تر از دیروز یا حتی امروز ظهر باشد. رهبر عصبی گله گرگ‌ها!

با این حال، آقای ویتمن به من چشمک زد. دکتر وایت چیز نامفهومی زیر لب گفت که من از آن فقط زن‌ها و وقت شناسی را فهمیدم.

روح پسر بچه موبور رابرت هم مثل همیشه کنار دکتر وایت ایستاده بود. او تنها کسی بود که از دیدن من خوشحال شد چون لبخند درخشانی به من زد. رابرت پسر دکتر وایت بود که در سن هفت سالگی در استخر غرق شده بود و حالا که روح بود دائم به پدرش می‌چسبید. البته، هیچ کس به جز من نمی‌توانست او را ببیند و به

دلیل اینکه دکتر وایت همیشه با او بود هنوز نتوانسته بودم یک صحبت درست و حسابی با رابرت داشته باشم.

گیدئون به یکی از دیوارهای منقش مجلل تکیه داده بود. نگاه گذرایی به من کرد و بعد به بیسکوییت‌های روی سینی خانم جنکینز خیره شد. شاید شانس می‌آوردیم و شکم او هم به بلندی شکم من قار و قور می‌کرد.

زمریوس جلوتر از من وارد اتاق شده بود و با تحسین به دور و بر نگاه می‌کرد. گفت: "به به، این جا هم واسه خودش باحاله‌ها!" یک بار دور اتاق چرخید و مثبت کاری‌های با شکوه روی دیوارها را تحسین کرد. خود من هیچ وقت از دیدن آن‌ها خسته نمی‌شدم. به خصوص پری دریایی‌ای را که بالای مبل شنا می‌کرد خیلی دوست داشتم. تک تک فلس‌هایش با دقت کنده کاری شده بود و باله‌هایش با انواع سایه‌های آبی و فیروزه‌ای قابل تصور، رنگ آمیزی شده و می‌درخشید. ولی اسم تالار به خاطر ازدهای عظیمی بود که روی سقف بین چلچراغ‌ها پرواز می‌کرد و آنقدر طبیعی به نظر می‌رسید که انگار هر لحظه ممکن است بال‌هایش را باز کرده و پرواز کند.

چشم‌های روح پسر بچه با دیدن زمزیوس از تعجب گشاد شد و خودش را پشت پاهای دکتر وایت پنهان کرد.

دوست داشتم بگویم: "اون کاری باهات نداره. فقط می‌خواد بازی کنه." (امیدوار بودم این طور باشه) ولی حرف زدن با یک روح در مورد یک جن در اتاقی که پر از آدم‌هایی بود که نمی‌توانستند هیچ کدام از آنها را ببینند کار درستی نبود.

خانم جنکینز گفت: "من برم ببینم می‌تونم چیز دیگه‌ای برای خوردن تو آشپزخونه پیدا کنم یا نه."

فالک دو ویلر گفت: "خانم جنکینز، شما باید تا حالا رفته باشین خونه. تازگی‌ها خیلی اضافه کاری می‌کنین."

دکتر وایت ناگهان پرخاش کرد: "آره، برو خونه. کسی اینجا از گرسنگی نمی‌میره."

چرا، می‌میره! و مطمئن بودم گیدئون هم دقیقا همین فکر را می‌کند. وقتی نگاهمان به هم افتاد لبخند زد.

خانم جنکینز اعتراض کرد، ولی زیر لبی. "به نظر من بیسکویت برای بچه‌ها شام مناسب و سالمی نیست." البته من و گیدئون دیگر

بچه نبودیم ولی ما هم به یک غذای خوب احتیاج داشتیم. باعث تأسف بود که کس دیگری با خانم جنکینز هم عقیده نبود چون متأسفانه زیاد نمی‌توانست اعمال نظر کند. دم در تقریباً با آقای جورج که هنوز هم نفس نفس می‌زد و دو جلد پوشه جلد چرمی بزرگ را حمل می‌کرد برخورد کرد.

آقای جورج گفت: "آهان، خانم جنکینز، ممنون به خاطر چایی. لطفاً همین الان دفتر رو قفل کنین و برین خونه."

خانم جنکینز صورتش را در هم برد ولی مؤدبانه جواب داد: "فردا صبح می‌بینمتون."

آقای جورج در را با خرناسه بلندی پشت سر او بست و کتاب‌های کلفتش را روی میز گذاشت. "خب، من هم اومدم. می‌تونیم شروع کنیم. چون فعلاً فقط چهار عضو حلقه داخلی حضور دارن، به حد نصاب لازم برای تصمیم‌گیری نرسیدیم ولی فردا تقریباً با تمام قوا هستیم. همانطور که انتظار داشتیم، سینکلر و هاوکینز¹ در دسترس نیستن و هر دو حق رأی‌شون رو به من دادن. امروز فقط یه نقشه کلی برای کارمون می‌ریزیم."

¹Sinclair and Hawkins

"بهتره بنشینیم." فالک به صندلی‌های دور میز زیر اژدها اشاره کرد و همه ما نشستیم.

گیدئون کت عصر ادواردی¹ خودش را پشت صندلی‌اش آویزان کرد و آستین‌هایش را بالا زد و روبه روی من نشست. "بازم میگم، گوئنت لازم نیست تو این جلسه باشه. اون خسته و وحشت‌زده‌ست. باید ترابرد کنه و بعد یکی ببردش خونه."

اولش هم یکی باید یک پیتزا به او بدهد. با پنیر اضافه.

آقای جورج گفت: "نگران نباش. گوئنت فقط یه گزارش کوچیک از نظراتش به ما میده و بعد من خودم می‌برمش به اتاق کرونوگراف." دکتر وایت سیاه‌پوش زیر لب گفت: "به نظر من که چندان وحشت زده نمیاد." رابرت، روح پسر بچه، پشت صندلی او ایستاده بود و نگاه‌های کنجکاوانه‌ای به مبل که الان زمریوس رویش خوابیده بود می‌انداخت.

رابرت از من پرسید: "اون چیزه چیه؟"

جوابی ندادم.

¹Edwardian

زمریوس به جای من جواب داد: "من چیز نیستم. من دوست خوب گوئنتم." و زبانش را بیرون آورد. "شاید هم بهترین دوستش. می‌خواد برام یه سگ بخره."

نگاه خشنی به مبل انداختم.

فالک شروع کرد: "غیر ممکن، اتفاق افتاده. وقتی گیدئون و گوئنت با لیدی تیلنی ملاقات کردن، منتظرشون بودن. همه کسانی که اینجان تأیید می‌کنن که ما زمان و تاریخ ملاقات رو کاملاً تصادفی انتخاب کردیم. با این حال لوسی و پل منتظرشون بودن. امکان نداره اتفاقی باشه."

آقای جورج که یکی از کتاب‌ها را ورق می‌زد گفت: "که معنیش اینه یه نفر در مورد ملاقات به اون‌ها خبر داده. تنها سؤال اینه که چه کسی."

دکتروایت که به من نگاه می‌کرد گفت: "یا بهتره بگیم چه زمانی."
 من گفتم: "و به چه دلیلی!"

گیدئون اخم کرد: "دلیلش مشخصه. اون‌ها به خون ما احتیاج دارن تا اون رو وارد کرونوگرافی که دزدیدن بکنن. برای همین نیروی کمکی آورده بودن."

آقای جورج گفت: "ولی حتی یه کلمه هم در مورد ملاقات شما تو گاه‌شمار ننوشته. با اینکه شما دو تا دست کم با سه نفر از محافظان اون زمان در تماس بودین، تازه بگذریم از نگهبان‌هایی که دم در ایستاده بودن. اسمشون رو یادتون میاد؟"

گیدئون یک حلقه مو را از روی صورتش کنار زد: "خود دبیر اول¹ با ما ملاقات کرد. برگس² یا یه همچین چیزی. گفت منتظر برادرهای دو ویلر، جاناتان و تیموتی، هستن که اون روز عصر ترابرد کنن و لیدی تیلنی هم صبح اول وقت ترابرد کرده. بعدش یه مردی به اسم وینسلی³ ما رو با کالسکه کرایه به بلگراویا برد. قرار بود پشت در منتظر ما بمونه ولی وقتی از خونه اومدیم بیرون، اثری ازش نبود. باید پیاده فرار می‌کردیم، یه جایی پیدا می‌کردیم که پنهان بشیم و صبر می‌کردیم تا دوباره برگردیم."

¹First Secretary

²Burgess

³Winsley

احساس کردم با به یاد آوردن جایی که در آن پنهان شده بودیم، سرخ می‌شوم. به سرعت یک بیسکویت برداشتم و سعی کردم موهایم روی صورتم بریزد.

"گزارش اون روز رو محافظی از حلقه داخلی به نام فرانک ماین¹ نوشته. فقط چند خطه، یه کم در مورد آب و هوا نوشته و بعد به راه‌پیمایی اعتصاب زنان در شهر اشاره کرده و گفته لیدی تیلنی به موقع برای ترابرد حاضر شده. همین. و اضافه کرده هیچ اتفاق غیر معمولی پیش نیومده. حرفی از دوقلوهای دو ویلر نیست ولی اون‌ها اون زمان عضو حلقه داخلی بودن." آقای جورج آهی کشید و کتاب را بست. "خیلی عجیبه. همه چیز به یه توطئه داخل اعضای خودمون اشاره داره."

دکتر وایت گفت: "و هنوزم سؤال اصلی اینه که چطور لوسی و پل می‌دونستن که شما دو تا در اون روز و اون زمان به خونه لیدی تیلنی میرین."

زمریوس از روی مبل گفت: "وای خدا! این همه اسم. آدم رو به سرگیجه میندازه."

¹Frank Mine

دکتر وایت که نگاهش مجدداً به من بود گفت: "و جوابش کاملاً مشخصه."

همه ما متفکرانه و عبوسانه به افق خیره شده بودیم، حتی من. من کاری نکرده بودم، ولی مشخص بود که بقیه فکر می‌کنند من در آینده، به دلیلی که تا به حال ناشناخته بود، احساس خواهم کرد باید به لوسی و پل بگویم که ما قرار است چه زمانی با لیدی تیلنی ملاقات کنیم. همه این‌ها به شدت گیج‌کننده بود و هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم، به نظرم بیشتر غیر منطقی می‌رسید. ناگهان احساس کردم بسیار تنها هستم.

زمریوس از روی مبل پرید و سر و ته از یکی از چلچراغ‌های عظیم آویزان شد. "شما دیگه چه جور موجوداتی هستین؟ به حق چیزهای ندیده - سفر زمان! من خیلی چیزها رو تو عمرم دیدم ولی این یکی حتی برای من هم جدیده."

گفتم: "یه چیزی هست که من نمی‌فهمم. چرا انتظار داشتن چیزی در مورد ملاقات ما توی گاه‌شمار پیدا کنین آقای جورج؟ منظورم اینه که اگر بود که تا حالا باید اون رو می‌دیدین، و می‌دونستین که ما قراره تو اون روز بریم و چه اتفاقی برامون میفته. یا اینکه این هم

مثل اون فیلم اشتون کوچر¹، اثر پروانه‌ای²؟ و هر دفعه یکی از ما از گذشته بر می‌گرده کل آینده تغییر می‌کنه؟"

آقای ویتمن، انگار که در یکی از کلاس‌هایش بودیم، گفت: "این سؤال جالب و بسیار حکیمانه ایه گوئنت! من این فیلمی رو که تو در موردش حرف می‌زنی ندیدم، ولی بر اساس قوانین منطق درسته که کوچکتین تغییر در گذشته می‌تونه اثر بزرگی بر آینده داشته باشه. یه داستان کوتاه نوشته ری بردبری³ هست که ..."

فالک حرفش را قطع کرد: "شاید بهتر باشه بحث‌های حکیمانه رو به یه زمان دیگه موکول کنیم. در حال حاضر دوست دارم جزئیات کمین توی خونه لیدی تیلنی رو بشنوم و اینکه چطور فرار کردین." من به گیدئون نگاه کردم. خب، وظیفه اون بود که نسخه بدون اسلحه داستان را تعریف کند. من یک بیسکویت دیگر برداشتم.

گیدئون گفت: "ما شانس آوردیم." صدایش مثل قبل آرام و خونسرد بود. "من بلافاصله فهمیدم یه اشکالی وجود داره. لیدی تیلنی اصلا از دیدن ما تعجب نکرد. میز چای عصرانه آماده بود و وقتی سر و کله

¹Ashton Kutcher

²The Butterfly Effect

³Ray Bradbury

پل و لوسی پیدا شد و سرپیشخدمت جلوی در وایساد، من و گوئنت به اتاق بغلی فرار کردیم و از راه پله خدمتکارها پایین اومدیم. اثری از کالسکه کرایه نبود برای همین پیاده فرار کردیم." به نظر نمی‌رسید دروغ گفتن برایش سخت باشد. هیچ چیز او را لو نمی‌داد؛ نه صورتش سرخ شد، نه پلک می‌زد، نه الکی بالا را نگاه می‌کرد، و هیچ نشانی از تردید در صدایش نبود. با همه این‌ها، من هنوز احساس می‌کردم این داستان او چیزی برای تأیید اعتبارش کم دارد.

دکتر وایت گفت: "عجیبه. اگر برنامه ریزی درستی برای این کمین کرده بودن، باید مسلح می‌بودن و مطمئن می‌شدن شما دو تا نمی‌تونین در برین."

زمریوس که دوباره روی مبل برگشته بود گفت: "سرگیجه گرفتم. از این فعل‌های دیوونه کننده متنفرم، یه قید شرطی به کار می‌برن تا چیزی رو که تو آینده و گذشته اتفاق افتاده قاطی کنن."

به گیدئون نگاه کردم. منتظر بودم جوابی بدهد. اگر قرار بود به نسخه بدون اسلحه داستان بچسبد باید همین الان یک ایده عالی را رو می‌کرد.

گیدئون گفت: "فکر کنم فقط غافلگیرشون کردیم."

فالک گفت: "اوهوم." به نظر نمی‌رسید بقیه هم قانع شده باشند. تعجبی نداشت! گیدئون سمبل کاری کرده بود. اگر قرار باشد آدم دروغ بگوید باید جزئیات گیج کننده‌ای را که برای کسی جالب نیست سر هم کند.

با عجله گفتم: "ما واقعا سریع راه افتادیم. مشخص بود که تازه به راه پله خدمتکارها واکس زدن و من تقریبا لیز خوردم، در واقع تقریبا به جای دویدن از پله‌ها روی اون‌ها سر خوردم. اگر نرده رو نگرفته بودم، الان تو سال 1912 با گردن شکسته دراز به دراز افتاده بودم. فکرش رو که می‌کنم، واقعا اگر وقتی در حال سفر زمان هستیم، بمیریم چه اتفاقی میفته؟ جسد خود به خود به زمان حال بر می‌گرده؟ خب، حالا هر چی، ما شانس آوردیم که در پایین پله‌ها باز بود، چون درست همون موقع یه خدمتکار با سبد خرید داشت ازش بیرون میومد. یک موبور چاق. من فکر می‌کردم گیدئون الان می‌زنه به اون؛ و توی سبدش هم تخم مرغ بود که در اون صورت افتضاح به بار میومد ولی ما موفق شدیم از کنارش رد بشیم و با حداکثر سرعتی که می‌تونستیم توی خیابون دویدیم. انگشت پام تاول زده."

گیدئون دست‌هایش را به سینه زده و به صندلی‌اش تکیه داده بود. نمی‌توانستم چیزی از حالت صورتش بفهمم، ولی به نظر نمی‌رسید قدردان و متشکر باشد.

در سکوتی که اتاق را گرفته بود گفتم: "دفعه بعد کفش ورزشی می‌پوشم." بعد یک بیسکویت دیگر برداشتم. کس دیگری نمی‌خواست از آنها بخورد.

آقای ویتمن در حالی که با انگشتر خاتمی که در دست راستش بود بازی می‌کرد گفت: "من یه تئوری دارم. و هر چی بیشتر بهش فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن میشم که درسته. اگر ..."

گیدئون گفت: "انقدر که این حرف رو تکرار کردم کم دارم احساس حماقت می‌کنم. ولی اون نباید تو این جلسات حضور داشته باشه."

احساس کردم حس بدی که داشتم تبدیل به چیز بدتری شد. دیگر فقط به من برنخورده بود، الان کاملاً عصبانی بودم.

دکتر وایت تأیید کرد: "درست می‌گه. حماقت محضه که به اون اجازه بدیم تو جلسات مشورتی ما حضور داشته باشه."

آقای جورج گفت: "ولی ما باید چیزهایی که گوئنت به یاد میاره رو هم بدونیم. هر برداشتی، هر چقدر هم کوچیک - چی پوشیده بودن، چی گفتن، چه جوری به نظر میومدن - می تونه به ما کمک کنه بفهمیم لوسی و پل الان در چه زمانی هستن."

فالک دو ویلر گفت: "همه اینها رو فردا و پس فردا هم به یاد میاره. من فکر کنم بهتر باشه الان ببریش پایین تا ترابرد کنه توماس."
آقای جورج دستهایش را روی شکم چاقش جمع کرد و چیزی نگفت.

آقای ویتمن صندلیاش را عقب زد و گفت: "من می برممش اتاق کرونوگراف و روی سفرش نظارت می کنم."

فالک گفت: "خوبه. دو ساعت زیاد هم هست. یکی از کارآموزها می تونه منتظرش بمونه تا برگرده. ما این بالا به تو احتیاج داریم."

به آقای جورج نگاه کردم. به حالت تسلیم شانهای بالا انداخت.

آقای ویتمن بلند شد. "بیا گوئنت. هر چه زودتر این کار رو بکنی، زودتر میری تو رختخواب و اونوقت حداقل برای کلاسهای فردات آماده تری. من مشتاقم که مقالهت در مورد شکسپیر رو بخونم."

خدای بزرگ! این دیگر چه رویی داشت! مقاله شکسپیر در این موقعیت ... دیگر زیادی بود!

یک لحظه فکر کردم که اعتراض کنم ولی بعد تصمیم گرفتم این کار را نکنم. واقعا دلم نمی‌خواست بیشتر به این مزخرفات احمقانه گوش کنم. می‌خواستم به خانه بروم و کل ماجرای سفر زمان را فراموش کنم، به خصوص گیدئون را. بگذار آنها در تالار اژدهای مسخره‌شان آنقدر روی این اسرار فکر کنند تا از خستگی از پا در بیایند. بیشتر از همه برای گیدئون این آرزو را داشتم؛ به علاوه‌ی یک کابوس بعد از اینکه دوش گرفت و به رختخواب رفت!

زمریوس درست می‌گفت، این‌ها همه جانورانی غیرعادی بودند، همه آنها.

احمقانه بود ولی با همه این حرف‌ها، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به گیدئون نگاه نکنم و به چیز دیوانه‌واری در مایه اینکه اگر فقط یک‌بار لبخند بزند او را برای همه چیز می‌بخشم فکر نکنم.

مسلم او لبخند نزد. در عوض، کاملا بدون احساس به من نگاه کرد. تشخیص اینکه در سرش چه می‌گذرد غیر ممکن بود. برای یک لحظه، فکر اینکه همدیگر را بوسیده بودیم کیلومترها دور بود و

نمی‌دانم به چه دلیلی ناگهان به یاد شعری که سینتیا دیل، متخصص امور عاشقانه مدرسه ما، همیشه دوست داشت بخواند افتادم. "چشماش سبزه، مثل یخ سرده، هیچ نمی‌دونه عشق دلپسنده." با وقار گفتم: "شب به خیر."

همه افراد اتاق زمزمه کردند: "شب به خیر." همه به جز گیدئون. او گفت: "یادتون نره چشماش رو ببندین آقای ویتمن."

آقای جورج با بدخلقی صدایی درآورد. همانطور که آقای ویتمن در را می‌بست و مرا به راهرو هل می‌داد شنیدم آقای جورج می‌گفت: "تا حالا فکر کردین این سیاست حذف کردن اون ممکنه دقیقا همون دلیلی باشه که چیزها به صورتی که قراره پیش بره پیش میره؟" نفهمیدم کسی به این حرف جوابی داد یا نه. در بزرگ بسته شد و صدای آنها را قطع کرد.

زمریوس مشغول خاراندن سرش با نوک دمش بود. "این عجیب و غریب‌ترین انجمن مخفی‌ایه که تا حالا به تور من خورده!"

آقای ویتمن گفت: "به دل نگیر گوئنت!" یک دستمال سیاه از جیب کتش بیرون آورد و آن را زیر دماغ من گرفت. "جریان فقط اینه که تو عامل جدید این بازی هستی. مجهول بزرگ در معادله!"

در جواب این حرف چه می‌توانستم بگویم؟ سه روز پیش، من کوچکترین خبری در مورد وجود محافظان نداشتم. سه روز پیش، زندگی من هنوز کاملا عادی بود. خب، نسبتا عادی. "آقای ویتمن، قبل از اینکه چشمام رو ببندین ... میشه بریم اتاق خیاطی مادام روسینی و وسایل من رو برداریم؟ تا حالا دو دست لباس فرم مدرسه‌م رو اونجا گذاشتم و فردا باید یه چیزی داشته باشم که بپوشم. کیف مدرسه‌م هم اونجاست."

"حتما." آقای ویتمن همانطور که راه می‌رفتیم دستمال را با خوشحالی در هوا تکان داد. "در واقع، می‌تونم لباس‌ها رو همونجا عوض کنی. قرار نیست کسی رو در گذشته ببینی. کدوم سال بفرستیمت؟"

گفتم: "اگر قرار باشه تو یه سرداب حبس بشم چه فرقی می‌کنه؟" "بذار ببینم، باید یه سالی باشه که بتونی بدون هیچ مشکلی تو ... ام، سرداب مذکور فرود بیای. پس بعد از سال 1945 خوبه، چون چند سال قبل از اون از سرداب‌ها به عنوان پناهگاه بمباران هوایی استفاده می‌کردن. 1974 چطوره؟ سالی که من به دنیا اومدم، سال خوبیه." خندید. "یا 30 جولای 1966 رو یه امتحانی بکنیم؟ وقتی انگلیس تو

فینال جام جهانی آلمان رو شکست داد. ولی فکر نکنم تو چندان به فوتبال علاقه‌مند باشی، نه؟"

با بی‌حوصلگی گفتم: "نه، به خصوص زمانی که تو یه سرداب بدون پنجره، زیرزمین گیر افتاده باشم."

آقای ویتمن آهی کشید. "برای امنیت خودت این کارها رو می‌کنیم."

زمریوس که کنار من پرواز می‌کرد گفت: "من خوب نفهمیدم چی شد. یعنی الان تو میری توی یه ماشین زمان و غیب میشی میری به گذشته؟"

به او گفتم: "بله، دقیقا."

آقای ویتمن با خوشحالی گفت: "پس بذار سال 1948 رو امتحان کنیم. سال بازی‌های المپیک لندن."

جلوتر از من راه می‌رفت، برای همین ندید که من چشمانم را گرد کردم.

زمریوس گفت: "سفر زمان! وای، عالیه! چه دوست دختر جالبی برای خودم پیدا کردم!" و برای اولین بار احساس کردم کمی احترام در صدایش وجود دارد.

اتاقی که کرونوگراف در آن نگهداری می‌شد کاملاً زیر زمین قرار داشت و با اینکه همیشه مرا با چشم‌های بسته به آن زیر می‌بردند و بر می‌گرداندند، حالا دیگر تا حدی می‌دانستم در کجا قرار دارد. وقتی آقای ویتمن چشمان مرا بست و از اتاق خیاطی مادام روسینی به راهروها و پلکان‌ها هدایت کرد، راه تقریباً برایم آشنا بود و تازه در انتهای راه بود که احساس کردم آقای ویتمن برای گمراه کردن من یه دور اضافی زده است.

زمریوس گفت: "دوست داره تعلیقش رو زیاد کنه، نه؟ چرا این ماشین زمان رو تو یه سرداب تاریک و عمیق قایم کردن؟" صدای آقای ویتمن را شنیدم که با کسی صحبت کرد و بعد یک در سنگین باز شد و دوباره پشت سر ما بسته شد و آقای ویتمن چشم‌بند مرا برداشت.

نور چشمم را زد. مرد موقرمزی با کت و شلوار مشکی کنار آقای ویتمن ایستاده بود. کمی عصبی به نظر می‌رسید و از هیجان عرق می‌ریخت. دور و بر اتاق را به دنبال زمزیوس نگاه کردم. سرش را محض تفریح از در بسته بیرون برده بود و بقیه بدنش در اتاق پیش ما بود.

وقتی دوباره ظاهر شد گفت: "ضخیم‌ترین دیواریه که تا حالا دیدم. انقدر کلفتی که می‌تونی یک فیل رو کجکی لای دیوار جا بدی، می‌فهمی که چی میگم!"

آقای ویتمن گفت: "گوئنت، ایشون آقای مارلی¹ هستن، کارآموز درجه اول. اینجا منتظر تو می‌مونه تا برگردی و بعد دوباره تو رو میاره بالا. آقای مارلی، ایشون گوئنت شپرد، یاقوت."

موقرمز تعظیم کوچکی به من کرد: "ملاقات با شما باعث افتخاره، خانم شپرد."

کمی خجالت زده شده بودم؛ به او لبخند زدم: "امم ... من هم خوشوقتم."

¹Mr. Marley

آقای ویتمن به یک گاو صندوق فوق مدرن با صفحه نمایش درخشان و می‌رفت. در دو ملاقات گذشته‌ام در این اتاق متوجه آن نشده بودم. آن را پشت یک پرده دیوارکوب پنهان کرده بودند که رویش صحنه‌هایی از افسانه‌های قرون وسطایی گلدوزی شده بود؛ شوالیه‌های اسب سوار در زره و کلاه‌خود و بانوانی با کلاه‌های نوک تیز و روبند که مشغول تحسین یک مرد نیمه برهنه که ازدهایی را کشته بود، بودند. آقای ویتمن مشغول وارد کردن چندین عدد در صفحه کلید گاو صندوق شد و آقای مارلی محتاطانه به زمین نگاه می‌کرد. ولی در هر صورت نمی‌شد چیزی فهمید چون پشت عریض آقای ویتمن صفحه نمایش را پنهان کرده بود. در گاو صندوق به آرامی باز شد و آقای ویتمن کرونوگراف را که در پوشش مخمل قرمزش قرار داشت بیرون آورد و روی میز گذاشت.

آقای مارلی با تعجب نفسش را حبس کرد.

آقای ویتمن به من گفت: "اولین باره که آقای مارلی طرز کار کرونوگراف رو می‌بینه." چشمانش برق می‌زد. با چانه به چراغ قوه روی میز اشاره کرد. "محض احتیاط اون رو هم با خودت ببر، ممکنه برق مشکلی داشته باشه. مجبور نباشی تو تاریکی بمونی."

"ممنون." فکر کردم بهتر نیست یک حشره کش هم بخواهم. یک سرداب قدیمی حتما پر از حشرات خزنده ترسناک بود. موش ها چی؟ عادلانه نبود که مرا تک و تنها بفرستند. "میشه لطفا یه چماق محکم هم به من بدین؟"

"چماق؟ قرار نیست اونجا کسی رو ببینی گوئنت."

"ولی ممکنه موش باشه ..."

"موش ها بیشتر از آدم ها می ترسن تا برعکسش، باور کن." آقای ویتمن کرونوگراف را از پوشش مخملش بیرون آورد. "تحسین برانگیزه. این طور فکر نمی کنین آقای مارلی؟"

"بله، قربان، خیلی تحسین برانگیزه قربان." آقای مارلی با ترس و احترام به دستگاه خیره شده بود.

زمریوس گفت: "چاپلوس! موقرمزها همیشه چاپلوسی می کنن، مگه نه؟"

گفتم: "راستش، من انتظار داشتم از این بزرگ تر باشه. و انتظار نداشتم یه ماشین زمان شکل ساعت سربخاری باشه."

زمریوس از لای دندان‌هایش سوت زد. "اون سنگ‌های گنده عالی رو ببین! اگه واقعی باشن تعجبی نداره این رو تو گاو صندوق نگه می‌دارن." حقیقتا سنگ‌های گرانبه‌ای بزرگی روی کرونوگراف کار گذاشته شده بود که مانند جواهرات تاج سلطنتی، در بین نقاشی‌ها و نوشته‌های روی سطح این دستگاه عجیب می‌درخشیدند.

آقای ویتمن در حالی که زبانه‌ها را باز می‌کرد و چرخ‌دنده‌های کوچک را به کار می‌انداخت گفت: "قرار است گوئنت به سال 1948 برود. آن زمان در لندن چه خبر بود آقای مارلی، می‌دونین؟"

آقای مارلی گفت: "بازی‌های المپیک قربان."

زمریوس گفت: "خود نما. موقرمزها همیشه پز میدن."

آقای ویتمن بلند شد. "خوبه. گوئنت در ساعت دوازده ظهر روز دوازده آگوست وارد میشه و دقیقا صد و بیست دقیقه اونجا می‌مونه. گوئنت، آماده‌ای؟"

آب دهانم را قورت دادم. "واقعا دلم می‌خواست می‌دونستم ... مطمئن کسی رو اونجا نمی‌بینم؟" موش و عنکبوت به کنار. "دفعه قبلی که تنها بودم، آقای جورج انگشترش رو به من داد تا کسی صدمه‌ای به من نزنه ..."

"اون دفعه تو به اتاق مستندات سفر کردی که همیشه مورد استفاده قرار می‌گرفت. ولی این اتاق خالیه. اگر سر و صدا نکنی و از اتاق بیرون نری - که البته در هر حال درش قفله - قطعا کسی رو نمی‌بینی. تو سال‌های بعد از جنگ تقریبا کسی به این قسمت انبارها نمی‌اومد. اون‌ها مشغول بازسازی ساختمان‌های روی زمین در سراسر لندن بودن." آقای ویتمن آهی کشید. "چه دوره هیجان انگیزی."

"ولی فرض کنین، همینطوری اتفاقی، یه نفر در اون زمان به این اتاق بیاد و من رو ببینه. من باید دست کم رمز عبور اون روز رو بدونم."

آقای ویتمن که حوصله‌اش سر رفته بود ابروهایش را بالا برد. "کسی نمیاد گوئنت. باز هم میگم: تو توی یه اتاق در بسته فرود میای و 120 دقیقه اونجا می‌مونی و بعد دوباره بر می‌گردی و هیچ کس در سال 1948 چیزی در این مورد نمی‌فهمه. اگر می‌فهمیدن در موردش تو گاه‌شمار می‌نوشتن. الان هم وقت نداریم رمز عبور اون روز رو پیدا کنیم."

آقای مارلی با کمرویی گفت: "برنده شدن مهم نیست، مشارکت است که اهمیت دارد."

"چی؟"

"رمز عبور در طول بازی‌های المپیک. از مسلک بازی‌ها¹ گرفته شده: مهم‌ترین مسأله در بازی‌های المپیک برد نیست، بلکه مشارکت است." آقای مارلی ناشیانه به زمین نگاه می‌کرد. "توجهم رو جلب کرد چون معمولا به لاتین رمز می‌گذارن."

زمریوس چشم‌هایش را گرد کرد و قیافه‌ی آقای ویتمن هم طوری بود که انگار دوست دارد او هم همین کار را بکند. "واقعا؟ خب، پس درست شد گوئنت. نه اینکه لازم بود بدونی، ولی خوب اگر باعث میشه حالت بهتر باشه... حالا میای اینجا؟"

من به طرف کرونوگراف رفتم و دستم را به آقای ویتمن دادم. زمریوس پرواز کرد و کنار من روی زمین نشست.

هیجان زده پرسید: "حالا چی میشه؟"

حالا قسمت ناجورش شروع می‌شد. آقای ویتمن زبانه‌ای را روی کرونوگراف باز کرد و انگشت سبابه مرا در آن گذاشت.

زمریوس گفت: "فکر کنم بهتره به تو آویزون بشم." و مثل یک میمون از پشت به گردن من آویزان شد. اصولا نباید چیزی حس

¹Creed of the Games (Creed of Olympic Games)

می‌کردم ولی در واقع احساسی مثل زمانی که کسی یک دستمال خیس دورم می‌پیچد داشتم.

چشم‌های آقای مارلی از شدت توجه و علاقه گشاد شده بود.

به او گفتم: "ممنون برای رمز عبور." و وقتی یک سوزن تیز به انگشتم فرو رفت صورتم را در هم کشیدم و اتاق پر از نور قرمز شد. به چراغ قوه چنگ زدم، رنگ‌ها و شکل‌های آدم‌ها در جلوی چشم‌هایم چرخید و شوکی به بدنم وارد شد.

23 ژوئن 1542، فلورانس. رهبر انجمن مسیحیان از من خواسته است پیرامون موردی که نیاز به نهایت بصیرت و باریک‌بینی دارد تحقیق نمایم. به علاوه، این مسأله به شدت نادر و غریب است. الیزابتا¹، جوان‌ترین دختر م.² که در ده سال گذشته در انزوای کامل پشت دیوارهای صومعه می‌زیسته، از شیطان باردار است و به زودی یک عفریت به دنیا خواهد آورد. هنگام بازدید از صومعه، موفق شدم به شخصه از بارداری احتمالی دختر و ذهن نسبتاً مشوش او اطمینان حاصل کنم. علی‌رغم اینکه بانوی رئیس صومعه، که به او اطمینان کاملی دارم و به نظر می‌رسد زنی با ذهن سالم و درک صحیح باشد، وجود توضیحی طبیعی برای این پدیده را رد نمی‌کند، پدر دختر گمان به جادو می‌برد. او ادعا دارد با چشمان خود، شیطان را در قالب مرد جوانی دیده است که دختر را در باغ صومعه در آغوش کشیده است و سپس در ابری از دود ناپدید شده و در پس خود ردی از بوی سولفور به جای گذاشته است.³ به نظر می‌رسد دو دختر دیگر در صومعه نیز شهادت داده‌اند چندین مرتبه شیطان را در معیت الیزابتا دیده‌اند که به او هدایایی در قالب جواهرات ارزشمند داده است. علی

¹Elisabetta

²(زیرنویس کتاب) می‌توان با احتمال غریب به یقین فرض کرد که "م" به حیوانی آلساندرو، کنت دی مادرون، 1502-1572، از یکی از خانواده‌های مشهور اشرافی ایتالیا اشاره دارد.

³(زیرنویس کتاب) احتمالاً این بخش زاینده تخیلات کنت بوده تا به داستان خود اعتبار بیشتری ببخشد.

رغم اینکه این داستان نامحتمل به نظر می‌رسد، با توجه به ارتباط نزدیک م. با ر.م.¹ و دوستان متعدد وی در واتیکان، برای من دشوار است که به صورت عمومی بر سلامتی عقل وی تردید افکنده و دخترش را به سادگی به بی‌عفتی متهم نمایم. به همین منظور، از صبحگاه فردا، بازجویی‌های خود را از افراد درگیر در ماجرا شروع خواهم کرد.

از یادداشت‌های بازجویی انجام شده توسط پدر ژان پترو باریبی² از فرقه دومنیکن‌ها

بایگانی کتابخانه دانشگاه، پادوا (رمزگشایی، ترجمه و ویرایش توسط دکتر م. جوردانو³)

سه

¹(زیرنویس کتاب) احتمالا منظور رودولفو، یکی از اعضای خانواده مدیچی است که با خودکشی در سال 1559، جوشش عظیمی را به وجود آورد.

²GIAN PETRO BARIBI

³DR. M. GIORDANO

"زمریوس؟" حس دستمال خیس دور گردنم از بین رفته بود. چراغ قوه را روشن کردم. ولی اتاقی که در آن فرود آمده بودم با یک چراغ الکتریکی کم‌سو که از سقف آویزان بود روشن شده بود.

یک نفر گفت: "سلام."

چرخیدم. اتاق پر از آت و آشغال و مبلمان و وسایل بود و مرد جوان رنگ پریده‌ای به دیوار کنار در تکیه داده بود.

تته پته کنان گفتم: "برنده شدن مهم نیست، مشا ... مشارکت است که اهمیت دارد."

او هم تته پته کرد: "گوئنت شیرد؟"

سرم را به علامت تأیید پایین آوردم. "از کجا می‌دونین؟"

مرد جوان یک تکه کاغذ مچاله را از جیبش درآورد و به طرف من گرفت. به همان اندازه‌ای که من هیجان زده بودم، او هم هیجان زده به نظر می‌رسید. بند شلوار داشت و عینک گردی به چشم زده بود؛ فرق موهای روشنش را از یک طرف باز کرده و با مقدار زیادی کرم مو به عقب شانه کرده بود. می‌توانست به راحتی در یکی از آن فیلم‌های گانگستری قدیمی نقش دستیار باهوش ولی بی‌آزار یک

کاراگاه سخت‌گیر سیگاری را بازی کند که عاشق معشوقه گانگسترمی‌شود؛ از آن دخترهایی که شال پر دارند و همیشه در انتهای فیلم تیر می‌خورند.

کمی آرام شدم و به اطراف نگاه کردم. کس دیگری در اتاق نبود و هیچ اثری هم از زمریوس دیده نمی‌شد. ممکن بود بتواند از دیوار رد شود ولی مشخص بود که نمی‌توانست در زمان سفر کند.

کمی مکث کردم و بعد کاغذ را برداشتم. برگه کاغذی بود که با عجله از یک دفترچه کنده بودند و به مرور زرد شده بود. پیامی با خط خرچنگ قورباغه‌آشنایی روی آن نوشته شده بود:

قابل توجه لرد لوکاس مونتروز - مهم!!!

12 آگوست 1948، 12 ظهر، آزمایشگاه شیمی. لطفا تنها بیایید.

گوئنت شپرد

ضربان قلبم تند شد. لرد لوکاس مونتروز پدربزرگ من بود! او وقتی من ده سالم بود فوت کرده بود. به انحنای دو حرف ل نگاه کردم.

متأسفانه شکی وجود نداشت: خط خرچنگ قورباغه دقیقا شبیه خط من بود. ولی چطور ممکن است؟

به مرد جوان نگاه کردم. "اینو از کجا آوردین؟ شما کی هستین؟"

"اینو تو نوشتی؟"

گفتم: "شاید." و افکارم به شدت شروع به چرخیدن و چرخیدن کرد. اگر من آن یادداشت را نوشته بودم، چرا به یادم نمی‌آوردم؟ "از کجا آوردینش؟"

"الان پنج ساله که دارمش. یک نفر اون رو همراه با یه نامه تو جیب کت من گذاشته بود. در روز جشن پذیرش درجه دوم. تو نامه نوشته بود کسی که اسرار را حفظ می‌کند باید راز در پس راز را نیز بداند. نشان دهد که نه تنها می‌تواند ساکت بماند بلکه می‌تواند تعقل نیز بنماید. امضایی نداشت. دستخطش با این یادداشت فرق داشت، ام - از آن دستخط‌های قدیمی زیبا بود."

لب پایینم را گاز گرفتم. "نمی‌فهمم."

مرد جوان گفت: "منم همینطور. این همه سال، فکر می‌کردم یه جور امتحانه. به عبارتی یک آزمون دیگه. هیچ وقت با کسی در موردش

حرف نزدَم. همیشه منتظر بودم یه نفر در موردش یادآوری کنه یا راهنمایی‌های بیشتری بکنه. ولی همچین اتفاقاتی نیفتاد. و امروز یواشکی اومدم اینجا و منتظر شدم. واقعا انتظار چیزی رو نداشتم. ولی بعد یهو تو از غیب جلوی من ظاهر شدی. دقیقا سر دوازده ظهر. چرا این یادداشت رو برای من نوشتی؟ چرا ما تو این سرداب دور افتاده ملاقات می‌کنیم؟ و تو از چه سالی میای؟"

گفتم: "دو هزار و یازده. ببخشید، ولی متأسفانه جواب بقیه سؤال‌ها رو خودم هم نمی‌دونم." گلویم را صاف کردم. "پس شما کی هستی؟"

"اوه، متأسفم. اسم من لوکاس مونتروزه. لرد نیستم. کارآموز درجه دو."

دهانم ناگهان خشک شده بود. "لوکاس مونتروزه از پلاک 81 بوردون پلیس¹؟"

مرد جوان سر تکان داد: "بله، پدر و مادرم اونجا زندگی می‌کنن."
 "در این صورت ... به او نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. "در این صورت، شما پدربزرگ من هستین."

¹81 Bourdon Place

"وای، نه! بازم؟" آه عمیقی کشید. بعد خودش را جمع و جور کرد، از دیوار دور شد، یکی از صندلی‌هایی را که گوشه دیوار روی هم گذاشته بودند برداشت و به من تعارف کرد. "بهتره بنشینیم، نه؟ پاهای من که جون نداره."

اعتراف کردم: "مال من هم همینطور." و روی صندلی نشستم. لوکاس یک صندلی دیگر برداشت و رو به روی من نشست.

لبخند کمرنگی زد: "پس تو نوه من هستی؟ می‌دونی که این حرف برای من خنده‌داره. من حتی ازدواج هم نکردم. دقیقتر بگم، حتی با کسی نامزد هم نکردم."

"مگه چند سالتونه؟ آخ، ببخشید، خودم باید می‌دونستم. متولد 1924، که تو سال 1948 میشه بیست و چهار ساله."

"بله، سه ماه دیگه بیست و چهار سالم میشه. و تو چند سالتته؟"

"شونزده."

"عین لوسی."

لوسی. به چیزی که وقتی در حال فرار از خانه لیدی تیلنی بودیم پشت سر من فریاد زده بود فکر کردم.

هنوز هم نمی توانستم باور کنم مقابل پدربزرگ خودم نشسته‌ام. به دنبال شباهتی بین این مرد و مردی که عادت داشت وقتی روی زانویش نشسته‌ام، برایم داستان‌های هیجان انگیز بگوید گشتم. کسی که وقتی شارلوت گفت من قصد دارم با گفتن داستان‌های ارواح خودنمایی کنم از من حمایت کرد. ولی صورت صاف لوکاس مونترروز جوان اصلا شباهتی به صورت پر چین و چروک پیرمردی که من می‌شناختم نداشت. البته، به مادرم شباهت‌هایی داشت - چشم‌های آبی، انحنای سخت چانه، جوری که الان لبخند می‌زد. چشم‌هایم را بستم، احساس کردم که این جریان ... خب، دیگر برایم زیادی است. لوکاس آهسته گفت: "خب، درست شد. حالا من ... ام ... بابابزرگ خوبی‌ام؟"

سعی کردم اشک‌هایم نریزد؛ بینی‌ام می‌سوخت. فقط سرم را به علامت تأیید تکان داد.

لوکاس گفت: "بقیه مسافران زمان، همگی به صورت رسمی با کرونوگراف و با آرامش وارد تالار اژدها یا اتاق مستندات می‌شدن. چرا تو این آزمایشگاه قدیمی دلگیر رو انتخاب کردی؟"

بینی‌ام را با پشت دستم پاک کردم. "من انتخاب نکردم. حتی نمی‌دونستم اینجا آزمایشگاهه. تو زمان من فقط یه سرداب معمولیه؛ با یه گاوصندوق که کرونوگراف رو توش نگه میدارن."

لوکاس گفت: "واقعا؟ خب، الان هم خیلی وقته آزمایشگاه نیست. ولی در اصل این اتاق به عنوان یک آزمایشگاه شیمی سری استفاده می‌شده. یکی از قدیمی‌ترین اتاق‌های ساختمونه. شیمی‌دان‌ها و ساحران مشهور لندن صدها سال قبل از اینکه لژ کنت سن ژرمن تأسیس بشه، اینجا به دنبال سنگ کیمیا بودن. هنوزم می‌تونن نقاشی‌های وهم‌آور و فرمول‌های مرموزشون رو روی بعضی از دیوارها ببینی؛ و می‌گن برای این، دیوارها اینقدر ضخیمه که توش اسکلت و جمجمه قرار دادن." حرفش را قطع کرد و او هم لب پایش را گاز گرفت. "پس تو نوه منی. میشه بپرسم کدوم یکی از .. ام ... بچه‌های من مادر یا پدر توئه؟"

گفتم: "اسم مامان من گریسه. شبیه شماست."

"لوسی به من در مورد گریس گفته بود. می‌گه بهترین بچه منه، بقیه کسل کننده‌ن." لبخند کجی زد. "من که نمی‌تونم تصور کنم

بچه‌های کسل کننده داشته باشم. یا راستش اینکه کلا بچه داشته باشم."

زیرلبی گفتم: "شاید از همسرتون به ارث بردن، نه شما."

لوکاس آه کشید. "از دو سه ماه پیش که لوسی پیداش شد، همه کلافه‌م کردن چون اون موقرمزه، عین یه دختری که من ... ام، بهش علاقه دارم. ولی لوسی به من نمیگه من قراره با کی ازدواج کنم، چون فکر می‌کنه ممکنه نظرم رو عوض کنم. و بعد هیچ کدوم از شماها به دنیا نیاین."

گفتم: "فکر کنم ژن سفر زمانی که همسر آینده‌تون باید به بچه‌ها منتقل کنه بیشتر از رنگ موهاش اهمیت داشته باشه. از این راه هم می‌تونین تشخیص بدین کیه."

لوکاس کمی بیشتر به طرف من خم شد. "نکته خنده‌دار همینه. دو تا دختر از شاخه یشم هستن که هر دو به نظر من ... خب، جذابن. محافظان اون‌ها را به عنوان مشاهدات چهار و هشت دسته بندی کردن. می‌دونی، واقعیت اینکه در حال حاضر من نمی‌تونم تصمیم بگیرم. شاید یه راهنمایی کوچیک بتونه به من کمک کنه."

من شانهای بالا انداختم. "هر چی شما بگین. مادر بزرگ من، که همسر شما میشه، لید..."

لوکاس فریاد زد: "نه!" هر دو دستش را بلند کرد تا جلوی حرف زدن مرا بگیرد. "نظرم عوض شد." ناشیانه سرش را خاراند. "این لباس فرم مدرسه سنت לנוکس ه، نه؟ از تاج روی دکمه‌ها تشخیص دادم." در حالی که به ژاکت آبی تیره‌ام نگاه می‌کردم گفت: "بله، درسته." مشخص بود مادام روسینی لباس‌هایم را شسته و اتو زده است. دست کم الان شبیه لباس نو بودند و بوی ملایم بنفشه می‌دادند. حتما کار هوشمندانه‌ای هم با ژاکت هم کرده بود چون الان خیلی شکیل تر به تنم ایستاده بود.

"خواهرم مدلین¹ هم به مدرسه سنت לנוکس میره. ولی به خاطر جنگ، تا آخر امسال فارغ التحصیل نمیشه."

"عمه مدی؟ نمی‌دونستم."

"همه دخترای مونتروز به مدرسه سنت לנוکس میرن. لوسی هم همینطور. لباس فرم اون هم شبیه مال تو بود. مال مدی سبز تیره و سفیده و دامنش هم ... " لوکاس گلویش را صاف کرد. "البته اگه به

¹Madeleine

این مسائل علاقه‌مند باشی ... ولی بهتره روی این تمرکز کنیم که بفهمیم چرا اینجا با هم ملاقات کردیم. خب، اگه فرض کنیم تو این یادداشت رو نوشتی ..."

"بعدا خواهم نوشت!"

"و تو یکی از سفرهای آیندهت به دست من می‌رسونی. فکر می‌کنی چرا این کار رو کردی؟"

"منظورت اینه چرا این کار رو خواهم کرد؟" آه کشیدم. "حتما یه دلیل منطقی داره. حتما شما می‌تونین به من اطلاعات زیادی بدین. ولی بازم می‌رسیم به اینکه من نمی‌دونم... " گیج و مات به پدربزرگ جوانم نگاه کردم. "لوسی و پل رو خوب می‌شناسین؟"

"پل دو ویلر از ژانویه برای ترابرد میاد اینجا. تو این مدت دو سال بزرگ شده که یه کمی ترسناکه. و لوسی هم برای اولین بار تو ماه ژوئن اومد. من معمولا به ملاقات هر دوتاشون نظارت می‌کنم. در کل خیلی سرگرم کننده‌س. می‌تونم تو تکالیفشون بهشون کمک کنم. باید بگم پل تنها دوویلریه که تو عمرم ازش خوشم اومده." دوباره گلویش را صاف کرد. "ولی اگه تو از سال 2011 اومدی حتما هر

دوی اونا رو می‌شناسی. خنده‌داره، الان هر دوشون باید حدود چهل سال داشته باشن ... از طرف من بهشون سلام برسون."

"نمی‌تونم این کار رو بکنم." وای خدا، این جریان چقدر پیچیده است. و احتمالاً باید مواظب باشم که چه حرفی می‌زنم، وقتی خودم هم کاملاً نمی‌دانم چه خبر است. حرف مادرم هنوز در گوشم بود. به هیچ کس اعتماد نکن! ولی چاره‌ای نبود و باید بالاخره به کسی اعتماد می‌کردم و چه کسی بهتر از پدر بزرگم؟ تصمیم گرفتم همه چیزم را روی یک کارت شرط بندی کنم. "نمی‌تونم به لوسی و پل سلام برسونم. اونا کرونوگراف رو دزدیدن و با اون به گذشته سفر کردن."

"چی؟" چشم‌های لوکاس پشت عینکش گشاد شد. "چرا باید همچین کاری بکنن؟ باورم نمیشه. اونا هیچ وقت ... این جریان قراره کی اتفاق بیفته؟"

گفتم: "هزار و نهصد و نود و چهار. همون سالی که من به دنیا اومدم."

لوکاس گفت: "تو سال 1994، پل بیست سال و لوسی هجده سالشه." بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با من. "پس دو سال دیگه میشه."

چون الان لوسی شونزده ساله و پل هجده ساله‌س." لبخند
عذرخواهانه‌ای زد. "خب، منظورم که الان نیست؛ منظورم الان
اون‌هاست وقتی برای ترابرد میان اینجا."

گفتم: "دو سه شب گذشته نتونستم خوب بخوابم، برای همین
احساس می‌کنم مغزم مثل پشمک شده. در هر صورت هم ریاضی
من افتضاحه."

"لوسی و پل ... وای، چیزی که میگی اصلا منطقی نیست. اونا هیچ
وقت همچین کار ... کار وحشتناکی نمی‌کنن."

"ولی کردن، فکر کردم شاید شما بتونین به من بگین چرا. تو زمان
من، همه‌هی به من می‌گن که اونا تبهکارن. یا دیوونه‌ن. یا هر دو. در
هر حال، خطرناکن. وقتی لوسی رو دیدم گفت باید از شما در مورد
سوار سبز پرسم. خب. حالا سوار سبز کیه یا چیه؟"

لوکاس مات و مبهوت به من خیره شد. "تو لوسی رو دیدی؟ ولی تو
که همین الان گفتی اون و پل همون سالی که تو به دنیا اومدی
ناپدید شدن." بعد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: "اگه
اونا کرونوگراف رو با خودشون بردن، تو چطور در زمان سفر
می‌کنی؟"

"من اونا رو تو سال 1912 دیدم. منزل لیدی تیلنی. و یه کرونوگراف دیگه هم وجود داره که محافظان برای ما به کار می‌برن."

"لیدی تیلنی؟ ولی اون که چهار سال پیش مرد. و کرونوگراف دوم کار نمی‌کنه."

آهی کشیدم. "الان کار می‌کنه. گوش کن بابا بزرگ" - این کلمه باعث شد لوکاس از جایش بپرد - "همه این ماجراها برای من از شما هم پیچیده تره چون تا چند روز پیش، کوچکترین تصویری در مورد این جریان نداشتم. من نمی‌تونم چیزی رو براتون توضیح بدم. محض رضای خدا، من رو برای ترابرد اینجا فرستادن. من حتی نمی‌دونم این کلمه لعنتی رو چه جوری می‌نویسن - تازه دیروز برای اولین بار شنیدم. امروز تازه بار سومیه که با کرونوگراف به گذشته اومدم. قبل از اون سه بار سفر کنترل نشده داشتم. که خیلی هم جالب نبود. ولی واقعیت اینه که همه فکر می‌کردن دختر خاله‌م شارلوت حامل ژنه چون تو روز درست متولد شده و مامان من در مورد تاریخ تولدم دروغ گفته. برای همین شارلوت به جای من رقص یاد گرفته و همه چیز رو در مورد طاعون و شاه جورج می‌دونه و می‌تونه شمشیربازی کنه و یه‌وری روی اسب بشینه و پیانو بزنه - و فقط خدا می‌دونه تو

اون جلسات معرفی به اسرارش دیگه چه چیزایی یاد گرفته." هر چه بیشتر حرف می‌زدم، کلمات سریع‌تر از دهانم خارج می‌شدند. "در هر حال، من به جز چیزایی که تا حالا بهم گفتن هیچی نمی‌دونم و اون هم چیز زیادی نیست و چیز زیادی رو هم روشن نمی‌کنه. و بدتر اینکه حتی وقت نداشتم بفهمم این جریان چیه. لزی، که بهترین دوستمه، تو اینترنت جستجو کرده ولی آقای ویتمن مدارکش رو توقیف کرد و من فقط نصف چیزایی که پیدا کرده بود رو کپی کرده بودم. به نظر میاد همه انتظار داشتن که من یه جورایی خاص باشم، و حالا ناامید شدن."

لوکاس زیر لب گفت: "یاقوت سرخ، در آواز سل ماژور، جادوی کلاغ، که حلقه دوازده را به سر منزل مقصود می‌رساند."

"بله، خب، همین - جادوی کلاغ و از این چرت و پرتا. ولی من اون آدم نیستم. کنت سن ژرمن با اینکه چندین متر از من دورتر وایساده بود تونست گلوی منو فشار بده و من می‌تونستم صداش رو توی سرم بشنوم و بعد اون مردا با اسلحه و شمشیر اومدن تو هاید پارک و من باید با شمشیر می‌زدم به یکی از اونها چون در غیر این صورت گیدئون رو می‌کشت که اونم ... اونم ... " نفس عمیقی کشیدم تا

بتوانم دوباره شروع به حرف زدن کنم. "گیدئون واقعا اعصاب خوردکنه، یه جوری رفتار می‌کنه انگار من یه سنگم که به گردنش آویزون شدم و امروز صبح شارلوت رو بوسیدم، خب، روی گونه‌ش، ولی ممکنه منظوری داشته باشه. من هیچ وقت نباید قبل از اینکه اول در مورد اون پرس و جو کنم گیدئون رو می‌بوسیدم، هر چی نباشه فقط یکی دو روزه می‌شناسمش ولی بعد یهو مهربون شد و بعد ... اوه، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد ... و همه فکر می‌کنن من به لوسی و پل گفتم کی میریم خونه لیدی تیلنی چون ما به خون اون احتیاج داریم و یه کم از خون لوسی و پل رو هم لازم داریم ولی اون‌ها هم به خون گیدئون و من احتیاج دارن چون هنوز وارد کرونوگراف اونا نشده. و هیچ کس به من نمیگه وقتی خون همه وارد کرونوگراف بشه قراره چه اتفاقی بیفته و گاهی فکر می‌کنم خودشون هم درست نمی‌دونن. و لوسی به من گفت از شما در مورد سوار سبز بپرسم."

لوکاس تقریبا چشمهایش را پشت عینک بسته بود و مشخص بود با بیچارگی سعی می‌کند از سیل حرف‌های من سر در بیاورد. "من اصلا نمی‌دونم معنی سوار سبز چی می‌تونه باشه. متأسفم ولی اولین باره که در موردش می‌شنوم. شاید اسم یه فیلم باشه؟ چرا از خودم نمی‌پرسی؟ می‌تونی راحت از خودم تو سال 2011 بپرسی."

با وحشت به او نگاه کردم.

لوکاس به سرعت گفت: "وای، خدا، فهمیدم. تو نمی‌تونی چون من تا اون موقع مردهم یا پیر و کور و کر تو یه خونه سالمندان چرت می‌زنم ... نه، نه، خواهش می‌کنم، نمی‌خوام بدونم."

این دفعه نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. حداقل نیم دقیقه هق هق کردم چون با اینکه عجیب به نظر می‌رسید، ولی ناگهان به شدت دلم برای پدر بزرگم تنگ شده بود. آخر سر گفتم: "من واقعا شما رو دوست داشتم."

لوکاس دستمالی به من داد و با همدردی به من نگاه کرد. "مطمئنی؟ من حتی از بچه‌ها خوشم هم نمیاد. اگه از من بپرسی، جونورهای کوچیکی‌ان.... ولی شاید تو خیلی بچه خوبی بودی. در واقع، مطمئنم که بودی."

"بله، من بچه خوبی بودم. ولی شما با همه ما بچه‌ها خوب بودین." با سر و صدا بینی‌ام را گرفتم. "حتی شارلوت."

مدتی چیزی نگفتم. بعد لوکاس ساعتی را از جیبش در آورد و گفت: "چقدر وقت داریم؟"

"من رو دقیقا برای دو ساعت فرستادن اینجا."

"پس زیاد وقت نداریم. تا الان هم خیلی وقت تلف کردیم." بلند شد.
 "من خودکار و کاغذ میارم و ما سعی می‌کنیم یه نظم و ترتیبی رو از
 وسط این همه آشوب پیدا کنیم. بهتره همینجا بمونی. تکون نخور."
 من فقط سر تکان دادم. وقتی لوکاس رفت صورتم را در دستهایم
 پنهان کردم و چشم‌هایم را بستم. او حق داشت. لازم بود حواسمان
 جمع باشد.

کسی چه می‌داند من دوباره کی می‌توانم پدربزرگم را ببینم؟ در
 مورد چه چیزهایی که هنوز اتفاق نیفتاده باید به او بگویم و در مورد
 چه چیزهایی باید ساکت باشم؟ و از جهت دیگر که نگاه می‌کردیم،
 من هم به شدت به هر اطلاعاتی که او بتواند به من بدهد و شاید
 مفید باشد نیاز داشتم. در اصل، او تنها همدست من بود. ولی در
 زمان نادرستی زندگی می‌کرد. و چطور می‌توانست از اینجا به حل
 معماهای شومی که در پیش روی من قرار داشت کمک کند؟

لوکاس مدتی بیرون ماند و با گذشت زمان من به احساسات خودم
 شک کردم. شاید او دروغ می‌گفت و هر لحظه ممکن بود با لوسی و
 پل و یک چاقوی بزرگ برگردد که از من خون بگیرد. در نهایت، با

نگرانی بلند شدم و در اطراف به دنبال یک وسیله دفاعی گشتم. تخته‌ای که یک میخ زنگ زده در آن بود گوشه‌ای افتاده بود ولی وقتی آن را برداشتم در دستانم خرد شد. دقیقا در همان لحظه در باز شد و پدربزرگ جوانم با دفترچه‌ای در یک دست و موزی در دست دیگر برگشت.

نفس راحتی کشیدم.

"بیا. برای رفع گرسنگی." لوکاس موز را به طرف من انداخت، یک صندلی دیگر از گوشه اتاق برداشت و آن را بین خودمان قرار داد و دفترچه را روی آن گذاشت. "بخشید خیلی طول کشید. این کینت دو ویلر^۱ احمق طبقه بالا بود و سر راه من سبز شد. اصلا نمی‌تونم این خانواده دو ویلر رو تحمل کنم. باید همیشه اون دماغ درازشون رو تو همه چی داخل کنن و کنترل همه چیز رو داشته باشن و تصمیم بگیرن و همیشه فکر می‌کنن از همه بیشتر می‌دونن!"

زیر لب گفتم: "دقیقا درست میگی."

لوکاس مچ دستش را تکان داد تا آماده نوشتن شود. "خب، شروع کنیم نوه! تو یاقوت هستی، دوازدهمین نفر در حلقه. الماس خانواده

¹Kenneth de Villiers

دو ویلر دو سال قبل از تو به دنیا اومده. پس در زمان تو باید حدوداً نوزده ساله باشه. اسمش چی بود؟"

"گیدئون." فقط گفتن اسم او با صدای بلند باعث شد احساس گرمی داشته باشم. "گیدئون دو ویلر."

خودکار لوکاس به سرعت روی کاغذ حرکت می‌کرد. "و اون هم مثل بقیه‌شون اعصاب خوردکنه ولی با این حال تو اون رو بوسیدی؛ تا اونجایی که من از حرف‌های الان تو فهمیدم. تو هنوز برای این جور چیزها جوون نیستی؟"

گفتم: "چی؟ نه بابا! اصلاً - من تازه عقب هم هستم. همه دخترای کلاس ما به جز من دارن قرص می‌خورن."

خب، همه به جز آیشانی، مگی و کسی کلارک¹؛ ولی پدر و مادر آیشانی هندی‌های سخت‌گیری بودند و اگر به یک پسر نگاه می‌کرد او را می‌کشتند، مگی تو خط پسرها نبود و کسی - مطمئنم یک روز آن جوش‌ها خودشان از بین می‌روند و بعد او با مردم مهربان‌تر می‌شود و دیگه پرخاش نمی‌کند. هر وقت کسی به طرف او نگاه می‌کرد فریاد می‌زد: "اینطوری به چی زل زدیا حمق؟"

¹Aishani, Maggie, and Cassie Clarke

"اوه، و البته شارلوت هم کاری با رابطه و این حرفا نداره. برای همینه گوردون گلدرمن بهش میگه ملکه یخی. ولی الان خیلی هم مطمئن نیستم این اسم برازندهش باشه ... " دندان‌هایم را به هم فشار دادم چون به نگاهی که شارلوت به گیدئون و گیدئون به او کرده بود فکر می‌کردم. با در نظر گرفتن اینکه گیدئون چقدر به سرعت در دومین روزی که مرا دیده بود به فکر بوسیدن من افتاده بود؛ حتی نمی‌توانستم تصور کنم بین او و شارلوت در تمام این سال‌هایی که همدیگر را می‌شناختند چه گذشته است.

لوکاس گفت: "چه جور قرصی؟"

"چی؟" محض رضای خدا، یعنی تو سال 1948 از این چیزها نبود؟ پس چه کار می‌کردند؟ اصلا دلم نمی‌خواست در این مورد چیزی بدانم. "راستش، ترجیح میدم در مورد رابطه و اینا با شما حرف نزنم بابا بزرگ."

لوکاس به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. "منم ترجیح میدم این حرفا رو از زبون تو نشنوم. و منظورم این نیست که به من نگی بابابزرگ."

"باشه." همانطور که لوکاس مشغول نوشتن بود، موز را پوست کندم.

"شما به جاش چی می‌گین؟"

"به جای چی؟"

"رابطه و اینا."

"ما در موردش حرف نمی‌زنیم." لوکاس روی یادداشتش تمرکز کرد.

"یا در هر صورت، دخترای شونزده ساله حرف نمی‌زنن. خب، ادامه

بدیم. لوسی و پل قبل از اینکه محافظان بتونن خون دو مسافر زمان

آخر رو وارد کرونوگراف بکنن، اون رو دزدیدن. بعد کرونوگراف دوم

مورد استفاده قرار گرفت ولی خوب قطعا خون بقیه مسافرها توی این

یکی نبود."

"قبلا نبود. گیدئون تقریبا همه‌شون رو پیدا کرده و اون‌ها هم خون

خودشون رو به اون دادن. فقط لیدی تیلنی مونده و اپال، الیس

نمی‌دونم چی چی."

لوکاس گفت: "الین برگلی. یکی از ندیمه‌های دربار ملکه الیزابت. تو

سن هجده سالگی موقع زایمان فوت کرد."

"درسته. و البته، خون لوسی و پل هم مونده. پس هم مال دنبال خون اوناییم و هم اونا دنبال خون ما. به هر حال من اینجوری فهمیدم."

"و الان دو تا کرونوگراف هست که ممکنه حلقه رو کامل کنه. واقعا فوق العادهس!"

"وقتی حلقه کامل بشه چه اتفاقی میفته؟"

لوکاس خیلی جدی گفت: "راز آشکار میشه."

"وای، نه، شما دیگه نگو!" سرم را باعصبانیت تکان دادم. "برای یک بار هم که شده، هیچ اطلاعات محکم دیگه‌ای در کار نیست؟"

"خب، پیشگویی‌ها از ظهور عقاب حرف می‌زنن، پیروزی بشر بر بیماری و مرگ و طلوع یک عصر جدید."

گفتم: "اوه!" چیز جدیدی دستم نیامده بود. "پس چیز خوبیه، نه؟"

"خیلی خوبه. برای همه بشریت سودمنده. برای همینه که کنت سن ژرمن انجمن محافظان رو تأسیس کرد. برای همینه که هوشمندترین و قدرتمندترین افراد جهان به ما پیوستن. همه ما سعی می‌کنیم که

راز رو حفظ کنیم تا بتونه در زمان درست آشکار بشه و دنیا رو نجات بده."

صحیح. بالاخره یک نظریه واضح و روشن. یا دست کم، واضح‌ترین چیزی که از وقتی قاطی این ماجراهای مرموز شده بودم کسی به من گفته بود. "ولی چرا لوسی و پل نمی‌خوان حلقه بسته بشه؟"

لوکاسی آهی کشید. "اصلا نمی‌دونم. گفتم کی اونا رو دیدی؟"

گفتم: "سال 1912. ژوئن. فکر کنم بیست و دوم ژوئن. یا بیست و چهارم. دقت نکردم." هر چقدر بیشتر سعی می‌کردم به یاد بیاورم، اطمینانم کمتر می‌شد. "یا شاید هم دوازدهم؟ یادمه یه روز زوج بود. هجدهم؟ در هر حال، بعد از ظهر بود. لیدی تیلنی میز چای چیده بود." بعد ناگهان فهمیدم چه گفته‌ام و دستم را روی دهانم گذاشتم. "وای، نه!"

"چی شده؟"

"حالا دیگه به شما گفتم و شما هم به لوسی و پل میگی و برای همینه که اونها اونجا منتظر ما بودن. پس در اصل شما اون کسی هستی که ما رو لو میدی، نه من. البته، در نهایت همه‌ش به یه نتیجه ختم میشه."

"چی؟ نه، نه!" با حرارت سرش را تکان داد. "من همچین کاری نمی‌کنم. من اصلا چیزی در مورد تو به اونا نمی‌گم. مگه دیوونه‌م؟ اگر فردا بهشون بگم که شما قراره یه روزی کرونوگراف رو بدزدین و با اون تو گذشته ناپدید بشین، همونجا از فرط تعجب میفتن می‌میرن. آدم باید در مورد چیزهایی که می‌خواد به مردم در مورد آینده بگه خیلی دقت کنه، فهمیدی؟"

"خب، درسته، شاید فردا بهشون نگین ولی چندین و چند سال فرصت دارین که این کارو بکنین." متفکرانه موزم را جویدم. "از طرف دیگه، اون‌ها با کرونوگراف به چه زمانی رفتن؟ چرا به این زمان نیومدن؟ می‌تونستن روی دوستی شما حساب کنن. شاید دارین به من دروغ می‌گین و اون‌ها همین الان پشت اون در منتظرن تا چند قطره از خون من رو بگیرن."

لوکاس آه کشید: "من کوچک‌ترین ایده‌ای در مورد اینکه اون‌ها کجا رفتن ندارم. حتی نمی‌تونم تصور کنم همچین کار دیوانه‌واری رو انجام بدن. یا اینکه چرا این کار رو بکنن!" مایوسانه اضافه کرد: "من اصلا هیچ نظری ندارم!"

من هم به همان اندازه ناامید شده بودم. "پس هیچ کدوم از ما در این لحظه هیچ نظری نداریم."

لوکاس در دفترچه‌اش نوشت سوار سبز، کرونوگراف دوم و لیدی تیلنی و به همه آنها یک علامت سؤال بزرگ اضافه کرد. "چیزی که ما لازم داریم اینه که باز هم بعدا همدیگه رو ببینیم. تا اون موقع من می‌تونم خیلی چیزا پیدا کنم ..."

یک ایده خوب به ذهنم رسید. "اولش قرار بود منو برای ترابرد به سال 1956 بفرستن. شاید بتونیم فردا بعدازظهر همدیگه رو ببینیم." لوکاس گفت: "هاهاها! ممکنه 1956 برای تو فردا باشه، ولی برای من ... ولی باشه، اگر تو برای ترابرد به هر زمانی بعد از امروز بفرستن، باز هم تو همین اتاق میای؟"

"فکر کنم. ولی شما که نمی‌تونی 24 ساعته اینجا منتظر من بمونی. به علاوه، هر لحظه ممکنه سر و کله گیدئون هم پیدا بشه. اون هم بالاخره باید ترابرد کنه."

لوکاس با هیجان گفت: "می‌دونم چی کار کنیم. اگر دفعه بعد تو این اتاق اومدی، بیا سراغ من! دفتر من طبقه دومه. فقط باید از جلوی دو تا نگهبان رد بشی، ولی اگه بگی راحت رو گم کردی مشکلی پیش

نمیاد. تو دختر عموی منی. دختر عمو هیزل¹ از شهرستان. از امروز شروع می‌کنم در موردت با همه حرف می‌زنم."

"ولی آقای ویتمن می‌گه این اتاق همیشه قفله و من نمی‌دونم دقیقا کجا هستیم."

"خب، البته کلید لازم داری. و رمز عبور اون روز رو." لوکاس به دور و اطراف نگاه کرد. "یه کلید برات می‌سازم و یه جایی اینجا قایم می‌کنم. با رمز عبور. روی یه تیکه کاغذ می‌نویسم و تو محل مخفی‌مون میذارم. یه جایی وسط آجرها عالیه. اونجا آجرها یه کم شل شدن، می‌بینی؟ شاید بتونیم یه جایی پشت اونا درست کنیم." بلند شد و از وسط آت و آشغال‌های سرداب به طرف دیوار رفت و جلوی آن زانو زد. "بین، اینجا. من با ابزار بر می‌گردم و یه مخفیگاه عالی درست می‌کنم. دفعه بعدی که برگشتی، فقط باید این آجر رو بیرون بکشی و کلید و رمز عبور رو برداری."

گفتم: "ولی آجرها خیلی زیاده."

¹Hazel

"همین یکی رو یادت باشه. ردیف پنجم از پایین، تقریبا وسط اتاق. لعنتی، ناختم شکست! مهم نیست، نقشه من اینه و فکر می‌کنم نقشه خوبیه."

گفتم: "ولی اینجوری باید هر روز بیای پایین و رمز عبور رو عوض کنی. چه جوری از پش بر میای؟ مگه تو آکسفورد درس نمی‌خونی؟"

لوکاس جواب داد: "رمز عبور رو که هر روز عوض نمی‌کنن. گاهی چندین هفته از یه رمز استفاده می‌کنن. در هر حال، این تنها شانس ما برای قرار گذاشتنه. اون آجر رو یادت باشه. من یه نقشه هم می‌کشم که بتونی راهت رو به طبقه بالا پیدا کنی. اینجا راهروهای مخفی‌ای داره که تا نصف لندن رو پوشش میده." به ساعتش نگاه کرد. "خب، بذار دوباره بنشینیم و یادداشت کنیم. به ترتیب. حالا صبر کن، آخرش هر دو بهتر می‌فهمیم."

"یا شاید هم دو تا آدمی میشیم که کوچکترین نظری ندارن و تو یه سرداب نمور نشستن."

لوکاس سرش را به یک طرف خم کرد و به من لبخند زد: "شاید،
همینطوری گذری، بتونی به من بگی اسم مادر بزرگت با آ شروع
میشه یا ک؟"

ناخودآگاه لبخند زدم: "خودت کدوم رو ترجیح میدی؟"

حلقه دوازده

| نام | جواهر | فرایند شیمیایی | حیوان | درخت |
|---|-------------|----------------|---------|-------------------|
| لنسلوت دو ویلر 1607-1560 | کهربا | تکلیس | قورباغه | چنار |
| الن برگلی 1580-1562 | اپال | پوسیدگی | جغد | گردو |
| ویلیام دو ویلر 1684-1626 | عقیق | تصعید | خرس | کاج |
| سسلیا وودویل 1684-1628 | آکوامارین | تسویه | اسب | افرا |
| رابرت لئوپولد، کنت سن ژرمن 1784-1703 | زمرد | تقطیر | عقاب | بلوط |
| ژان دوپونته کاغه، مادام دوفره 1775-1705 | سیتترین | انعقاد | مار | ژنگو ¹ |
| جاناتان و تیموتی دو ویلر 1944-1875 1930-1875 | عقیق سرخ | عصاره گیری | شاهین | سیب |

¹Jinkgo

| | | | | |
|----------------------------|----------------|-------------|-------------|--------------------------------|
| مارگارت تیلنی 1944-1877 | یشم | هضم | روباه | زیرفون |
| پل دو ویلر م. 1974 | کهربای سیاه | مواد و اجزا | گرگ | خاکستر کوهستان ¹ |
| لوسی مونتروز م. 1976 | یاقوت کبود | تخمیر | سیاه گوش | بید |
| گیدئون دو ویلر م. 1992 | الماس | تکثیر | شیر | سرخدار |
| گوئنت شپرد م. 1994 | یاقوت سرخ | انعکاس | کلاغ | فان |

چهار

"گوئنی! گوئنی، بیدار شو!"

به سختی تلاش کردم تا از خوابی عمیق بیدار شوم. خواب دیده بودم که یک پیرزن قوزی چروکیده هستم و رو به روی گیدئون که فوق العاده به نظر می‌رسید نشسته‌ام و ادعا می‌کنم اسمم گوئنت شپرد است و از سال 2080 آمده‌ام. الان داشتم به صورت آشنا و دماغ کوفته‌ای خواهرم کوچکم کارولین نگاه می‌کردم.

¹Mountain ash tree

کارولین گفت: "بالاخره بیدار شدی! فکر کردم هیچ وقت نمی‌تونم بیدارت کنم. وقتی دیشب برگشتی خونه خواب بودم، البته خیلی سعی کرده بودم بیدار بمونم. دوباره یکی از اون لباس خوشگلا رو با خودت آوردی؟"

بلند شدم و نشستم. "این بار نه. وقتی اونجا رسیدم فرصت داشتم که لباس عوض کنم."

"یعنی همیشه دیگه همینطوری؟ تو تا بعد از اینکه من بخوابم نمیای خونه؟ ماما از وقتی تو اینجوری شدی خیلی عجیب غریب شده. و من و نیک دلمون برات تنگ میشه. وقتی تو نیستی شام مثل همیشه نیست."

به کارولین اطمینان دادم: "قبلا هم تحفه‌ای نبود." و دوباره روی بالش افتادم.

دیروز عصر یک لیموزین مرا به خانه برگرداند. راننده را نمی‌شناختم ولی آقای مارلی موقرمز درست تا دم در خانه با من آمده بود.

دیگر گیدئون را ندیده بودم که خوب بود. ولی با این حال تمام شب خواب او را دیده بودم.

سرپیشخدمت مادر بزرگم، آقای برنارد، مثل همیشه مؤدبانه و کاملاً بی‌احساس در را برایم باز کرد. مادرم برای استقبال از من به طبقه پایین آمد و انگار که همین الان از سفر اکتشافی قطب جنوب برگشته باشم، مرا محکم بغل کرد. من هم از دیدن او خوشحال بودم، البته هنوز کمی هم از دستش عصبانی بودم. خیلی عجیب است آدم بفهمد مادر خودش به او دروغ گفته است. و هنوز هم به من نمی‌گفت چرا. به جز چند اخطار رمزی که به کسی اعتماد نکن ... خطرناکه ... مرموزه ... و از این مزخرف‌ها، چیزی به من نگفته بود که این رفتارش را توضیح دهد. با توجه به این مسائل و این واقعیت که از خستگی در حال مرگ بودم، فقط یک تکه کوچک مرغ خوردم و بدون اینکه چیزی در مورد ماجراهای این روز به مادرم بگویم خوابم برد. و تازه او می‌خواست با این اطلاعات دقیقاً چه کاری بکند؟ همین حالا هم زیادی نگران بود. من فکر کردم او هم به اندازه من خسته به نظر می‌رسد.

کارولین دوباره دستم را تکان داد. "هی، دوباره خوابت نبره!"

"باشه." پاهایم را از لبه تخت آویزان کردم و متوجه شدم علی‌رغم تلفن طولانی قبل از خواب دیشبم با لزی، احساس می‌کنم به اندازه

کافی استراحت کرده‌ام. ولی زمزیوس کجا بود؟ دیشب، وقتی به حمام رفتم غیبتش زد و دیگر او را ندیدم.

زیر دوش، با شامپوی گران مامان که اجازه استفاده از آن را نداشتم، موهایم را شستم و کمی هم از نرم کننده‌اش که آن هم ممنوع بود زدم؛ حتی با اینکه ممکن بود بوی عالی گل سرخ و گریپ‌فروت نرم کننده مرا لو بدهد. همانطور که موهایم را با حوله خشک می‌کردم، ناخودآگاه فکر کردم آیا گیدئون گل سرخ و گریپ‌فروت دوست دارد یا نه و بعد به خودم نهیب زدم که بس کنم.

به سختی یکی دو ساعت خوابیده بودم و باز هم داشتم به او فکر می‌کردم! و تازه چه چیز فوق العاده‌ای در مورد اتفاقی که افتاده بود وجود داشت؟ ما فقط کمی در اتاقک اعتراف ماچ و بوسه کردیم، ولی درست بعد از آن دوباره همان گیدئون غیر قابل تحمل قبلی شد و من از آسمان هفتم پایین افتادم. و این چیزی نبود که چه خواب کافی کرده باشم و چه نه، بخواهم به یاد بیاورم.

موهایم را سشوار کشیدم، لباس پوشیدم، از پله‌ها پایین رفتم و به اتاق غذاخوری وارد شدم. من و کارولین و نیک و مامان در طبقه سوم خانه زندگی می‌کردیم. بر خلاف بقیه قسمت‌های این خانه که

از زمان شروع جهان (یا شاید هم بیشتر) در دست خانواده ما بود، طبقه سوم تقریباً راحت بود.

سایر قسمت‌های خانه پر از وسایل عتیقه و تابلوهای نیاکان محترم ما بود که بعضی از آنها واقعا دیدنی بودند. و یک سالن رقص داشتیم که چون این روزها ماشین‌ها در بخش مرکزی لندن خیلی خطرناک رانندگی می‌کردند، من در آنجا به نیک دوچرخه سواری یاد داده بودم؛ البته مخفیانه.

همیشه، آرزو داشتم من و نیک و کارولین و مامان می‌توانستیم در طبقه سوم که اتاق‌های خودمان بود غذا بخوریم ولی مادر بزرگم، لیدی آریستا، اصرار داشت همه ما در زمان غذا خوردن در اتاق غذاخوری دلگیرمان جمع شویم. کفپوش و دیوارهای اتاق به رنگ شیر کاکائو بود؛ این بهترین تشبیهی است که به ذهنم می‌رسد. بقیه تشبیه‌ها زیاد اشتها برانگیز نیستند.

به محض ورود متوجه شدم امروز جو اتاق به طرز قابل توجهی از دیروز بهتر است. خب، دست کم این یک پیشرفت بود.

لیدی آریستا، که همیشه شبیه مربی‌های باله‌ای به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن است به انگشتان ضربه بزنند، با لحن دوستانه‌ای

گفت: "صبح به خیر." و شارلوت و مادرش جوری به من لبخند زدند که انگار چیزی می‌دانند که من کوچکترین اطلاعی در موردش ندارم. از آنجایی که خاله گلندا معمولا هیچ وقت به کسی لبخند نمی‌زد (مگر اینکه پیچش ترشرویانه گوشه‌های لبش را لبخند حساب کنی)، و شارلوت همین دیروز چیزهای وحشتناکی در مورد من گفته بود، بلافاصله مشکوک شدم.

پرسیدم: "اتفاقی افتاده؟"

وقتی کنار کارولین نشستم، برادر دوازده ساله‌ام، نیک، به من لبخند زد و مامان یک بشقاب پر از نیمرو و نان تست را به طرف من هل داد. بوی خوشمزه‌ای که به بینی‌ام خورد باعث شد تقریبا از شدت گرسنگی غش کنم.

خاله گلندا گفت: "اوه، خدای من! فکر کنم می‌خوای دختری یه روزه سهمیه یه ماه چربی و کلسترولش رو مصرف کنه، گریس، نه؟"

مامان بدون اینکه اعتنایی کند گفت: "درسته."

خاله گلندا باز هم لبخند زد و گفت: "بعدا برای اینکه بیشتر از اندامش مراقبت نکردی ازت متنفر میشه."

مامان گفت: "اندام گوشت بی‌نقصه."

خاله گلندا گفت: "فعلا، شاید." هنوز لبخند می‌زد.

زیر لبی از کارولین پرسیدم: "شما دو تا چیزی تو چایی خاله گلندا ریختین؟"

کارولین هم پچ پچ کرد: "یه نفر چند دقیقه پیش زنگ زد و از اون موقع خاله گلندا و شارلوت دارن تو آسمونا سیر می‌کنن. آدم فکر می‌کنه یه نفر جادوشون کرده."

همان موقع، زمریوس روی لبه بیرونی پنجره نشست، بال‌هایش را بست و از شیشه پنجره وارد اتاق شد.

با خوشحالی گفتم: "صبح به خیر."

زمریوس جواب داد: "صبح به خیر." و از لبه پنجره پایین پرید و از یک صندلی بالا رفت.

در حالی که بقیه کمی متعجب به من نگاه می‌کردند، به زمریوس نگاه کردم که شکمش را می‌خاراند. "خانواده‌ت تقریبا بزرگه‌ها. هنوز نتونستم بفهمم کی به کیه ولی اینو فهمیدم که تعداد زنای این خونه زیاده. اگر از من بپرسی اضافه. و بیشتر مواقع، به نظر میاد نصفشون

قلقلک لازم دارن." بال‌هایش را تکان داد. "باباهای این بچه‌ها کجان؟ حیوونای خونگی کجان؟ تو خونه‌ای به این بزرگی حتی یه قناری هم نیست! ناامید شدم."

لبخند زدم. با خوشحالی شروع به خوردن کردم و پرسیدم: "عمه بزرگ مدی کجاست؟"

لیدی آریستا با وقار تمام گفت: "متأسفانه نیاز خواهر شوهر من به خواب قوی‌تر از حس کنجکاویشه." مثل عصا قورت داده‌ها صاف نشسته بود و با انگشتانی که با ظرافت باز شده بود یک نصفه نان تست کره مالی شده را می‌خورد. (من هیچ وقت در حالت غیر عصا قورت داده او را ندیده بودم.) "صبح زود بیدار شدن دیروز باعث شد تمام روز اخلاقش بد باشه. فکر نکنم امروز قبل از ساعت ده ببینیمش."

خاله گلندا گفت: "خوشحالم اینو می‌شنوم. این حرف‌هاش در مورد تخم مرغ‌های یاقوت کبود و ساعت روی برج واقعا روی اعصاب منه. خب، تو حالت چطوره گوئنت؟ فکر کنم این جریانات برای تو خیلی گیج کننده بوده."

زیرلب گفتم: "اوهوم."

"حتما خیلی وحشتناکه که یهو بفهمی برای مدارج بالاتری به دنیا اومدی و نمی‌تونی انتظاراتی که ازت میره رو برآورده کنی." خاله گلندا یک تکه کوچک گوجه فرنگی را با چنگال از بشقابش برداشت.

لیدی آریستا گفت: "آقای جورج می‌گه گوئنت تا الان خیلی خوب از عهده بر اومده." قبل از اینکه بتوانم از این حرف خوشحال شوم اضافه کرد: "البته با در نظر گرفتن شرایط. گوئنت، امروز دوباره میان دنبالت و تو رو از مدرسه به معبد می‌برن. این بار شارلوت هم با تو میاد." کمی از چایش نوشید.

نمی‌توانستم بدون اینکه نیمرو از دهانم بیرون بریزد دهانم را باز کنم برای همین فقط با وحشت به او زل زدم و نیک و کارولین به جای من حرف زدند. "چرا؟"

خاله گلندا سرش را با حالت خاصی تکان داد و گفت: "چون شارلوت همه چیزهایی رو که اگه گوئنت بخواد با موفقیت از پس کارهاش بربیاد باید بدونه، می‌دونه. و به علت بی‌نظمی‌های این چند روز گذشته - و مطمئنم همه به وضوح یادمونه که چقدر این چندروز بی‌نظم بوده - محافظان از شارلوت خواستن به دختر خاله‌ش کمک

کنه که برای بقیه سفرهای زمانش آماده بشه. "طوری حرف می‌زد که انگار دخترش همین الان برنده مدال طلای المپیک شده است.

بقیه سفرهای زمانم؟ جریان چی بود؟

زمریوس پرسید: "اون تبرزین موقرمز استخونی با زبون تیز کیه؟ به خاطر خودت امیدوارم یکی از فامیلای دورتون باشه."

"نه اینکه این درخواست باعث تعجب ما شده باشه، ولی باز هم مطمئن نبودیم که باید قبول کنیم یا نه. هر چی باشه، الان که شارلوت دیگه تعهدی نسبت به اون‌ها نداره. با این حال، ... در اینجا، تبرزین موقرمز استخون ... - امم، خاله گلندا - آهی نمایی کشید. " ... شارلوت هم کاملا از اهمیت این مأموریت آگاهه و برای همین حاضره از خود گذشتگی کنه و هر کاری از دستش بر میاد برای موفقیت اون انجام بده."

مادرم هم آه کشید و با همدردی به من نگاه کرد. شارلوت یک دسته از موی قرمز براقش را پشت گوشش زد و مژه‌هایش را در جهت من به هم زد.

نیک گفت: "چی؟ پس شارلوت باید به گوئی یاد بده چی کار کنه؟"

گونه‌های خاله گلندا از شدت هیجان گل انداخته بود. "وای، خدا! خیلی چیزها هست که باید در موردش آموزش ببینه ولی اینکه فکر کنی گوئنت می‌تونه تو این مدت کم همه مهارت‌هایی رو که شارلوت در این چند سال به دست آورده یاد بگیره مضحکه؛ تازه اگه تو این مورد از ... امم، مهارت‌های ذاتی کاملاً نابرابر اون‌ها بگذریم. به خصوص، نقص دانش عمومی گوئنت واقعا فاجعه‌ست و هیچ چیزی در مورد رفتار مناسب در دوره‌های تاریخی مختلف نمی‌دونه - من که اینطور شنیدم."

چه رویی داره! و از کی این حرف‌ها رو شنیده؟

گفتم: "آره، آدم باید واقعا مواظب رفتارش باشه، چون ساعت‌ها باید تنهایی تو یه سرداب قفل شده بشینه. منظورم اینه ممکنه یه سوسکی چیزی ببینه داره دست تو دماغش می‌کنه."

کارولین زد زیر خنده.

"وای، نه گوئنی. متأسفم که باید اینو بهت بگم ولی قراره تو آینده نزدیک اوضاع برای تو یه کم پیچیده‌تر بشه." شارلوت نگاهی به من کرد که احتمالا قصد داشت از سر همدردی باشد ولی پیروزمندانه و با بدجنسی از آب درآمد.

"دختر خالهت درست میگه." من همیشه کمی از نگاه نافذ لیدی آریستا می‌ترسیدم ولی این بار واقعا تکانم داد. "طبق دستورات مقامات بالا، قراره زمان زیادی رو تو قرن هجدهم بگذرونی."

شارلوت اضافه کرد: "و همراه افرادی که اگر اسم پادشاه اون زمان رو بلد نباشی یا ندونی رتیکول¹ چیه، خیلی متعجب میشن."

رتی چی؟

کارولین پرسید: "رتیکول چیه؟"

شارلوت لبخند ظریفی به او زد: "از خواهرت بپرس."

با اوقات تلخی به او نگاه کردم. چرا اینقدر از احمق یا نادان جلوه دادن من لذت می‌برد؟ خاله گلندا آهسته خندید.

زمریوس گفت: "یه کیف دستی مسخره‌س که معمولا پر از چیزهای به درد نخوره. لوازم خیاطی. دستمال. و شیشه‌های کوچیک محلول نمک²."

آها!

¹reticule

²نوعی محلول آمونیاک که در گذشته برای جلوگیری از غش کردن افراد استفاده می‌شده و اغلب خانم‌ها آن را به همراه داشتند.

بدون اینکه نگاهم را از شارلوت بردارم گفتم: "رتیکول یه اسم قدیمی برای کیف دستیه کارولین." شارلوت به شدت تعجب کرده بود ولی لبخند ظریفش را حفظ کرد.

مادرم رو به لیدی آریستا کرد: "دستور مقامات بالا؟ این یعنی چی؟ فکر کردم توافق کردیم گوئنت تا جای ممکن از کل این ماجرا دور نگه داشته بشه. قرار بود فقط اون رو برای ترابرد بفرستن به سال‌های امن. چرا حالا نظرشون عوض شده و تصمیم گرفتن گوئنت رو در خطر قرار بدن؟"

مادربزرگم با خونسردی گفت: "به تو ربطی نداره گریس. تا همین الان هم به اندازه کافی خرابکاری کردی."

مادرم لب پایش را گاز گرفت. نگاه خشمناکش از من به لیدی آریستا رفت و برگشت و بعد صندلی‌اش را عقب زد و بلند شد. "باید برم سر کار." سر نیک را بوسید و نگاهی به من و کارولین کرد. "مدرسه خوش بگذره. کارولین، یادت نره قبل از رفتن موهات رو شونه بزنی. بعدا می‌بینمتون."

کارولین بعد از رفتن مامان در گوش من زمزمه کرد: "بیچاره مامان، دیروز عصر گریه می کرد. فکر نکنم یه ذره هم از اینکه تو این ژن سفر زمان رو به ارث بردی خوشش اومده باشه."

موافقت کردم: "نه. منم متوجه شدم."

نیک گفت: "فقط اون نیست." و نگاه معنی داری به خاله گلندا و شارلوت که هنوز لبخند می زدند کرد.

تا به حال هیچوقت موقع ورود به کلاس اینقدر مورد توجه قرار نگرفته بودم. توجه به این دلیل بود که نصف کلاس دیروز بعد از ظهر مرا در حال سوار شدن به لیموزین دیده بودند.

گوردون گلدرمن گفت: "شرطبندی هنوز برقراره. بیشترین شانس رو احتمال شماره یک داره: که اون پسره خوش قیافه دیروزی، همون اوا خواهره، یه تهیه کننده تلویزیونی و داشته از گوئنت و شارلوت برای یه برنامه تست بازیگری می گرفته و گوئنت انتخاب شده. احتمال شماره دو: اون پسره، عموزاده اواخواهر شماس و راننده لیموزین کرایه‌ایه. احتمال شماره سه ..."

شارلوت به او پدید: "وای، خفه شو گوردون!" موهایش را به عقب انداخت و نشست.

سینتیا دلیل با چرب زبانی پرسید: "شارلوت، میشه توضیح بدی چطور اون پسره با تو ماچ و بوسه کرد ولی بعد با گوئنت سوار ماشین شد؟ لزلی سعی داره ثابت کنه اون یه معلمه که بعد از مدرسه به گوئنت درس خصوصی میده."

گوردون نگاه مودیانهای به لزلی کرد و گفت: "آره، اون وقت معلم خصوصی با لیموزین دست در دست ملکه یخی ظاهر میشه؟ اگه از من بپرسی داستان مزخرف و ترحم برانگیزیه."

لزلی شانهای بالا انداخت و به من پوزخند زد: "نتونستم تو اون عجله چیز بهتری سر هم کنم." سر جای همیشگی اش نشست.

دنبال زمربوس به اطراف نگاه کردم. آخرین باری که او را دیدم، روی سقف مدرسه نشسته بود و با خوشحالی برای من دست تکان می داد. دستور داشت در زمان کلاس از من دور بماند ولی فکر نمی کردم رعایت کند.

لزلی زیر لب گفت: "به نظر میاد سوار سبز بن بست باشه." بر خلاف من، شب گذشته زیاد نخوابیده بود. دوباره چندین ساعت پای

اینترنت بود. "اسم یه پیکره مشهور از سنگ یشم¹ مربوط به سلسله مینگ² سوار سبزه ولی تو یه موزه تو پکن نگهداری میشه و یه مجسمه از یه سوار سبز تو بازار یه شهر آلمانی به نام کلپنبرگ³ نصب شده و اسم دو تا کتاب هم هست، یکیش رمانی که تو سال 1926 چاپ شده و اون یکی یه کتاب کودکان که بعد از فوت پدر بزرگ تو نوشته شده. تا الان همینا رو پیدا کردم."

گفتم: "من فکر کردم ممکنه یه تابلوی نقاشی باشه." در فیلمها همیشه رازها پشت یک تابلو پنهان شده بودند.

لزلی گفت: "ما از این شناسا نداریم. اگه سوار آبی بود، خب، فرق داشت ولی نیست. بعد س.و.ا.ر.س.ب.ز.رو تو یه سایت ساخت آناگرام⁴ زدم. ولی خب، چیز به درد بخوری از آب در نیومد. اونجا هم شناس نیاوردیم. چند تا رو چاپ کردم. چیزی که برات آشنا باشه می بینی؟" برگه ای را به دست من داد.

از روی آن خواندم: "باز سورس. سرو بساز. بذار یه دقیقه فکر کنم ..."

¹jade figurine

²Ming Dynasty

³Cloppenburg

⁴Anagram ساخت کلمات مقلوب از حروف یک کلمه دیگر مانند نامی و مانی

Tom Marvolo Riddle -> I am Lord Voldemort: آناگرام معروف هری پاتر

لزلی خندید: "کلمه مورد علاقه من ساز و سرب.ه. وایسا، آقای سنجاب داره میاد."

منظورش آقای ویتمن بود. آن زمانی که این لقب را برایش گذاشتیم نمی دانستیم واقعا چه کسی است.

گفتم: "همه‌ش انتظار دارم ما رو به دفتر مدیر بخوان و به خاطر دیروز توبیخ کنن." ولی لزلی سرش را تکان داد. "نگران نباش. فکر می‌کنی اون دوست داره آقای گیلز بدونه معلم ادبیات و تاریخش یکی از اعضای مهم یه انجمن فوق مخفیه؟ چون اگه ما رو لو بده، من هم اینو میگم. آخ، لعنتی، داره میاد این طرف. و بازم خیلی از خود متشکر به نظر می‌رسه."

در واقع، آقای ویتمن واقعا به طرف ما آمد. پوشه چاق و چله‌ای را که دیروز در دستشویی دخترانه توقیف کرده بود جلوی لزلی گذاشت. با کمی طعنه گفت: "فکر کردم می‌تونین این .. مجموعه کاغذهای بسیار جالب رو نگه دارین."

لزلی کمی سرخ شد و گفت: "ام، ممنون!" مجموعه کاغذها، پوشه بزرگ تحقیقات لزلی در مورد سفر زمان بود. تقریبا همه چیزهایی را که ما دو نفر (البته، در اصل لزلی) تا به حال در مورد محافظان و

کنت سن ژرمن پیدا کرده بودیم هم در این پوشه بود. در صفحه سی و چهار، درست بعد از مطالبی که تحت عنوان تله‌کینسیس وجود داشت، یادداشتی در مورد خود آقای ویتمن بود. سنجاب هم عضو لژ هست؟ انگشتر، معنی؟ فقط می‌توانستیم امیدوار باشیم که آقای ویتمن ارتباط این‌ها را با خودش نفهمیده باشد.

"لزلی، دوست ندارم این حرف رو بزنی ولی فکر می‌کنم بهتره انرژی تو رو صرف درس‌های مدرسه‌ت بکنی." آقای ویتمن لبخند می‌زد ولی چیزی بیشتر از طعنه در صدایش بود. آهسته‌تر گفت: "همه چیزهایی که جالب به نظر می‌رسن لزوماً برای آدم خوب نیستن."

یعنی این حرف تهدید بود؟ لزلی در سکوت پوشه را برداشت و آن را در کیف مدرسه‌اش گذاشت.

بقیه بچه‌ها با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند. مشخص بود از خودشان می‌پرسند آقای ویتمن در مورد چه چیزی با ما حرف می‌زند. شارلوت آنقدر به ما نزدیک بود که صدای او را بشنود و قطعاً حالت صورتش پیروزمندانه بود. وقتی آقای ویتمن گفت: "و گوئنت! تا حالا باید درک کرده باشی که رازداری نه تنها مطلوبه بلکه ضروریه."

شارلوت سرش را به علامت تأیید تکان داد. "باعث تأسفه که ظاهراً تو لیاقتش رو نداری."

چقدر ناعادلانه! تصمیم گرفتم مثل زلی رفتار کنم و آقای ویتمن و من چند ثانیه‌ای در سکوت به هم خیره شدیم. بعد لبخند او عمیق‌تر شد و ناگهان گونه مرا نوازش کرد. "سرت رو بالا بگیر! مطمئنم هنوز خیلی چیزها هست که می‌تونی یاد بگیری." و از ما دور شد. "خب، حالا گوردون! مقاله‌ت رو دوباره از اینترنت کپی کردی؟ از سیر تا پیازش رو؟"

گوردون از خودش دفاع کرد: "شما همیشه به ما می‌گین از تمام منابعی که می‌تونیم پیدا کنیم استفاده کنیم." در همین یک جمله صدایش از بم کامل به جیر جیر تغییر کرد.

سینتیا دلیل به عقب خم شد و به ما نگاه کرد: "ویتمن به شما دو تا چی می‌گفت؟ اون پوشه چی بود؟ چرا تو رو نوازش کرد گوئنت؟" زلی گفت: "لازم نیست حسودی کنی، سین. ما رو یه ذره هم بیشتر از تو دوست نداره."

سینتیا گفت: "من حسودی نمی‌کنم. منظورم اینه که ... اصلاً چرا همه فکر می‌کنن من عاشق این یارو ام؟"

من پیشنهاد کردم: "شاید به خاطر اینکه تو رئیس کلوپ طرفداران ویلیام ویتمن هستی؟"

لزلی گفت: "یا چون تو رو دیدن که بیست بار رو کاغذ نوشتی سینتیا ویتمن و گفتمی می‌خوای ببینی چه حسی داره؟"

"یا چون ..."

سینتیا به ما پرید: "باشه، بسه دیگه. فقط یه بار بود، اون هم سال‌ها پیش."

لزلی گفت: "پریروز بود."

"من الان بالغ‌تر و عاقل‌تر شدم." سینتیا آهی کشید و به اطراف کلاس نگاه کرد. "همه‌ش به خاطر این پسرهاست، نی‌نی کوچولوهای احمق گنده! اگه فقط چند تا پسر نسبتاً معقول تو این کلاس داشتیم، لازم نبود کسی از معلم‌ها خوشش بیاد. راستی، برامون از اون پسر باحاله که دیروز با لیموزین اومده بود دنبالت بگو، گوئی. چیزی بین شما دو تا هست؟"

شارلوت خرناسه‌ای از روی مسخره کشید و بلافاصله توجه سینتیا را جلب کرد. "آها، ما رو منتظر و مشتاق نگه ندار شارلوت. بین تو و اون چیزی هست یا بین گوئنی و اون؟"

در این فاصله، آقای ویتمن به میزش رسید و به ما گفت حواسمان به شکسپیر و غزل‌هایش باشد.

برای یک بار هم شده واقعا از او ممنون بودم. شکسپیر بهتر از گیدئون بود! صدای پیچ‌پیچ اطراف ما ساکت شد و جای آن را صدای ورق زدن کتاب و آه کشیدن بچه‌ها گرفت. ولی من صدای شارلوت را شنیدم که گفت: "خب، با گوئنی که قطعاً نه."

لزلی با همدردی به من نگاه کرد. زیر لب به من گفت: "اون چیزی نمی‌دونه. واقعا، فقط باید براش متأسف باشی."

من هم آهسته گفتم: "آره، درسته." ولی در واقع برای هیچ کس به جز خودم متأسف نبودم. می‌توانستم حس کنم که امروز بعد از ظهر به همراه شارلوت قرار است حسابی خوش بگذرد.

این بار لیموزین جلوی در مدرسه منتظر ما نبود بلکه محتاطانه کمی پایین‌تر در خیابان پارک شده بود. آقای مارلی مو قرمز با نگرانی کنار آن بالا و پایین می‌رفت. وقتی دید ما به طرف او می‌رویم از قبل هم عصبی‌تر شد.

شارلوت گفت: "اه، شماین!" مشخص بود خوشش نیامده و آقای مارلی سرخ شد. شارلوت نگاهی به داخل لیموزین کرد. به جز راننده و ... زمریوس کسی در آن نبود. به نظر می‌رسید تو ذوق شارلوت خورده است. این مسأله روحیه مرا بالا برد.

ماشین راه افتاد و زمریوس که با رضایت روی صندلی خودش پخش شده بود گفت: "دلت برام تنگ شده بود؟" آقای مارلی در صندلی جلو نشسته بود و شارلوت در کنار من در سکوت از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

زمریوس بدون اینکه منتظر جواب باشد گفت: "خوشحالم اینو می‌شنوم. ولی مطمئنم تو درک می‌کنی که من کارهای دیگه‌ای هم دارم. نمی‌تونم همه‌ش مراقب تو باشم."

چشم‌هایم را گرد کردم و زمریوس نخودی خندید.

در اصل واقعا دلم برایش تنگ شده بود. کلاس‌ها خیلی طول کشید و از همان وقتیکه خانم کانتر شروع به سخنرانی کشداری در مورد منابع معدنی کرد، دلم برای زمریوس و اظهار نظرهایش تنگ شد. به علاوه، دوست داشتم او را - تا جایی که امکان داشت - به زلی هم معرفی کنم. حتی با اینکه تلاش‌های من در مورد کشیدن جن گارگویی خیلی جالب از آب در نیامد، زلی باشنیدن توصیفات من عاشق او شد. زلی به شاخ‌های روی سرش اشاره کرده و پرسیده بود: "این میخ طویله‌ها برای چیه؟"

بعد از آن، زلی با هیجان گفت: "بالاخره! یه دوست نامری که ممکنه به درد بخوره! فکر کن: بر خلاف جیمز که فقط یه گوشه دیوار می‌ایسته و هیچ کاری نمی‌کنه و در مورد رفتارهای نامناسب تو غر می‌زنه، این گارگویل می‌تونه یه دوری بزنه و برات جاسوسی کنه و می‌تونه به تو بگه پشت درهای بسته چه خبره."

قبلا این فکر به ذهنم نرسیده بود. ولی راست می‌گفت؛ سر جریان امروز صبح در مورد رتی.. رتی چیز ... لغت قدیمی کیف دستی، زمریوس واقعا به درد خورده بود.

نظر لزلی این بود: "با وجود زمریوس یه برگ برنده تو آستینت داری. نه فقط یه روح به درد نخور که مثل جیمز همهش بهش بر می خوره."

متأسفانه در این مورد هم درست می گفت. جیمز کمی - خب، دقیقا جیمز چه جوری بود؟ اگر زنجیر پاره می کرد و لوسترها را تکان می داد می توانست رسماً روح مدرسه ما باشد. ولی جیمز آگوستوس پرگرینه پیمپول بوتام شریف، مرد جوان خوش قیافه حدوداً بیست ساله‌ای بود که کلاه گیس سفید پودر زده به سر می گذاشت و کت گلدار می پوشید و 229 سال پیش مرده بود. مدرسه ما، زمانی خانه پدری او بود و مانند اغلب ارواح، نمی توانست درک کند که مرده است. از نظر او قرن‌ها زندگی او به عنوان یک روح، تنها یک کابوس عجیب بود و هنوز انتظار داشت که بیدار شود. لزلی حدس می زد او در آن قسمت فرآیند مرگ که باید نور سفیدی در انتهای یک تونل ببیند و به طرف آن برود، خواب بوده است.

مخالفت کردم: "جیمز به کلی هم بی فایده نیست." همین دیروز بود که به این نتیجه رسیده بودم به عنوان فردی که از قرن هجدهم آمده می تواند کاملاً برای من مفید باشد، مثلاً به عنوان مربی شمشیر

بازی. چند ساعتی، از رویای اینکه بتوانم به کمک جیمز به خوبی گیدئون شمشیر بازی کنم غرق در شادی بودم. متأسفانه در این مسأله اشتباه بزرگی مرتکب شدم.

اولین (و احتمالاً آخرین) جلسه آموزش شمشیربازی ما که در یک کلاس خالی در زمان ناهار برگزار شد، باعث شد زلزلی از شدت خنده کف کلاس پخش شود. البته او نمی توانست حرکات جیمز را که به نظر من کاملاً حرفه‌ای بود ببیند یا دستوراتش را به من (گوئنت، فقط حمله! دفاع! کوارت!) بشنود. او فقط مرا می‌دید که با بیچارگی خط‌کش خانم کانتر را در هوا تکان می‌دهم و یک شمشیر نامربی را که مثل هوا قابل بریدن است دفع می‌کنم. بی فایده! و مسخره!

زلزلی، بعد از اینکه حسابی خندید، گفت فکر می‌کند بهتر است جیمز چیز دیگری را به من آموزش دهد و برای اولین بار خود جیمز هم با او هم‌عقیده بود. او گفت شمشیر بازی و سایر انواع مبارزه کاری مردانه است. به نظر او، سوزن گلدوزی خطرناک‌ترین اسلحه‌ای بود که زنان می‌بایست بردارند.

زلزلی گفت: "به نظرم آگه مردها هم این قانون رو رعایت کنن، دنیا جای بهتری میشه. ولی چون اونا این کارو نمی‌کنن، زن‌ها باید آماده

باشن." و وقتی یک چاقو با تیغه بیست سانتی را از کیف مدرسه‌اش بیرون آورد، جیمز تقریباً از حال رفت. "اینجوری آگه دوباره یکی از اون شخصیت‌های حقیر و ناچیز گذشته به تو حمله کرد بهتر می‌تونی از خودت دفاع کنی."

"این شبیه یه ..."

"کارد آشپزخونه ژاپنیه، آره. ماهی و سبزیجات رو مثل کره می‌بره." لרزشی سر تا پایم را گرفت.

لزلی اضافه کرد: "فقط برای مواقع ضروری. که کمک کنه احساس امنیت بیشتری داشته باشی. بهترین سلاحی بود که تونستم بدون مجوز با این عجله گیر بیارم."

کارد الان در جا عینکی قدیمی مادر لزلی که به صورت غلاف در آمده بود، به همراه یک حلقه نوارچسب که اگر حرف لزلی را قبول می‌کردی، قرار بود به دردم بخورد، در کیف مدرسه من بود.

راننده پیچید و زمربوس که محکم نشستته بود روی روکش چرمی نرم لیز خورد و با شارلوت برخورد کرد. با دستپاچگی دوباره خودش را جمع و جور کرد.

"عین ستون کلیسا سفت و سخته." باله‌ایش را تکان داد. شارلوت را چپ چپ بررسی کرد و گفت: "حالا قراره تمام روز گیر این یکی بیفتیم؟"

"بله، متأسفانه!"

شارلوت پرسید: "بله متأسفانه چی؟"

گفتم: "متأسفانه بازم ناهار نخوردم."

شارلوت جواب داد: "تقصیر خودته. البته صادقانه بگم، بد نیست چند کیلو وزن کم کنی. بالاخره که باید توی لباسایی که مادام روسینی برای من دوخته جا بشی." چند لحظه لبه‌ایش را به هم فشار داد و من دلم کمی برایش سوخت. احتمالا از ته دل امیدوار بود لباس‌های مادام روسینی را بپوشد و بعد سر و کله من پیدا شده بود که همه چیز را خراب کنم. البته، نه از روی عمد، ولی به هر حال ...

گفتم: "لباسی که باید برای ملاقات با کنت سن ژرمن می‌پوشیدم تو خونه توی کمدمه. اگه بخوای اون رو میدم به تو. می‌تونی تو مهمونی لباس مجلسی بعدی سینتیا بپوشی - مطمئنم همه رو تحت تأثیر قرار میدی!"

شارلوت با لحن تندی گفت: "اون لباس مال تو نیست که ببخشی. دارایی محافظان‌ه. و اصلا نباید تو کمد تو توی خونه باشه." دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد.

زمریوس گفت: "غر، غر، غر."

شارلوت کاری نمی‌کرد که به راحتی بتوانی او را دوست داشته باشی. هیچ وقت اینطور نبود. با این حال، من این جو سرد را دوست نداشتم. باز هم تلاش کردم. "شارلوت ..."

حرف مرا قطع کرد: "تقریبا رسیدیم. خیلی دوست دارم بدونم از حلقه داخلی کسی رو می‌بینیم یا نه." حالت بدخلق صورتش ناگهان باز شد. "منظورم اینه به جز اونایی که می‌شناسیم. خیلی هیجان انگیزه! معبد تو چند روز آینده پر از افسانه‌های زنده میشه. سیاست مدارهای مشهور، برنده‌های جایزه نوبل؛ دانشمندان طراز بالا، همه تو تالارهای مقدس معبد جمع میشن و دنیا هیچ وقت خبردار نمیشه. کوپ یوتلند¹ میاد اینجا و وای، جاناتان ریوس - هاویلند² ... چقدر دلم می‌خواد با اون دست بدم." شارلوت، واقعا هیجان زده به نظر می‌رسید.

¹Koppe Jötland

²Jonathan Reeves-Haviland

اصلا نمی‌دانستم در مورد چه کسانی حرف می‌زند. با امیدواری به زمزیوس نگاه کردم، ولی او هم فقط شانهای بالا انداخت. "بخشید، هیچی از هیچ کدوم از این مترسکا نشنیدم."

من لبخندی از روی تفاهم زدم: "هیچ کس همه چیز رو نمی‌دونه." شارلوت آهی کشید. "نه، ولی ضرری نداره هر از گاهی یه روزنامه جدی بخونی یا به مجله‌های خبری نگاه کنی تا در مورد وقایع سیاسی یه اخباری دستت بیاد. البته، برای این کار باید مغزت رو بذاری تو دنده ... اگر کلامغزی در کار باشه."

همانطور که گفتم، شارلوت کاری نمی‌کرد که بتوانی او را دوست داشته باشی.

لیموزین توقف کرد و آقای مارلی در ماشین را باز کرد. متوجه شدم از طرف شارلوت در را باز کرده است.

آقای مارلی گفت: "آقای جوردانو¹ توی سالن ناهارخوری قدیمی منتظر شماست." احساس کردم تقریبا بعد از حرفش اضافه کرد "قربان." ادامه داد: "من باید شما رو ببرم اونجا."

¹Mr. Giordano

زمریوس متفکرانه گفت: "یه چیزی تو وجودت هست که باعث میشه همه بخوان بهت دستور بدن. دوست داری منم با شما بیام؟"
 همانطور که در کوچه‌های باریک منطقه معبد راه می‌رفتیم گفتم:
 "بله، لطفا. اگه تو هم باشی احساس بهتری دارم."
 "برام یه سگ می‌خری؟"

"نه!"

"ولی من رو دوست داری، نه؟ فکر کنم باید بیشتر خودمو گم و گور کنم."

"یا بیشتر خودت رو مفید جلوه بدی." یاد حرف لزی افتاده بودم. با وجود زمریوس یه برگ برنده تو آستینت داری. درست می‌گفت. چه کس دیگری دوستی داشت که می‌توانست از دیوار رد شود؟
 شارلوت گفت: "وقت تلف نکن." آقای مارلی و شارلوت چند متر جلوتر از ما کنار هم راه می‌رفتند و تازه الان به ذهنم رسید چقدر شبیه به هم هستند.

گفتم: "چشم، خانم آداب معاشرت!"

بگذارید بازپس گردیم؛ و زمان را آنگونه که به دنبال ماست ملاقات
نماییم.

ویلیام شکسپیر، تراژدی کمبلین

پنج

خلاصه بگویم، آموزش دیدن توسط شارلوت و آقای جوردانو از آن
چیزی که انتظار داشتم بدتر بود. دلیل اصلی این بود که آنها سعی
می‌کردند همه چیز را همزمان به من آموزش بدهند. همانطور که در
حال تمرین گام‌های رقص مینوت¹ بودم (در یک دامن فنردار با
نوارهای قرمز که اصلا با بلوز لباس فرم مدرسه‌ام که رنگ پوره سیب
زمینی بود، هماهنگی نداشت) باید تفاوت عظیم نظرات سیاسی ویگز
و توریس²، نحوه نگه داشتن بادبزن، و تفاوت بین عالی جناب، اعلی
حضرت، والاحضرت و حتی حضرت اجل را هم یاد می‌گرفتم. بعد از
یک ساعت تمرین و هفده روش مختلف برای باز کردن بادبزن،

¹minuet

²Whigs and the Tories

سردرد کشنده‌ای گرفتم و حتی نمی‌توانستم راست و چپ را از هم تشخیص بدهم. تلاشم برای بهبود فضا با یک شوخی کوچک - "نمیشه یه کم استراحت کنیم؟ من عالی جنابانه، والاحضراتانه و حضرت اجلانه خسته‌م." مثل بادکنکی که از سرب پر کرده باشند متلاشی شد.

جوردانو با صدای تودماغی گفت: "شوخی نیست. دختره احمق." سالن ناهارخوری قدیمی، اتاق بزرگی در طبقه همکف بود که پنجره‌های بلندی رو به حیاط داشت. هیچ مبلمان و وسایلی به جز یک پیانوی بزرگ و چند صندلی که در گوشه دیوار گذاشته بودند در آن وجود نداشت. زمریوس سر و ته از یک چلچراغ آویزان شده و مثل اغلب اوقات باله‌ایش را مرتب پشتش تا کرده بود.

آقای جوردانو خودش را با این کلمات معرفی کرد: "فقط جوردانو، لطفا. تاریخ‌دان معتبر، طراح مد مشهور، استاد ریکی¹، طراح خلاق جواهرات، طراح و مربی رقص مشهور، کارآموز درجه سوم، متخصص در قرون هجده و نوزده."

¹Reiki master

زمریوس گفت: "اووه، وای. حتما وقتی بچه بوده یه نفر اونو با کله انداخته زمین."

من با او کاملا موافق بودم، هر چند در سکوت! آقای جوردانو - بخشید، فقط جوردانو - شباهت تأسف باری به یکی از مجری‌های دیوانه کانال‌های فروش تلویزیون داشت که همیشه طوری حرف می‌زنند انگار گیره لباس به دماغشان زده‌اند و یک سگ کوچولو پینشر هم زیر میز نزدیک ساق پایش واق واق می‌کرد. من منتظر بودم هر لحظه با لب‌های درشتش (یعنی بوتاکس کرده بود؟) لبخند بزند و بگوید: "و حالا، بینندگان عزیز، نگاهی به تزئینات آبنمای داخلی ما بندازین، مدل بریجیت، بهترین کیفیت، واحه‌ای کوچک از خوشبختی، فقط بیست و هفت پوند، قیمتش فوق‌العاده‌ست. بدون این‌ها نمی‌تونین سر کنین، من خودم دو تا تو خونه دارم ..."

در عوض، او بدون هیچ لبخندی گفت: "شارلوت عزیز من، سلام، سلام، سلاام!" و هوای کنار گوش چپ و راست او را بوسید. "شنیدم چه اتفاقی افتاده، واقعا باورنکردنیه! اون همه سال آموزش، چه استعدادی که به هدر رفت. وحشتناکه، شرم آور، و چقدر ناعادلانه ... خب، پس دختره اینه، نه؟ کارآموز تو." همانطور که مرا از سر تا پا

برانداز می‌کرد، لبهایش کلفتش را به هم فشار داد. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به او زل نزنم - مجذوب او شده بودم. مدل موی آشفته عجیب و غریبی داشت که بدون شک با مقدار زیادی ژل و اسپری مو در جای خودش ثابت شده بود. نوارهای باریکی از ریش به صورت ضربدری نیمه پایینی صورتش را مثل رودخانه‌های روی نقشه پوشانده بود. ابروهایش را برداشته و مدل داده و بعد با نوعی مداد ابروی مشکی آن را کشیده بود و اگر اشتباه نمی‌کردم به نوک بینی‌اش هم پودر زده بود.

پرسید: "و قراره این در آینده نزدیک توی یه سواره¹ سال 1782 شرکت کنه؟" مشخص بود منظورش از این من بودم. و از سواره هم حتما منظوری داشت. سؤال این بود که چه منظوری؟

زمریوس گفت: "هی، به نظرم لب‌قلمبه احساست رو جریحه دار کرد. اگه دنبال یه اسم بی‌ادبی می‌گردی که به اون بگی، با خوشحالی در خدمتم."

لب‌قلمبه برای شروع بد نبود.

¹Soirée کلمه فرانسوی به معنی شب‌نشینی

زمریوس ادامه داد: "سواره، یه مهمونی عصر کسل کننده‌س. گفتم که اگه نمی‌دونی بدونی. آدما بعد از شام دور هم میشینن و قطعات کوتاه پیانو می‌زنن و تلاش می‌کنن خوابشون نبره." گفتیم: "ا، ممنون."

شارلوت کتس را به یک صندلی آویزان کرد و گفت: "من هنوزم باورم نمیشه اونا واقعا می‌خوان این ریسک رو قبول کنن. خلاف تمام قوانین رازداریه که اجازه بدن گوئنت به مهمونی بره. فقط کافیه بهش نگاه کنی تا بفهمی یه جای کار ایراد داره."

لب‌قلمبه گفت: "دقیقا نظر من هم همینه! ولی نظریات نامتعارف کنت مشهوره. و همین الان هم اونجا یه داستانی برای اون سر هم کردن. موی آدم سیخ میشه. یه نگاه بکن."

شارلوت پوشه‌ای را که روی پیانو بود ورق زد. "اون باید نقش تحت الحمایه ویکونت بتن¹ رو بازی کنه؟ و گیدئون قراره وانمود کنه پسر ویکونته. یه کم خطرناک نیست؟ ممکنه یه نفر تو سواره باشه که ویکونت و خانواده‌ش رو بشناسه. چرا یه ویکونت فرانسوی تبعیدی رو انتخاب نکردن؟"

¹Viscount Batten

جوردانو آه کشید. "به خاطر عدم تسلط اون به زبان‌های خارجی، احتمالاً کنت داره ما رو امتحان می‌کنه. خب، ما بهش نشون میدیم که می‌تونیم به طرز معجزه‌آسایی این دختر رو به یک بانوی قرن هجدهمی تبدیل کنیم. ما باید بتونیم!" دست‌هایش را به هم می‌مالید.

با اعتماد به نفس گفتم: "فکر کنم اگه کایرا نایتلی¹ بتونه این کار رو بکنه، منم می‌تونم." منظورم این است که کایرا نایتلی یکی از متجددترین دختران دنیا بود و با این حال در فیلم‌های قدیمی، حتی با وجود کلاه گیس‌های وحشتناک عالی به نظر می‌رسید.

"کایرا نایتلی؟" ابروهای مشک‌اش تقریباً به موهایش رسیدند. "ممکنه تو فیلم خوب از آب در اومده باشه ولی کایرا نایتلی بدون اینکه خودش رو به عنوان یه زن امروزی لو بده، ده دقیقه هم تو قرن هجدهم دووم نمیاره. همین که دائم اون جوری دندون‌هاش رو موقع لبخند زدن نشون میده کافیه، یا اون جوری که موقع خندیدن سرش رو میندازه عقب و دهنش رو باز می‌کنه! هیچ زنی تو قرن هیجدهم از این کارها نمی‌کنه!"

¹Keira Knightley هنرپیشه مشهور انگلیسی فیلم‌هایی مانند غرور و تعصب

گفتم: "نمی‌تونین مطمئن باشین که."

"ببخشید، چی گفتی؟"

"گفتم نمی‌تونین مط..."

لب‌قلمبه به من چشم غره رفت. "بهتره همین الان یه چیزی رو روشن کنیم: چیزی رو که استاد بهت میگه زیر سؤال نمی‌بری."

گفتم: "و استاد کیه - آهان، فهمیدم. شمایی." کمی قرمز شدم و زمریوس زد زیر خنده. "باشه، دندونام رو موقع خنده نشون نمیدم. اینجاش رو فهمیدم." انتظار نداشتم در این زمینه مشکلی پیش بیاید. احتمال اینکه چیزی در مورد این سواره پیدا کنم که بخواهم به آن بخندم کم بود.

استاد لب‌قلمبه که کمی آرام شده بود، ابروهایش را دوباره پایین آورد و چون نمی‌توانست صدای زمریوس را که زیر سقف از ته حلق فریاد می‌زد "احمق پیر مسخره!" بشنود شروع به سؤال و جواب کرد. می‌خواست بفهمد من در مورد سیاست، ادبیات و آداب و رسوم سال 1782 چه می‌دانم و پاسخ من ("می‌دونم اون موقع چه چیزایی نداشتم، مثلا توالت فرنگی و حق رأی زنان.") باعث شد برای چند دقیقه صورتش را در دست‌هایش پنهان کند.

زمریوس گفت: "من دارم از خنده میفتم پایین." و متأسفانه خنده‌اش به من هم سرایت کرده بود. خیلی تلاش می‌کردم که خنده‌ای را که در اعماق وجودم جمع شده بود خفه کنم.

شارلوت با ملایمت گفت: "فکر کردم برات توضیح دادن که اصلا آماده نیست، جوردانو."

"ولی من ... دست کم اصول اولیه ... صورت استاد از بین دست‌هایش بیرون آمد. جرأت نکردم نگاه کنم چون اگر آرایشش به هم ریخته بود کارم تمام بود.

"مهارت‌های موسیقی چی؟ بلدی پیانو بزنی؟ می‌تونی آواز بخونی؟ چنگ بنوازی؟ و رقص‌هایی هم در جوامع با نزاکت مرسومه. حدس می‌زنم بتونی از پس یه مینیوئه تا دو¹ ساده بر بیای ولی بقیه رقصا چی؟"

چنگ؟ مینیوئه تا دو؟ آره، حتما! دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. و زدم زیر خنده.

¹ menuet à deux مینوت دو نفره

لب قلمبه مبهوت گفت: "خوشحالم می بینم حداقل به یکیمون داره خوش می گذره." و حتما همان لحظه بود که تصمیم گرفت مرا شکنجه دهد تا زمانی که دیگر اصلا نخواهم بخندم.

در واقع هم زیاد طول نکشید. فقط پانزده دقیقه بعد، احساس می کردم بزرگترین احمق و بدترین شکست روی زمین هستم. حتی با وجود اینکه زمربوس، آن بالا نزدیک سقف، تمام تلاشش را می کرد که مرا تشویق و دلگرم کند. "بیا، گوئنت، به او دو تا روانی نشون بده می تونی از پشش بر بیای!"

من از صمیم قلب دوست داشتم بتوانم. ولی متأسفانه نمی توانستم.

"بچرخ، دست چپ، دختره ی احمق، حالا بچرخ به راست، در سال 1781، کورنوالیس تسلیم شد و لرد نورث استعفا کرد که منجر به این شد که - بچرخ به راست، نه، گفتم راست! خداوندا! شارلوت، لطفا دوباره نشون بده چه جوری باید این کار رو بکنه!"

شارلوت دوباره به من نشان داد چه طوری این رقص را انجام دهم. باید اعتراف کنم خودش عالی می رقصید. وقتی او می رقصید به نظر خیلی آسان می رسید.

و در اصل هم زیاد سخت نبود. باید اول این طرفی می‌رفتی، بعد آن طرفی می‌رفتی، بعد یه دایره را دور می‌زدی و بدون اینکه دندان‌هایت را نشان بدهی یک بند لبخند می‌زدی. موسیقی از بلندگوهایی که زیر دیوارهای کاذب کار گذاشته شده بود پخش می‌شد و باید بگویم از آن مدل موسیقی‌هایی نبود که پایت را برای رقص به خارش بیندازد.

شاید اگر لب‌قلمبه آنقدر تمام مدت با اطلاعات تاریخی به من حمله نمی‌کرد می‌توانستم ترتیب رقص را حفظ کنم. "خب پس! در جنگ با اسپانیا در سال 1779 ... حالا یه دور، لطفا، خم شو، با شور و شوق بیشتر اگه سخت نیست. حالا دوباره بیا جلو، لبخند رو فراموش نکن، سر بالا، گردن صاف. بریتانیای کبیر تازه مستعمراتش رو تو آمریکای شمالی از دست داده بوده، خداوندا! نه، راست، بچرخ به راست، بازو کشیده در راستای سینه. خیلی ضربه سختی بود، و هیچ کس در مورد فرانسه نظر خوبی نداشت؛ میهن پرستانه نبود ... به پاهات نگاه نکن. نمی‌تونی تو اون لباس‌ها پاهات رو ببینی که."

شارلوت ناگهان خودش را داخل کرد و سؤال عجیب و غریبی پرسید ("پادشاه بوروندی¹ در سال 1782 کی بود؟") و تمام مدت سرش را

¹Burundi

تکان می‌داد. این کارش حتی بیشتر از قبل اعتماد به نفس مرا کم کرد.

بعد از یک ساعت، حوصله زمزیوس سر رفت. از لوستر به پایین پرواز کرد، برای من دست تکان داد و از دیوار گذشت و ناپدید شد. دوست داشتم به او بگویم برود و دنبال گیدئون بگردد ولی لزومی به این کار نبود چون بعد از پانزده دقیقه دیگر شکنجه با مینوت، گیدئون خودش همراه با آقای جورج وارد سالن غذاخوری شد. آنها درست همان موقعی رسیدند که شارلوت، لب‌قلمبه، من و یک رقاص خیالی در حال اجرای ژستی بودیم که لب‌قلمبه به آن له چین¹ می‌گفت و من می‌بایست دستم را به هم‌رقص نامریی خودم می‌دادم. متأسفانه دست اشتباهی را به او دادم.

لب‌قلمبه با عصبانیت داد زد: "دست راست، شونه راست، دست چپ، شونه چپ. حفظ کردنش انقدر سخته؟ بین شارلوت چطور اجرا می‌کنه. اونجوری بی‌نقصه."

¹le chain

شارلوت تا مدتی بعد از اینکه متوجه حضور مهمانان ما شد، به رقص بی نقص خودش ادامه داد، در حالی که من خجالت زده آنجا ایستاده بودم و آرزو می کردم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد.

بالاخره شارلوت وانمود کرد که تازه آقای جورج و گیدئون را دیده است و گفت: "اوه!" تواضع دلچسبی کرد؛ از آن مدل‌هایی که می دانستم باید در ابتدا و انتهای رقص مینوت و گهگاه وسط آن اجرا شود. اصولاً این حرکتش باید مسخره به نظر می رسید به خصوص که لباس فرم مدرسه اش را پوشیده بود ولی او توانست کاری کند که شیرین و دوست داشتنی به نظر برسد.

بلافاصله احساس بدم دو برابر شد؛ یکی به دلیل دامن فنرداری که نوارهای قرمز و سفید داشت و روی لباس فرم مدرسه ام پوشیده بودم (شبهه یکی از آن علامت‌های ترافیک مخروطی که زمان تعمیرات، کنار جاده‌ها و ساختمان‌ها می گذارند شده بودم) و یکی هم برای اینکه لب‌قلمبه اصلاً برای شکایت از من وقت تلف نکرد: "... دست راست و چپش رو نمی شناسه ... دست و پا چلفتی ترین موجودیه که من تو عمرم دیدم .. زود نمی گیره چی میگم ... این کار غیر ممکنه ...

نمی‌تونم اردک رو به قو تبدیل کنم ... امکان نداره بدون جلب توجه بتونه به اون سواره بره ... منظورم اینه که، بهش نگاه کنین!"

آقای جورج همین کار را کرد. گیدئون هم. سرخ شدم. همزمان احساس کردم خشم درونم شعله ور شده است. دیگر بس بود! به سرعت دکمه‌های دامن فندار و شکم‌بندی را که لب‌قلمبه زیر آن دور کمرم بسته بود باز کردم و همانطور که این کار را می‌کردم به آنها پرخاش کردم: "من واقعا نمی‌دونم چرا باید تو قرن هجدهم در مورد سیاست حرف بزنی. من حتی الان هم در مورد سیاست حرف نمی‌زنم. هیچ چیزی در این مورد نمی‌دونم! خوب که چی؟ اگه کسی در مورد مارکی فلانی از من بپرسه، فقط میگم سیاست برام جالب نیست. و اگه کسی خیلی مشتاق باشه با من مینوت برقصه، که فکر نکنم یه درصد هم احتمال داشته باشه، یه لبخند مؤدبانه می‌زنم و میگم نه ممنون، پام پیچ خورده. فکر کنم می‌تونم بدون نشون دادن دندون‌هام از پس این کار بر بیام."

لب‌قلمبه دوباره دست هایش را به هم مالید و گفت: "می‌بینی چی میگم؟" به نظر می‌رسید عادت دارد این کار را بکند. "حتی حاضر نیست علاقه نشون بده! جهل شگفت‌آور و عدم مهارت در همه

زمینه‌ها. بعدش هم فقط برای اینکه اسم لرد ساندویچ به میون میاد، مثل بچه های پنج ساله می‌زنه زیر خنده."

آهان، آره، لرد ساندویچ! فکرش را بکن، واقعا اسمش ساندویچ بوده!
مرد بیچاره!

آقای جورج شروع کرد: "اون قطعا می‌تونه ... ولی لب‌قلمبه حرفش را قطع کرد.

"بر خلاف شارلوت، این دختر هیچ ... اسپیگلوگی¹ نداره!"

هر چه که بود، اگر شارلوت داشت، من خوشحال می‌شدم که نداشته باشم.

شارلوت برگه نت‌های موسیقی را روی پیانو گذاشته بود و لبخند توطئه آمیزی به گیدئون می‌زد. او هم لبخند زد.

در مورد من هم به این کفایت کرد که نگاهی به من بیندازد؛ که البته خیلی حرف داشت. و حرف‌های خوبی هم نداشت. احتمالا خجالت زده بود که با مایه‌ی سرافکندگی‌ای مثل من در یک اتاق باشد، به خصوص وقتی که به نظر می‌رسید خوب می‌داند که خودش با آن شلوار جین کهنه و تی‌شرت مشکی چسبان چقدر خوب به نظر

¹Espèglerie لوندی

می‌رسد. نمی‌دانم چرا این مسأله مرا عصبانی‌تر کرد. تقریباً دندان‌هایم را روی هم می‌ساییدم.

آقای جورج با ناراحتی از من به لب‌قلمبه و دوباره به من نگاه کرد. بعد با حالتی نگران اخم کرد و گفت: "مطمئنم از پشش بر میای جوردانو. و دستیار ماهری مثل شارلوت هم داری. در هر حال، هنوز دو سه روز وقت داریم."

لب‌قلمبه گفت: "حتی آگه چند هفته هم وقت داشته باشیم برای آماده کردن اون برای یه مجلس رقص مجلل کافی نیست. سواره، شاید! آگه شانس بیاریم و مهمونای زیادی نباشن ولی یه مجلس رقص که احتمال داره حتی دوک و دوشس^۱ در اون حضور داشته باشن - اصلاً حرفش رو هم نزنین. من فقط می‌تونم این فرض رو بکنم که کنت خواسته شوخی کنه."

نگاه آقای جورج سرد بود. "قطعا این طور نیست. و شما در جایگاهی نیستی که بتونی در مورد تصمیمات کنت تردید کنی. گوئنت از پشش برمیاد، اینطور نیست گوئنت؟"

^۱ منظور ولیعهد انگلستان و همسرش است.

جواب ندادم. اعتماد به نفسم در دو ساعت گذشته خیلی پایین آمده بود. اگر فقط قرار بود که چهره نامناسبی از خودم نشان ندهم، فکر کنم می‌توانستم از عهده آن بر بیایم. فقط گوشه‌ای می‌ایستادم و بادبزنم را تکان می‌دادم. یا احتمالاً بادبزنم را هم تکان نمی‌دادم چون خدا می‌داند چه معنی‌ای می‌داد. فقط می‌ایستادم و بدون اینکه دندان‌هایم را نشان بدهم لبخند می‌زدم. به شرط اینکه کسی مزاحمم نشود و در مورد مارکی استافورد چیزی نپرسد و از من نخواهد که برقصم.

شارلوت شروع به بازی با کلیدهای پیانو کرد. آهنگ کوتاه زیبایی شبیه به چیزی که قبلاً با آن می‌رقصیدیم را می‌زد. گیدئون رفت تا کنار او بایستد و شارلوت سرش را بلند کرد و چیزی به او گفت که نتوانستم بفهمم چون لب‌قلمبه داشت با صدای بلند آه می‌کشید.

"ما سعی کردیم گام‌های اصلی رقص مینوت رو با روش عادی و مرسوم بهش یاد بدیم ولی می‌ترسم که مجبور بشیم به روش‌های غیر معمول متوسل بشیم."

بر خلاف میلوم، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و توانایی شارلوت در صحبت، نگاه کردن به چشمان گیدئون، نمایش چال‌های جذاب گونه و نواختن پیانو به صورت همزمان را تحسین نکنم.

لب‌قلمبه هنوز در حال غرغر بود: "ممکنه بتونیم براش شکل بکشیم یا روی زمین با گچ دایره بکشیم، می‌تونیم ..."

آقای جورج حرفش را قطع کرد: "می‌تونین فردا درس‌هاتون رو ادامه بدین. گوئنت الان باید ترابرد کنه. گوئنت، میای؟"

نفس راحتی کشیدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم. کت و کیف مدرسه‌ام را برداشتم. بلاخره خلاص شده بودم! احساس ناامیدی‌ام بلافاصله جای خود را به هیجان خاصی داد. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، امروز به تاریخی بعد از ملاقات با پدر بزرگم ترابرد می‌کردم و بعد باید سراغ کلید و رمز در جای مخفی می‌رفتم.

"بده من برات بیارم." آقای جورج کیف مدرسه را از من گرفت و لبخند دلگرم‌کننده‌ای به من زد. "فقط چهار ساعت، و بعدش می‌تونی بری خونه. به اندازه دیروز خسته به نظر نمی‌رسی. یه سال خوب آروم برات پیدا می‌کنیم - 1953 چگونه؟ گیدئون می‌گه

آزمایش... اتاق کرونوگراف خیلی راحت. می‌گه حتی یه مبل راحتی هم داره."

در حالی که سعی می‌کردم خیلی مشتاق به نظر نرسم گفتم: "هزار و نهصد و پنجاه و سه عالیه." پنج سال بعد از ملاقات قبلیم با لوکاس! می‌شد انتظار داشت که حتما در این همه وقت چیزی پیدا کرده باشد.

"راستی شارلوت، خانم جنکینز برات یه ماشین گرفته. می‌تونی باقی امروز رو آزاد باشی."

شارلوت دست از پیانو زدن کشید. مؤدبانه گفت: "ممنون آقای جورج." بعد سرش را به یک طرف خم کرد و به گیدئون لبخند زد. "تو هم بقیه امروز رو آزادی؟"

ببخشید؟ نکند می‌خواهد بپرسد که گیدئون دوست دارد با او سینما برود یا نه؟ نفسم را حبس کردم.

ولی گیدئون سرش را تکان داد. "نه، من قراره با گوئنت ترابرد کنم." حتما شارلوت و من به یک اندازه متعجب به نظر می‌رسیدیم.

آقای جورج گفت: "قرار نیست. تو امروز به اندازه کافی ترابرد کردی."

شارلوت گفت: "و خسته به نظر می‌ای. که تعجبی هم نداره. باید از این فرصت استفاده کنی و یه کم بخوابی."

برای یک بار هم شده کاملاً به شارلوت موافق بودم. اگر گیدئون با من می‌آمد، نمی‌توانستم کلید را بردارم یا دنبال پدربزرگم بروم.

گیدئون گفت: "اگه گوئنت تنها باشه، چهار ساعت رو بیخودی توی سرداب هدر میده. اگه من با اون برم می‌تونه وقتی اونجاست یه چیزی یاد بگیره." با لبخند محوی اضافه کرد. "مثلاً، تفاوت بین راست و چپ. مطمئنم می‌تونه لم رقص مینوت رو یاد بگیره."

وای، به خاطر خدا! دیگه کلاس رقص بسه!

با لحنی که تا جای ممکن غیردوستانه بود گفتم: "من تکلیف دارم. و مهلت مقاله شکسپیرم تا فرداست."

گیدئون به من نگاه کرد و گفت: "می‌تونم در اون مورد هم کمکت کنم." تشخیص حالت چهره‌اش سخت بود. ممکن بود برای کسی که او را نمی‌شناخت، معصومانه به نظر برسد ولی من بهتر می‌دانستم.

شارلوت هنوز لبخند می‌زد ولی حالا بدون چال‌های کوچک روی گونه.

آقای جورج شانه‌ای بالا انداخت. "خب، هر چی تو بگی. اینطوری گوئنت هم تنها نمی‌مونه و چیزی نیست که ازش بترسه."

با ناامیدی گفتم: "من دوست دارم تنها باشم. به خصوص وقتی مثل الان، تمام روز با یه عده بودم." با یه عده کاملاً احمق.

شارلوت با تمسخر پرسید: "آره؟ ولی تو که هیچ وقت واقعا تنها نیستی، چون دوستای نامریی‌ت با تو هستن، نه؟"

گفتم: "دقیقا! گیدئون، تو فقط مزاحم ما میشی."

با شارلوت برو سینما. یا یک گروه کتابخوانی پیدا کن یا هر چی. چرا این کار را نمی‌کنی؟

خب، این فکری بود که می‌کردم. ولی واقعا از ته دل آن را می‌خواستم؟ از یک طرف هیچ چیزی را بیشتر از اینکه با پدربزرگم صحبت کنم و از او بپرسم چیزی در مورد سوار سبز پیدا کرده یا نه نمی‌خواستم. از طرف دیگر، خاطرات مبهمی از آن چیزهای مربوط به آه و اووه و بیشتر! دیروز جلوی چشمم ظاهر می‌شد.

لعنت بر شیطان! باید خودم را جمع کنم و به آن چیزهایی فکر کنم که باعث می‌شد از گیدئون متنفر باشم.

ولی او فرصتی برای این کار به من نداد. در را برای من و آقای جورج نگه داشت. "بیا گوئنت! پیش به سوی سال 1953."

تقریباً مطمئن بودم که نگاه شارلوت اگر می‌توانست پشت سرم را سوراخ می‌کرد.

در مسیر رفتن به آزمایشگاه قدیمی شیمی، آقای جورج دوباره چشم‌های مرا بست - البته قبلش عذرخواهی کرد - و بعد آهی کشید و دست مرا گرفت. گیدئون باید کیف مدرسه مرا می‌آورد.

وقتی از پلکان مارپیچ پایین رفتیم، آقای جورج گفت: "می‌دونم کار کردن با آقای جوردانو راحت نیست. ولی شاید بتونی یه کمی به خاطر اون تلاش کنی."

پوزخندی زدم: "اون می‌تونه یه کمی به خاطر من تلاش کنه! استاد ریگی، طراح خلاق جواهرات، طراح مد، ... اون توی لژ چه غلطی

می‌کنه؟ فکر می‌کردم همه محافظان، دانشمندان و سیاست مداران تراز اول هستن."

آقای جورج اعتراف کرد: "می‌تونی بگی آقای جوردانو گربه سیاه محافظانه. ولی ذهن فوق‌العاده‌ای داره. علاوه بر اینکه حرفه‌های ... خب، تقریبا عجیب و غریب خودش رو دنبال می‌کنه که اتفاقا باعث شده مولتی میلیونر هم بشه، تاریخ‌دان خوبی هم هست و ..."

"و پنج سال پیش، وقتی بر اساس منابعی ناشناخته مقاله‌ای در رابطه با یک لژ مخفی که در لندن تأسیس شده و با فراماسونرها و شخصیت افسانه‌ای کنت سن ژرمن ارتباط داره منتشر کرد، محافظان تصمیم گرفتن باید به صورت فوری و اورژانسی با اون آشنا بشن." صدای گیدئون از جایی جلوتر از ما می‌آمد و در بین دیوارهای سنگی منعکس می‌شد.

آقای جورج گلویش را صاف کرد. "امم، بله، اون هم بود. مواظب باش، یه پله اینجاست."

گفتم: "گرفتم چی شد. مجبور شدن جوردانو رو عضو محافظان بکنن تا بقیه رو لو نده. اون منابع ناشناخته چی بودن؟"

آقای جورج گفت: "هر عضو چیزی به انجمن میاره که اون رو قوی تر بکنه." در واقع به سؤال من پاسخی نداد. "و توانایی های آقای جوردانو خیلی متنوع هستن."

موافقت کردم: "شرط می بندم همینطور. شما چه کس دیگه ای رو می شناسین که بتونه یه سنگ به ناخن خودش بچسبونه؟"

صدای سرفه آقای جورج را که سعی داشت خنده اش را پنهان کند شنیدم. مدتی در سکوت راه رفتیم. هیچ صدایی از گیدئون نمی شنیدم حتی صدای پایش را، برای همین حدس زدم که جلوتر از ما رفته است (چشم بند من به این معنی بود که با سرعت حلزون پیش می رفتیم). بالاخره جرأتتم را جمع کردم و با صدای آهسته پرسیدم: "دقیقا چرا باید به این سواره و بعدش مهمونی رقص برم آقای جورج؟"

"اوه، کسی به تو چیزی نگفته؟ دیروز عصر، یا تقریبا دیشب، گیدئون برای دیدن کنت رفت تا جریان ... ماجراجویی اخیر شما دو تا رو برای اون بگه. و با نامه ای برگشت که توی اون کنت صراحتا نوشته بود می خواد تو و گیدئون همراه اون در سواره ای که لیدی برامپتون ترتیب داده و چند روز بعدش در یک مهمانی رقص شرکت کنین.

علاوه بر اون، تو باید یک بعد از ظهر هم در معبد به دیدنش بری. در اصل کنت می‌خواد تو رو بهتر بشناسه."

به اولین ملاقاتم با کنت فکر کردم و لرزیدم. "می‌تونم درک کنم بخواد بهتر من رو بشناسه. ولی چرا می‌خواد من رو با کلی آدم غریبه قاطی کنه؟ یعنی یه جور امتحانه؟"

"خب، این مسأله باز هم نشون میده که هیچ فایده‌ای نداره که تو رو از جریان بی‌خبر نگه دارن. راستش، من از چیزهایی که توی این نامه نوشته بود خوشحال شدم. نشون میده کنت از خیلی از دوستان محافظ ما که عقیده دارن تو توی این ماجرا فقط یه رهگذری، بیشتر به تو اطمینان داره."

در حالی که به دکتر وایت فکر می‌کردم گفتم: "و اون‌ها فکر می‌کنن من خائن هم هستم."

آقای جورج خیلی راحت گفت: "یا فکر می‌کنن یه خائنی. نظرات متفاوته. خب، رسیدیم عزیزم. می‌تونن چشم‌بندت رو برداری."

گیدئون منتظر ما بود. برای آخرین بار سعی کردم از دستش خلاص شوم و گفتم باید یکی از غزل‌های شکسپیر را حفظ کنم و فقط وقتی می‌تونم این کار را انجام دهم که آن را بلند بخوانم؛ ولی گیدئون

فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت آی‌پادش را آورده و برای همین به صدای من گوش نخواهد داد. آقای جورج کرونوگراف را از گاو صندوق بیرون آورد و به ما یادآوری کرد که چیزی در گذشته جا نگذاریم. "حتی یه تیکه کاغذ، می‌شنوی گوئنت؟ کل محتویات کیف مدرسه‌ت رو به این اتاق بر می‌گردونی. و البته خود کیف رو. فهمیدی؟"

سری تکان دادم، کیفم را از گیدئون گرفتم و محکم به آن چنگ زدم. بعد انگشتم را به طرف آقای جورج گرفتم. این بار انگشت کوچکم را گرفتم، انگشت اشاره‌ام به اندازه کافی سوراخ شده بود. "اگه وقتی اونجاییم کسی اومد تو اتاق چی؟"

گیدئون به من اطمینان داد: "همچین اتفاقی نمیفته. اونجا نصف شبه."

"خب که چی؟ شاید یکی به سرش بزنه نصف شب یه ملاقات برای نقشه چینی داشته باشه."

گیدئون گفت: "توطئه چینی. حتی در اون صورت."

"حتی در اون صورت چی؟"

آقای جورج گفت: "نگران نباش." و انگشت مرا در شیار باز
کرونوگراف گذاشت. احساس پیچش آشنا در دلم شروع شد، لبم را
گاز گرفتم و سوزن در گوشت انگشتم فرو رفت. اتاق در نور سرخی
غرق شد و بعد در تاریکی مطلق فرود آمدم.

آهسته پرسیدم: "سلام؟" جوابی در کار نبود، ولی یک لحظه بعد،
گیدئون در کنار من فرود آمد و بلافاصله چراغ قوه را روشن کرد.
همانطور که به طرف در می‌رفت و کلید چراغ را می‌زد گفت:
"می‌بینی، چندان هم جای بدی نیست." هنوز هم یک لامپ لخت از
سقف آویزان بود ولی باقی قسمت‌های اتاق از زمان ملاقات قبلی من
پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشت. اول از همه نگاهی به دیواری که
لوکاس قرار بود در آن جایگاه مخفی ما را بسازد انداختم. جلوی آن
صندلی چیده بودند، ولی از دفعه قبل مرتب‌تر بود. دیگر آت و
آشغالی روی زمین نریخته بود. به جز صندلی‌های کنار دیوار، تنها
مبلمان اتاق یک میز و یک مبل راحتی بود که روکش مخمل سبز
کهنه‌ای داشت.

گفتم: "بله، قطعا از دفعه قبلی که من اینجا بودم بهتره. اون موقع
دائم نگران بودم یه موش بیاد و گازم بگیره."

گیدئون دستگیره در را گرفت و یک بار تکان داد. مشخص بود که قفل است.

با لبخند شیطنت آمیزی گفت: "فقط یه بار این در باز بود. بعد از ظهر واقعا خوبی بود. یه راهروی مخفی از اینجا تا زیر تالارهای دادگاه سلطنتی وجود دارد. حتی پایین تر هم میره تا نزدیک‌های دخمه‌های استخوان و جمجمه ... و یه سرداب شراب هم هست که چندان با اینجا فاصله نداره. حداقل سال 1953 که اینطور بود."

"کلید لازم داریم." دوباره یواشکی به دیوار نگاه کردم. جایی پشت یک آجر لق، کلیدی وجود داشت. آهی کشیدم. چه حیف که الان به درد من نمی‌خورد. ولی باز هم احساس خوبی بود که یکبار هم شده، چیزی را بدانم که گیدئون از آن خبر ندارد. "چیزی هم از اون شراب‌ها خوردی؟"

"خودت چی فکر می‌کنی؟" گیدئون یکی از صندلی‌های کنار دیوار را برداشت و آن را پشت میز گذاشت. "بفرمایین، آماده‌ست. با تکلیف‌ها خوش بگذره."

"خیلی ممنون." نشستم، وسایلم را از کیفم در آوردم و وانمود کردم در کتابی غرق شده‌ام. گیدئون هم روی مبل دراز کشید، آی‌پادش را

از جیب شلوارش بیرون آورد و گوشی‌هایش را در گوشش گذاشت. چند دقیقه بعد، یواشکی نگاهی به او انداختم و دیدم که چشم‌هایش بسته است. یعنی خوابش برده بود؟ البته، اگر به این فکر می‌کردی که دیشب دوباره در زمان سفر کرده است، تعجیبی هم نداشت.

مدتی غرق نگاه کردن به بینی صاف کشیده، پوست رنگ‌پریده، لب‌های لطیف و آن مژه‌های ضخیم و بلند او شدم. وقتی این‌طور آرامش داشت، خیلی جوان‌تر از معمول به نظر می‌رسید و ناگهان توانستم او را به شکل یک پسر بچه تصور کنم. خیلی بانمک می‌شد. سینه‌اش به صورت منظم بالا و پایین می‌رفت و فکر کردم آیا ریسک کنم و - نه، خیلی خطرناک بود. و دیگر هم نباید به دیوار نگاه کنم، به خصوص اگر می‌خواستم رازی را که با لوکاس دارم بین خودمان نگاه دارم.

از آنجایی که کار دیگری نداشتم و نمی‌توانستم تمام این چهار ساعت را به دیدن خوابیدن گیدئون بگذرانم (هرچند فکر خیلی بدی هم نبود)، بالاخره سراغ تکالیفم رفتم؛ اول از همه منابع معدنی، و بعد افعال بی‌قاعده فرانسوی. مقاله زندگی و فعالیت‌های شکسپیر فقط به نوعی نتیجه‌گیری احتیاج داشت. تلاش حساب شده‌ای کردم و نتیجه

گیری مقاله را در یک جمله نوشتم: شکسپیر پنج سال آخر عمرش را در استراتفورد آپان آون¹ گذراند و در سال 1616 دیده از جهان فرو بست. تمام! حالا تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که یک غزل را حفظ کنم. چون همه آنها یک اندازه بودند، یکی از آنها را تصادفی انتخاب کردم. زمزمه کردم: "چشم‌ها و قلب من در جنگ مرگباری هستند، چگونه بر فتح رخسار تو غلبه کنم."

گیدئون پرسید: "منظورت منم؟" نشست و گوش‌هایش را از گوشش بیرون آورد.

متأسفانه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرخ شدم. گفتم: "شکسپیره."

گیدئون لبخند زد. "چشم من، قلب من، تصویر تو را در بند می‌کشد، قلب من، چشم من، آزادی این حق را دارد. یا یه چیزی تو همین مایه‌ها."

گفتم: "نه، دقیقا همینی که گفتم!" و کتاب را محکم بستم.

گیدئون گفت: "هنوز که حفظ نشدی."

¹Stratford-upon-Avon

"در هر حال تا فردا یادم میره. بهتره فردا اول صبح قبل از رفتن به مدرسه حفظ کنم. اون وقت احتمال بیشتری داره که تو کلاس ادبیات آقای ویتمن یادم بمونه."

گیدئون ایستاد. "خوبه، حالا می‌تونیم مینوت رو تمرین کنیم. اینجا حسابی جا برای تمرین ما هست."

"وای، نه! خواهش می‌کنم نکنیم!"

ولی گیدئون به من تعظیم کرد. "ممکنه افتخار این رقص رو داشته باشم، دوشیزه شیرد؟"

در حالی که خودم را با کتاب غزل‌های شکسپیر باد می‌زدم به او اطمینان دادم. "بسیار تمایل دارم، آقا! ولی متأسفانه قوزک پایم پیچ خورده. شاید بهتر باشه از دختر خاله‌م که آنجاس بپرسین. بانویی که سبز پوشیده." به مبل اشاره کردم. "خوشحال میشه مهارتش در رقص رو به شما نشون بده."

"ولی من می‌خواهم با شما برقصم - در مورد مهارت دخترخاله‌تون در رقص از مدت‌ها پیش اطلاع دارم."

گفتم: "منظورم دخترخاله‌م مبل بود، نه دختر خاله‌م شارلوت. می‌تونم بهتون اطمینان بدم با مبل بیشتر بهتون خوش می‌گذره تا با شارلوت. مبل ممکنه به اون زیبایی نباشه ولی لطیف‌تر و جذاب‌تره و اخلاق مهربان‌تری داره."

گیدئون خندید. "همانطور که گفتم، من مخصوصا به رقص با شما علاقه‌مندم. این افتخار رو به من بدین!"

"حتما جنتمنی مثل شما در مورد قوزک پای پیچ خورده من ملاحظه‌ی بیشتری نشون میده؟"

"نه، متأسفم." گیدئون آی‌پاد را از جیب شلوارش بیرون آورد. "یه دقیقه صبر کن، موسیقی هنوز به گوشت نرسیده." گوشی‌ها را در گوش من گذاشت و مرا بلند کرد.

ناگهان گیدئون آنقدر به من نزدیک شده بود که ضربان قلبم بلافاصله بالا رفت. گفتم: "اوه، خوبه، لینکین پارک¹."

"چی؟ ببخشید، یه دقیقه، الان آهنگ درست رو پیدا می‌کنم." انگشتانش روی صفحه حرکت کرد. "درست شد، موتزات، این خوبه."

¹Linkin Park گروه موسیقی راک معروف

آی‌پاد را به من داد. "نه، بگذارش تو جیب دامن‌ت. باید هر دو تا دستت آزاد باشه."

همانطور که موسیقی ویلون در گوشم نواخته می‌شد گفتم: "ولی تو که صدای موسیقی رو نمی‌شنوی."

"به اندازه کافی می‌شنوم، لازم نیست داد بزنی. خب، فرض می‌کنیم این رقص برای هشت زوج طراحی شده. یه آقای محترم طرف چپ منه و دو نفر دیگه هم طرف راست. روبه روی ما هم همینطوره ولی برای خانم‌ها. لطفا تواضع بفرمایین."

تواضع کردم و با تردید دستم را در دست او گذاشتم. "ولی به محض اینکه بگی دختری خنگ تمومه!"

گیدئون گفت: "که هیچ وقت نمیگم." مرا از کنار مبل هدایت کرد. "و باید در حین رقص با هم با نزاکت صحبت کنیم، خیلی مهمه. ممکنه از شما بپرسم چطور نسبت به رقص بی‌علاقه شدین؟ اکثر بانوان جوان رقص را دوست دارن."

"هیس، باید تمرکز کنم." تا اینجا واقعا خوب پیش رفته بود. از خودم تعجب کرده بودم. چرخش اصلی عالی از آب در آمد، یک بار

به چپ و یک بار به راست. "میشه این یه تیکه رو دوباره انجام بدیم؟"

"چونهت رو بده بالا، آهان همین طوری. و به من نگاه کن. نباید هیچ وقت چشمهات رو از من برداری، اصلا اهمیتی به اینکه بغل دستی من چقدر جذابه نده."

مجبور شدم لبخند بزنم. جریان چه بود؟ دنبال تعریف و تمجید بود؟ خب، من نمی‌خواستم با او بازی کنم. با وجود اینکه باید اعتراف می‌کردم گیدئون خیلی خوب می‌رقصید. حتی یک ذره هم شبیه رقص با لب‌قلمبه نبود. به نظر می‌رسید گام‌ها خودشان به نرمی پیش می‌روند. ممکن بود حتی با این ماجرای مینوت به من خوش هم بگذرد.

گیدئون هم متوجه شد. "آهان، می‌بینی، پس در نهایت می‌تونی برقصی! دست راست، شونه راست، دست چپ، شونه چپ، خیلی خوبه."

درست می‌گفت. می‌توانستم برقصم! واقعا خیلی آسان بود. پیروزمندانه با یکی از آقایان محترم نامرئی چرخ می‌زدم و بعد دوباره

دستم را در دست گیدئون گذاشتم. "بفرما! حالا کی می‌گه من مثل آسیاب بادی خشکم؟"

"به حرف جوردانو توجه نکن، خیلی مقایسه زشتیه. تو از هر آسیاب بادی‌ای بهتر می‌رقصی."

زدم زیر خنده. بعد از جا پریدم. "اوخ - دوباره برگشتیم به لینکین پارک."

"مهم نیست." گیدئون، همانطور که آهنگ پیپرکات¹ در گوشم طنین انداخته بود، مرا بدون مشکل در آخرین حرکت هم هدایت کرد و بالاخره تعظیم کرد. تقریبا متأسف بودم که تمام شده است. تواضع کردم و گوشی‌ها را از گوشم بیرون آوردم. "بیا. خیلی لطف کردی رقص رو به من یاد دادی."

گیدئون گفت: "کاملا انگیزه شخصی داشتم. هر چی نباشه، اگه یاد نگیری موقع رقص با تو عین احمق‌ها جلوه می‌کنم. یادت رفته؟"

"نه." حال خوبم بلافاصله از بین رفت. قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، نگاهم به طرف دیواری که صندلی‌ها را در کنارش چیده بودند رفت.

¹papercut

گیدئون گفت: "هی، هنوز تموم نشده. درسته کارمون خیلی خوب بود، ولی هنوز عالی نشده. چرا یکهو داری انقدر بد به من نگاه می‌کنی؟"

"فکر می‌کنی چرا کنت سن ژرمن انقدر مشتاقه من به سواره و مهمونی رقص برم؟ می‌تونست فقط بگه اینجا توی معبد بمونم و اینجوری دیگه این خطر هم وجود نداشت که جلوی اون همه آدم غریبه خودم رو احمق جلوه بدم. هیچ کس در مورد من فکری نمی‌کرد و احتمالا برای نوه و نتیجه‌هاش از رفتار عجیب و غریب من خاطره نمی‌گفت."

گیدئون، قبل از اینکه جوابی بدهد، کمی به من نگاه کرد. "کنت دوست داره مهره‌هاش رو نزدیک خودش نگه داره، ولی پشت هر کدوم از ایده‌هاش برنامه ریزی دقیق و فوق العاده‌ای داره. اون در مورد اینکه افرادی که توی هاید پارک به ما حمله کردن کی هستن، ظن قریب به یقین داره و فکر می‌کنم می‌خواد کاری کنه که هر کس پشت این حمله بوده خودش رو تو مجامع عمومی نشون بده."

گفتم: "آهان. منظورت اینه که قراره دوباره چند تا شمشیر زن دنبال ما بیفتن؟"

گیدئون گفت: "نه وقتی توی یه جمع هستیم." روی دسته مبل نشست و دست‌هایش را به سینه زد. "در هر صورت، من فکر می‌کنم واقعا خطرناکه - دست کم برای تو."

به میز تکیه دادم. "فکر نمی‌کنی لوسی و پل هم ممکنه تو حمله هاید پارک دست داشته باشن؟"

گیدئون گفت: "بله و نه. مردی مثل کنت سن ژرمن در طول زندگی‌ش دشمنان زیادی برای خودش جمع کرده. چندین مورد سوء قصد به جان کنت در گاه‌شمار گزارش شده. من فقط شک دارم که ممکنه لوسی و پل به خاطر منافع خودشون با یکی از دشمنان کنت همدست شده باشن. یا با چندین نفر از دشمنان."

"کنت هم همین فکر رو می‌کنه؟"

گیدئون شانه‌ای بالا انداخت. "امیدوارم."

مدتی به این صحبت‌ها فکر کردم. پیشنهاد کردم: "من موافقم باز هم قوانین رو بشکنیم. یکی از اون اسلحه‌های جیمز باندی رو با خودت بیار. اینجوری یه درسی هم به اون شمشیر بازها میدیم! راستی، اون رو از کجا آوردی؟ اگر منم یه چیزی مثل اون داشتم حالم بهتر بود."

گیدئون گفت: "معمولا اسلحه می‌تونه ضد خودت به کار بره، به خصوص اگه ندونی چطوری ازش استفاده کنی."

به کارد آشپزخانه ژاپنی فکر کردم. تصور خوبی نبود که از آن علیه من استفاده شود.

"شمشیربازی شارلوت خوبه؟ می‌تونه از اسلحه هم استفاده کنه؟"
 باز هم شانه بالا انداخت. "از دوازده سالگی آموزش شمشیر بازی می‌دیده، معلومه خوبه."

معلومه! شارلوت در همه زمینه‌ها خوب بود. به جز اخلاق. گفتم:
 "مطمئنم کنت ازش خوشش میومد. مشخص بود من مورد علاقه‌ش نیستم."

گیدئون خندید. "خب، تو هنوز می‌تونی نظرش رو نسبت به خودت عوض کنی. دلیل اصلی اینکه می‌خواد تو رو بهتر بشناسه اینه که ببینه آیا پیش‌گویی‌ها در مورد چیزهایی که مربوط به تو هستن درسته یا نه."

"جادوی کلاغ و این چیزها؟" احساس ناراحتی کردم. همیشه وقتی در مورد این مسأله حرف می‌زدند همین احساس را داشتم. "پیش‌گویی‌ها گفتن این جادو چی هست؟"

گیدئون مکشی کرد و بعد به آرامی گفت: "کلاغ سرخ، با بال‌هایی از یاقوت، راه خود را در بین دو جهان می‌پیماید و صدای آواز خواندن درگذشتگان را می‌شنود. به سختی قدرت خود را می‌شناسد و بهای آن را نمی‌داند ولی قدرت آن برمی‌خیزد و حلقه بسته می‌شود." گلویش را صاف کرد. "موهای بدنت سیخ شده."

"خیلی وهم آور و ترسناکه. به خصوص اونجایی که در مورد آواز خوندن درگذشتگانه." بازوهایم را مالش دادم. "ادامه هم داره؟" "نه، تقریبا همینه. باید قبول کنی که زیاد شبیه تو نیست."

احتمالا درست می‌گفت. "در مورد تو هم چیزی تو پیش‌گویی‌ها هست؟"

گیدئون گفت: "معلومه. در مورد همه مسافران زمان پیش‌گویی هست. من شیری با یال‌هایی از الماس هستم که خورشید با دیدن او ... " برای یک لحظه به نظر رسید خجالت کشیده است. بعد با لبخند ادامه داد. "و از این مزخرفات. آهان، و مادر مادر بزرگت، دوست

کله شق‌مون لیدی تیلنی، یه روباهه. خیلی برازنده‌شه. یک روباه
یشمی که زیر یک درخت زیرفون پنهان شده."

"کسی هم از این پیش‌گویی‌ها سر در میاره؟"

"آره خب - پر از نشونه‌س. فقط سؤال اینجاست که چه جوری
تحلیلشون کنن." به ساعتش نگاه کرد. "هنوز وقت داریم. فکر کنم
باید کلاس رقصمون رو ادامه بدیم."

"توی سواره هم رقص هست؟"

گیدئون گفت: "احتمالا نه. فقط خوردن و نوشیدن و موسیقی. شاید
هم ازت بخوان که یه چیزی بنوازی یا بخونی."

گفتم: "اوهوم. پس باید به جای اون کلاس‌های رقص هیپ‌هاپ با
زللی، کلاس پیانو می‌رفتم. ولی خوندنم خوبه. پارسال تو مهمونی
سینتیا جایزه مسابقه کارایوکی رو با اختلاف زیاد برنده شدم. آهنگ
جایی بر فراز رنگین کمان رو با تغییرات خودم خوندم. حتی با اینکه
لباس مبدلم شکل ایستگاه اتوبوس بود و به من نمیومد."

"ام.. آره. اگه کسی از تو خواست آواز بخونی، فقط بگو وقتی توی
جمع هستی صدات در نییاد."

"پس می‌تونم این رو بگم ولی نمی‌تونم بگم قوزک پام پیچ خورده؟"
 "بیا، گوشی‌ها رو بذار. دوباره اجرا می‌کنیم." به من تعظیم کرد.
 "اگه کس دیگه ای به جز تو از من تقاضای رقص یا آواز یا هر چی
 کرد چی کار کنم؟" من هم تواضع کردم.

گیدئون دست مرا گرفت و گفت: "دقیقا همون کاری رو که اگه من
 تقاضا کنم انجام میدی. ولی تا اونجایی که می‌دونیم، در قرن هجدهم
 همه چیز خیلی رسمی بوده. اگر دختری رو شناسن و به صورت
 رسمی به اون معرفی نشده باشن، ازش تقاضای رقص نمی‌کنن."

"مگه اینکه با بادبزنش یه حرکت زشت انجام بده." کم‌کم به صورت
 طبیعی گام‌های رقص را انجام می‌دادم. "طبقه بالا که بودیم، هر بار
 بادبزمن رو یه سانت تکون می‌دادم، به جوردانو حمله عصبی دست
 می‌داد و شارلوت هم مثل یه یه سگ پشمالوی ناراحت که
 گوش‌هاش رو تکون میده سر تکون می‌داد."

گیدئون گفت: "شارلوت فقط می‌خواد به تو کمک کنه."

پوزخندی زدم: "آره، زمین هم صافه." مطمئن بودم پوزخند هنگام
 رقص مینوت مجاز نیست.

"این جوری ممکنه کسی فکر کنه شما دو تا زیاد از هم خوشتون
نمیاد."

واقعا؟!!

"به جز خاله گلندا، لیدی آریستا و معلم هامون، فکر نمی کنم کسی از
شارلوت خوشش بیاد."

گیدئون گفت: "من که باور نمی کنم."

"آخ، البته تو و جوردانو رو یادم رفت. اوخ، الان هم چشم هام رو گرد
کردم. شرط می بندم این هم تو قرن هجدهم ممنوع بوده."

"امکان داره یه ذره به شارلوت حسودیت بشه؟"

مجبور شدم بخندم. "حرف من رو قبول کن، اگه تو هم به اندازه من
اون رو می شناختی همچین سؤال مسخره ای نمی پرسیدی."

گیدئون دوباره دست مرا گرفت و آهسته گفت: "من خوب
می شناسمش."

دوست داشتم بگویم: بله، ولی اون طرفی رو که شکلاتیه، ولی بعد
فهمیدم این حرف او چه معنی ای دارد و ناگهان واقعا به شدت به
شارلوت حسودی کردم. "خب پس، دقیقا چقدر خوب همدیگه رو

می‌شناسین؟" دستم را از دست گیدئون کشیدم و به همسایه نامریی‌اش در گروه دادم.

"می‌تونم بگم همونقدری که آدم‌ها وقتی زیاد با هم وقت می‌گذرونن همدیگه رو می‌شناسن." همانطور که رد می‌شد لبخند تمسخر آمیزی به من زد. "و هیچ کدوم از ما وقت زیادی برای سایر ... ام، دوستی‌ها نداشتیم."

"فهمیدم. باید از هر چی دم دستت میاد استفاده کنی." نمی‌توانستم یک لحظه دیگه هم تحمل کنم. "و شارلوت چطور می‌بوسه؟"

گیدئون دست مرا که حداقل بیست سانت از جایی که باید باشد بالاتر بود گرفت. "داری تو هنر مکالمه پیشرفت قابل ملاحظه‌ای می‌کنی - ولی در هر صورت، یه آقای محترم در مورد این چیزها حرف نمی‌زنه."

"اگر آقای محترمی بودی این حرف رو به عنوان بهانه قبول می‌کردم."

"اگه تا حالا دلیلی به دستت دادم که فکر کنی من مثل آقایون محترم رفتار نمی‌کنم، پس ..."

"آخ، خفه شو! هر چی بین تو و شارلوت هست برای من یه ذره هم اهمیت نداره. ولی این دیگه زیاده از حده که فکر کنی اگه من رو هم همزمان ماچ کنی بیشتر بهت خوش می‌گذره."

"ماچ کنم؟ چه عبارت بی‌ظرافتی! ممنون میشم اگه به من بگی چرا انقدر اخلاقت بد شده - و همزمان به آرنج‌هاش هم فکر کن. باید تو این حرکت به سمت پایین باشن."

به او پریدم: "شوخی نمی‌کنم! من هیچ وقت بهت اجازه نمی‌دادم من رو ببوسی، اگه می‌دونستم تو و شارلوت ... " اه، موتزارت تمام شد و دوباره به لینکین پارک برگشت. خوبه. برای حال و هوای الان من مناسب‌تر بود.

"من و شارلوت چی؟"

"بیشتر از دوست هستین."

"کی گفته؟"

"تو؟"

"من نگفتم."

"آها. پس شما دو تا هیچ وقت ... بذار بگیم همدیگه رو نبوسیدین؟"
تواضع را انجام ندادم و در عوض با عصبانیت به او خیره شدم.

"این رو هم نگفتم." تعظیم کرد و دستش را داخل جیب من کرد تا
آیپاد را در بیاورد. "یه بار دیگه باید تمرین کنی که بدونی با
آرنج‌ها چی کار کنی، ولی به جز اون عالی بود."

گفتم: "نمی‌تونم در مورد مکالمه تو همین نظر رو داشته باشم.
چیزی بین تو و شارلوت هست یا نه؟"

"فکر کردم یه ذره هم برات مهم نیست بین من و شارلوت چی
می‌گذره؟"

هنوز با عصبانیت به او نگاه می‌کردم: "کاملا درسته!"

"پس حله." گیدئون آیپاد را به دست من داد. از گوشی صدای
هاللوویای بن جوی¹ می‌آمد.

گفتم: "آهنگش درست نیست."

گیدئون نیشخندی زد: "نه، نه. فکر کردم به یه چیز آرامش بخش
احتیاج داری."

¹HallelujahBon Jovi version

"تو .. تو خیلی ..."

"بله؟"

"خیلی گندی."

یک قدم نزدیک تر آمد؛ تقریباً فقط دو سانت بین ما فاصله بود. "بیا، می‌بینی، تفاوت بین تو و شارلوت همینه. اون هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زنه."

ناگهان نفس کشیدن برایم سخت شد. "شاید برای اینکه تو کاری نمی‌کنه که بزنه."

"نه، این نیست. حدس می‌زنم کلاً رفتار بهتری داره."

"آره، و اعصاب قوی‌تر." به هر دلیلی، نمی‌توانستم به لب‌های گیدئون نگاه نکنم. "و در صورتی که فکر می‌کنی اگر دوباره تو یه اتاقک اعتراف گیر افتادیم و کاری نداشتیم بکنیم، می‌تونی این کار رو تکرار کنی، باید بگم به تو اجازه نمیدم دوباره من رو غافلگیر کنی."

"منظورت اینه اجازه نمیدی دوباره ببوسمت؟"

در حالی که نمی‌توانستم حرکت کنم زیر لب گفتم: "خوب فهمیدی!"

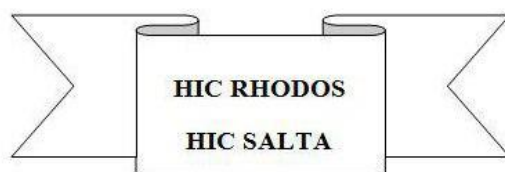
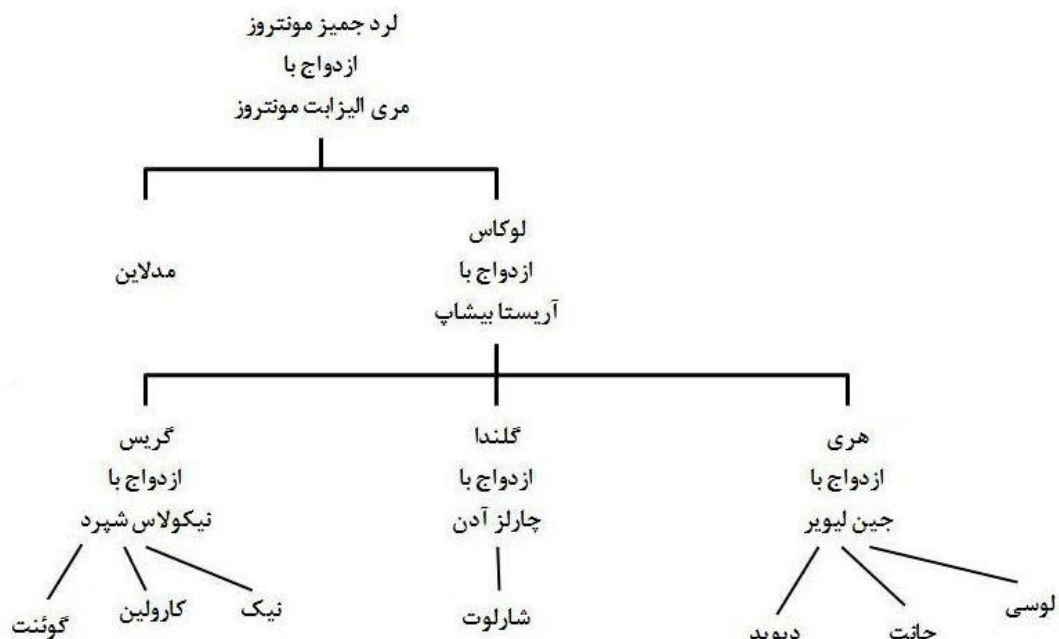
گیدئون گفت: "باعث تأسفه." و دهانش آنقدر به من نزدیک شد که می‌توانستم نفسش را روی لب‌هایم احساس کنم. متوجه شدم طوری رفتار نمی‌کنم که مشخص شود جدی حرف می‌زنم. و جدی نبودم. فکر کردم باز هم خوب است دست‌هایم را دور گردن گیدئون نینداختم. ولی در هر حال، فرصت اینکه خودم را رها کنم و او را به عقب برانم را مدت‌ها پیش از دست داده بودم.

مشخص بود گیدئون هم متوجه شده است. دستش موهای مرا نوازش کرد و بعد بالاخره، با ملایمت مرا بوسید.

بن‌جوی در گوشم می‌خواند: "هر نفسی که می‌کشیم حمد و سپاس است." من همیشه این آهنگ را دوست داشتم - یکی از آن آهنگ‌هایی بود که می‌توانستم پانزده بار پشت سر هم گوش کنم - ولی فکر کنم از این به بعد برای همیشه و همیشه با خاطره گیدئون پیوند خواهد خورد.

هاللوویا!

شجره خانوادگی مونتروز



شعار روی نشان خانوادگی مونتروز

ترجمه آزاد: به آنها نشان بده واقعا چه می توانی انجام دهی.

شش

این بار کسی مزاحم ما نشد، نه سفر در زمان و نه یک جن گارگویل گستاخ. همانطور که آهنگ هاللویا پخش می‌شد، بوسه ملایم و محتاطانه‌ی ما ادامه داشت ولی بعد گیدئون هر دو دستش را در موهای من فرو کرد و مرا نزدیک به خودش نگاه داشت. و آن وقت دیگر بوسه ملایمی در کار نبود، و عکس العمل من، خودم را هم شگفت زده کرد. ناگهان احساس نرمی و سبک وزنی کردم و دستانم به میل خودشان دور گردن گیدئون حلقه زدند. اصلا نمی‌دانم چطور ولی در چند دقیقه‌ی بعد، در حالی که هنوز بدون توقف یکدیگر را می‌بوسیدیم، روی مبل سبز افتادیم و در آنجا به بوسیدن ادامه دادیم تا وقتی که گیدئون ناگهان ایستاد و به ساعتش نگاه کرد.

در حالی که کمی نفس نفس می‌زد گفت: "همونطور که گفتم، واقعا جای تأسفه که دیگه اجازه ندارم تو رو ببوسم." مردمک چشمانش خیلی بزرگ به نظر می‌رسید و گونه‌هایش قطعا سرخ شده بود.

فکر کردم خودم چه شکلی شده‌ام. از آنجایی که به صورت موقت تبدیل به نوعی ژله انسانی شده بودم، اصلاً نمی‌توانستم از حالت نیمه درازکش تغییر وضعیت بدهم. و با وحشت متوجه شدم که هیچ تصویری از اینکه چقدر از وقتی بن‌جوی خواندن هاللوویا را متوقف کرده، گذشته است ندارم. ده دقیقه؟ نیم ساعت؟ هر چیزی امکان پذیر بود.

گیدئون به من نگاه کرد و من احساس کردم چیزی مانند بهت و سردرگمی را در چشم‌هایش دیدم.

بالاخره گفت: "بهتره وسایلمون رو جمع کنیم. و تو هم باید یه فکری به حال موهات بکنی - یه جوریه که انگار یه احمقی هر دو تا دستش رو توی اون فرو برده و تو رو سمت مبل کشیده. هر کسی که اونجا منتظر ما باشه می‌تونه دو دو تا چهارتا کنه و - آخ، به خاطر خدا اونجوری به من نگاه نکن."

"چه جوری؟"

"یه جوری که انگار نمی‌تونی تکون بخوری."

خیلی جدی گفتم: "ولی نمی‌تونم. من ژله‌م. تو منو تبدیل به ژله کردی."

لبخند زودگذری صورت گیدئون را روشن کرد و بعد از جایش پرید و شروع کرد به چپاندن وسایل من در کیفم. "بدو بیا، ژله کوچولو، بلند شو. شونه‌ای چیزی داری؟"

بی‌حواس گفتم: "یه جایی اون توئه."

گیدئون جعبه عینک مادر لزی را بالا گرفت. "تو این؟"

فریاد زدم: "نه!" و ترس باعث شد که ماهیت ژله‌ای من ناگهان به پایان برسد. پریدم، جعبه حاوی کارت ژاپنی را از دست گیدئون قاپیدم و آن را دوباره در کیفم پرت کردم. اگر گیدئون تعجب هم کرده بود، چیزی نشان نداد. صندلی را به کنار دیوار برگرداند و دوباره به ساعتش نگاه کرد. شانه را از کیفم بیرون آوردم.

"چقدر وقت داریم؟"

گیدئون گفت: "دو دقیقه." و آی‌پاد را از زمین برداشت. نمی‌دانستم چطور آنجا افتاده بود؛ یا اینکه چه وقتی افتاده بود.

با عجله موهایم را شانه کردم.

گیدئون با حالتی جدی مرا نگاه می‌کرد. "گوئنت؟"

"هان؟" شانه را پایین آوردم و تا جایی که می توانستم با خونسردی به او نگاه کردم. وای، خدایا - چقدر فوق العاده بود و بخشی از وجود من سعی داشت که دوباره به ژله تبدیل شود.

"تو ..."

منتظر شدم. "چی؟"

"هیچی."

احاس دل پیچه آشنا در بدنم پخش می شد. گفتم: "فکر کنم داریم برمی گردیم."

"کیفت رو محکم بچسب. هر چی هم که شد ولش نکن. و یه کم بیا این طرف تر و گرنه روی میز فرود میای."

همانطور که به طرف او می رفتم، همه چیز جلوی چشمانم محو شد. لحظه ای بعد، درست جلوی آقای مارلی حیرت زده، به نرمی روی پاهایم فرود آمدم. گارگویل از بالای شانه های او با لبخند به من نگاه می کرد.

زمریوس گفت: "بالاخره اومدی. تو یه ربع گذشته مجبور بودم به حرف زدن موقرمز با خودش گوش بدم."

آقای مارلی یک قدم عقب رفت و پرسید: "حالتون خوبه دوشیزه شیرد؟"

گیدئون که درست پشت سر من فرود آمده بود و حالا داشت سر تا پای مرا برانداز می کرد گفت: "حالش خوبه." وقتی به او لبخند زدم به سرعت کنار رفت.

آقای مارلی گلویش را صاف کرد. "باید به شما اطلاع بدم که در تالار ازدها منتظر شمان، قربان. حلقه داخ- شماره هفت وارد شده و می خواد شما رو ببینه. اگر اجازه بدین، من دوشیزه شیرد رو به ماشینشون می رسونم."

زمریوس گفت: "دوشیزه شیرد ماشین نداره. حتی گواهینامه هم نداره، خنگ خدا."

"لازم نیست، من با خودم می برمش بالا." گیدئون چشم بند را برداشت.

"واقعا باید این رو ببندم؟"

"بله، باید ببندی." گیدئون چشم بند را دور سر من بست. وقتی این کار را می کرد، چند تار موی من در گره گیر کرد و کشیده شد، ولی

نمی‌خواستم سر و صدا کنم برای همین فقط لبم را گاز گرفتم. "اگه ندونی کرونوگراف رو کجا می‌گذارن، نمی‌توننی جای اون رو لو بدی و وقتی دفعه بعد توی این اتاق فرود بیایم، کسی منتظر ما کمین نکرده."

گفتم: "ولی این سرداب متعلق به محافظانه و راه‌های ورود و خروجش همیشه نگهبان داره."

"اولاً، راهروهای مخفی این قسمت از کوچه پس‌کوچه‌های منطقه معبد هم بیشتره و ثانیاً، ما هیچ وقت نمی‌تونیم احتمال اینکه کسی در بین خودمون علاقه‌مند به یه ملاقات غافلگیرانه باشه رو نفی کنیم."

زیر لب گفتم: "به هیچ کس اعتماد نکن. حتی به احساسات خودت." اینجا همه شکاک بودند.

گیدئون دستش را روی کمر من گذاشت و به جلو هدایت کرد. "دقیقا."

صدای آقای مارلی را شنیدم که شب به خیر گفت و بعد در پشت سر ما بسته شد. در سکوت کنار هم راه رفتیم. خیلی چیزها بود که دوست داشتم بگویم ولی نمی‌دانستم از کجا شروع کنم.

زمریوس گفت: "غریزه‌م بهم می‌گه شما دو تا دوباره مشغول بودین. غریزه‌م و چشمای تیزبینم."

گفتم: "بیخود." و زمریوس زد زیر خنده.

"حرف من رو قبول کن، من از قرن یازدهم توی این دنیا بودم، و می‌دونم وقتی یه دختر تو یه انبار کاه غلت می‌زنه چه شکلی میشه."

با اوقات تلخی تکرار کردم: "کاه؟"

گیدئون پرسید: "با من حرف می‌زنی؟"

گفتم: "پس با کی؟ می‌خواستم بگم آه، دارم از گرسنگی می‌میرم، می‌تونم یه اسب رو بخورم. ساعت چنده؟"

"تقریبا هفت و نیم." گیدئون ناگهان مرا رها کرد. صدای بوق‌های الکترونیکی متعددی شنیده شد. و بعد شانه‌ی من به دیوار برخورد کرد.

"چی شد؟"

زمریوس دوباره از خنده غش کرد. "نمونه‌ی واقعی یه جنتلمن!"

"بخشید. این موبایل لعنتی این پایین آنتن نمی‌داد. وقتی نبودم بهم سی و چهار تا زنگ زدن، عالیه! فقط می‌تونه، ... خدایا، مادرم!"

گیدئون آه عمیقی کشید. "یازده بار به من زنگ زده."

داشتم با کمک دست راهم را از کنار دیوار پیدا می‌کردم. "ببین، یا این چشم بند مسخره رو باز کن یا باید راهنماییم کنی."

"باشه." دستش دوباره برگشت.

زمریوس دوباره اظهار نظر کرد: "می‌تونم یکی دو کلمه هم در مورد مردایی که چشم دوست دخترشون رو می‌بندن تا بتونن با خیال راحت موبایلشون رو چک کنن حرف بزنم."

من هم خیلی به این وضعیت علاقه‌مند نبودم. "اتفاق بدی افتاده؟"

باز هم آه. "فکر کنم. ما معمولا به هم زنگ نمی‌زنیم. هنوز آنتن نمیده."

زمریوس به من هشدار داد. "مواظب باش، پله‌س."

گفتم: "شاید یکی مریض شده. یا چیز مهمی رو یادت رفته. چند روز پیش مامانم خدا می‌دونه چند باز زنگ زد تا به من یادآوری کنه برای دایی هریم کارت تولد مبارک بفرستم. آخ."

اگر زمربوس به من هشدار نداده بود، دستگیره آخر نرده‌ها وسط شکمم فرو می‌رفت. گیدئون هنوز هم به من توجهی نمی‌کرد. تا جایی که می‌توانستم با دست راهم را در راه پله مارپیچ پیدا می‌کردم. "نه، این نیست. من هیچ وقت تولد کسی یادم نمیره." از صدایش مشخص بود به ستوه آمده است. "حتما به رافائل مربوطه."

"برادر کوچیکهت؟"

"همیشه کارای خطرناک می‌کنه - رانندگی بدون گواهینامه، پرش از صخره، کوهنوردی بدون تجهیزات امنیتی. اصلا نمی‌دونم کی رو می‌خواد تحت تأثیر قرار بده. پارسال با پاراگلایدر تصادف کرد و ضربه مغزی شد و سه هفته بیمارستان بستری بود. آدم فکر می‌کنه باید درس گرفته باشه، ولی نه، موسیو گنداخلاق برتلین رو مجبور کرد برای تولدش یه قایق موتوری بهش بده. اون احمق هم هر کاری که رافائل بخواد انجام میده." وقتی به بالای پله‌ها رسیدیم، گیدئون سرعتش را زیاد کرد و من چند بار سکندری خوردم. "آهان، بالاخره! درست شد." ظاهرا همانطور که راه می‌رفتیم به پیام‌های صوتی‌اش گوش می‌داد. متأسفانه نمی‌توانستم چیزی بشنوم.

شنیدم چندین بار گفت "اه، گندش بزبن." فقط همین. دوباره مرا رها کرده بود و کورکورانه راهم را پیدا می کردم.

زمریوس گفت: "اگه نمی خوای به دیوار بخوری، بهتره الان بیچی سمت چپ. آها، مثل اینکه بالاخره ایشون فهمیدن تو رادار توکار نداری."

گیدئون زیر لب گفت: "خب!" با دست هایش صورت من و بعد پشت سرم را لمس کرد. "گوئنت، متأسفم." واقعا در مورد چیزی متأسف به نظر می آمد ولی به شدت شک داشتم که در مورد من باشد. "می تونی خودت از اینجا راه برگشت رو پیدا کنی؟" چشم بند را باز کرد و نور چشمانم را زد. بیرون اتاق خیاطی مادام روسینی ایستاده بودیم.

گیدئون گونه مرا نوازش زودگذری کرد و لبخند کجی به من زد. "راه رو که بلدی، درسته؟ ماشین منتظرته. فردا می بینمت."

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم برگشت و رفت.

زمریوس گفت: "و تشریف بردن. اگه از من بپرسی از احساسات لطیف بهره ای نبرده."

پشت سر گیدئون داد زدم: "ولی چه اتفاقی افتاده؟"

بدون اینکه برگردد یا حرکتش را آهسته‌تر کند داد زد: "برادرم از خونه فرار کرده. سه تا حدس بزن کجا داره میره!" ولی قبل از اینکه بتوانم یک حدس هم بزنم در پیچ بعدی ناپدید شده بود.

زیرلب گفت: "خوب شرط می‌بندم فیجی نبوده."

زمریوس گفت: "اگه از من بپرسی، بهتر بود اصلا با اون تو هیچ انبار کاهی غلت نزنی. حالا فکر می‌کنه تو از اون راحت‌هاش هستی و اصلا با تو به مشکلی بر نمی‌خوره."

"ساکت شو زمریوس. داری با این حرف‌ها در مورد انبار گاه اعصابم رو به هم می‌ریزی. ما فقط یه کم همدیگه رو بوسیدیم، همین."

"لازم نیست مثل چغندر قرمز بشی عزیز جان."

دست‌هایم را روی گونه‌های سوزانم گذاشتم؛ از دست خودم عصبانی بودم. "بیا بریم. من گرسنه‌مه. دست کم امشب ممکنه شانس بیارم و شام گیرم بیاد. و شاید هم تو راه بتونیم یه نگاهی به این مردان مرموز حلقه داخلی بندازیم."

زمریوس گفت: "اگه جای تو بودم به خودم زحمت نمی‌دادم. تمام بعد از ظهر داشتم به حرف‌هاشون گوش می‌دادم."

"!!!، چه خوب! بگو!"

"خسته کننده، خسته کننده، خسته کننده. فکر می‌کردم از توی جمجمه خون می‌خورن و روی بازوهاشون طلسم‌های مرموز نقاشی می‌کنن. ولی ما از این شانسا نداریم. همه‌شون با کت شلوار و کراوات نشسته بودن و حرف می‌زدن."

"در مورد چی؟"

"بذار ببینم هنوز یادم میاد." گلویش را صاف کرد. "اصل حرفشون در مورد این بود که آیا باید قوانین طلایی خودشون رو برای گیر انداختن کهربای سیاه و یاقوت کبود بشکنن یا نه. بعضیاشون گفتن فکر خیلی خوبیه. بقیه گفتن نه، اصلا راه نداره. بعد گروه اول گفتن ولی ما مجبوریم ترسوها، وگرنه هیچ وقت نمی‌تونیم دنیا رو نجات بدیم و گروه دوم گفتن نه، کار وحشتناکيه، خطرناک هم هست، پس پیوستگی و اخلاق چی میشه، و گروه اول گفتن آره ولی اگه به معنی نجات دنیا باشه مهم نیست. بعد کلی مزخرفات گفتن. فکر کنم سر بیشترش خوابم برده بود. ولی بعد همه‌شون توافق کردن که متأسفانه

الماس تمایل داره که خودش تنهایی کار کنه و به نظر می‌رسه یاقوت یه کم خنگه و برای مأموریت‌های سفر زمان عملیات اپال و عملیات یشم مناسب نیست چون زیادی احمقه. تا الان گرفتی چی گفتم؟"

"اممم..."

"البته من ازت دفاع کردم ولی اون‌ها به حرف من گوش نمی‌دادن. می‌گفتن باید تا جای ممکن همه اطلاعات رو از تو پنهان کنن. اون‌ها فکر می‌کردن جهالت و ناآگاهی تو که نتیجه آموزش نامناسب بوده، در حال حاضر هم یه خطر امنیتی و شخصیت تو هم رازنگهدار نیست. آهان، و قراره مراقب دوستت لزلی هم باشن."

"لعنتی."

"خبر خوب اینکه اون‌ها مادرت رو برای بی‌کفایتی تو مقصر می‌دونن. دوستای دلالت رمز و رازمون همه‌شون توافق کردن که همیشه زن‌ها برای همه چیز مقصرن. و بعد شروع کردن به حرف زدن در مورد مدارک، صورت حساب‌های لباس، نامه‌ها، درک متقابل انسانی و بعد از کلی حرف زدن به این نتیجه رسیدن که لوسی و پل با کرونوگراف به سال 1912 رفتن و الان هم اونجا زندگی می‌کنن. که البته برای این مورد خاص الان کلمه مناسبی نیست." زمربوس

سرش را خاراند. "ولش کن. در هر حال اون دو تا اون جا هستن، دوستامون از این بابت مطمئنن و در فرصت بعدی، قهرمان قوی فوق‌العاده تو قراره رد اون‌ها رو بگیره، خونشون رو به دست بیاره و حالا که گرم شده کرونوگراف اولی رو هم پس بگیره. بعد دوباره رفتن از اول شروع کردن به چرت و پرت گفتن، قوانین طلایی، و این حرفا."

گفتم: "جالبه."

"اینطور فکر می‌کنی؟ خب، اگه این فکر رو می‌کنی به خاطر روش جذاب و هوشمندانه من تو خلاصه کردن چرت و پرت‌های کسل‌کننده اون‌ها بوده."

در راهروی بعدی را باز کردم و داشتم به زمریوس جواب می‌دادم که صدایی شنیدم. "هنوز هم به همون اندازه قبل از خود راضی هستی." صدای مادرم بود. و همانطور که انتظار داشتم وقتی پیچیدم مادرم با مشت‌های گره‌کرده در مقابل فالک دو ویلر ایستاده بود.

فالک می‌گفت: "تو هم مثل همیشه کله شق و اشکال‌تراش هستی. با کارهات ضرر قابل توجهی به آرمان ما زدی - حالا هر دلیلی که

می‌خواهی برایش بیار - و حقایق رو در مورد تولد گوئنت پنهان کردی."

مادرم به او پرید: "آرمان! آرمان ارزشمند شما همیشه براتون از هر انسانی که درگیر این ماجرا میشه مهم‌تر بوده!"

در را تا جایی که می‌توانستم بدون صدا بستم و آهسته به طرف آنها رفتم.

زمربوس بالای دیوار دست رو دست می‌گذاشت و جلو می‌رفت: "وای، چقدر عصبانیه."

درست می‌گفت. چشم‌های مادرم برق می‌زد، گونه‌هایش سرخ شده بود و صدایش به طرز غیرعادی بلند بود. "ما توافق کردیم گوئنت از این جریان دور نگه داشته بشه. در معرض هیچ خطری قرار نگیره! و حالا می‌خواهی اون رو توی سینی به کنت تقدیم کنی. با اینکه اون ... کاملاً بی‌دفاعه."

فالک دو ویلر به سردی گفت: "این تقصیر خودته."

مادرم لبش را گاز گرفت: "به عنوان استاد اعظم لژ، تو مسؤولی!"

"اگه تو از اول دستت رو نشون داده بودی، گوئنت الان آماده بود. محض اطلاعات، ممکنه بتونی آقای جورج رو با داستان اینکه می‌خواستی دختری کودکی بی‌دغدغهای داشته باشه گول بزنی ولی سر من نمی‌تونی کلاه بذاری. من هنوز خیلی علاقه‌مندم بدونم اون قابله چی داره به ما بگه."

"هنوز پیداش نکردین؟" صدای مادرم آنقدرها هم جیغ مانند نبود.

"فقط چند روز زمان می‌بره، گریس. عوامل ما همه‌جا پخش شدن." در این زمان متوجه شد من هم آنجا هستم و حالت سرد و عصبانی صورتش ناپدید شد.

"چرا تنهایی گوئنت؟"

"عزیزم!" مادرم به طرف من دوید و مرا بغل کرد. "فکر کردم قبل از اینکه مثل دیشب دیر بشه پیام دنبالت."

فالک با لبخند محوی اضافه کرد: "و از فرصت استفاده کنی و سر من داد بزنی. چرا آقای مارلی با تو نیست گوئنت؟"

از جواب دادن طفره رفتم: "به من گفتن می‌تونم آخر راه رو تنهایی برگردم. شما سر چی جر و بحث می‌کردین؟"

فالک گفت: "مادرت فکر می‌کنه سفرهای اکتشافی تو به قرن هجدهم خیلی خطرناک هستن."

خب، من نمی‌توانستم او را مقصر بدانم. و تازه حتی ذره‌ای از خطرات را هم نمی‌دانست. هیچ کس چیزی در مورد مردانی که در هاید پارک به ما حمله کرده بودند به او نگفته بود. من یکی که ترجیح می‌دادم زبانم را گاز بگیرم تا چیزی به او بگویم. در مورد لیدی تیلنی و اسلحه هم چیزی نمی‌دانست. و در مورد کنت سن ژرمن و روش شیطان‌اش برای تهدید من، خب، تا به حال به هیچ کس به جز لزی در این مورد چیزی نگفته بودم. اوه، و البته به پدربزرگم.

فالک را با دقت برانداز کردم. با لحنی عادی گفتم: "داره کم کم لم باد زدن خودم و رقص مینوت دستم میاد. واقعا خطری نداره مامان. فکرش رو که می‌کنم تنها خطر اینه که ممکنه بادبزن رو تو سر شارلوت خرد کنم."

فالک گفت: "بفرما گریس." چشمانش برق می‌زد.

"فکر کردی کی رو داری گول می‌زنی فالک؟" مامان نگاه خشمناک دیگری به او انداخت، بعد بازوی مرا گرفت و دنبال خودش کشید. "بیا، بقیه منتظر ما هستن تا شام رو شروع کنن."

فالک با صدای بلند پشت سر ما گفت: "فردا می بینمت گوئنت، و ... ام ... شاید تو رو ببینم گریس."

زیرلب گفتم: "می بینمتون." مادرم هم چیزی زیرلب گفت ولی نتوانستم تشخیص بدهم چه چیزی.

زمریوس گفت: "اگه از من بپرسی، بازم جریان انبار کاهه. اونا با دعواهاشون نمی تونن منو گول بزنن. من وقتی آدم‌هایی رو که دوست دارن تو انبار کاه غلت بزنن می بینم می شناسم."

آهی کشیدم. مادرم هم آه کشید و همانطور که آخر مسیر به سمت در ورودی را می رفتیم مرا به خودش نزدیک تر کرد. اول کمی خشکم زد ولی بعد سرم را روی شانهاش گذاشتم. "لازم نیست سر من با فالک جر و بحث کنی. تو خیلی نگرانی مامان."

"برای تو گفتن این حرف راحتته ... احساس خوبی نیست که فکر کنی همه چیز رو غلط انجام دادی. می تونم بفهمم از دست من عصبانی هستی." دوباره آه کشید. "و حق داری؛ واقعا."

گفتم: "ولی در هر صورت دوستتون دارم."

مامان سعی می‌کرد گریه نکند. زمزمه کرد: "و من هم تو رو بیشتر از اون‌ی که بتونی تصور کنی دوست دارم." به خیابان خارج از ساختمان رسیدیم و مامان طوری به اطراف نگاه می‌کرد انگار می‌ترسد کسی در تاریکی منتظر ما کمین کرده باشد. "حاضرم هر چی دارم بدم که ما هم یه خانواده کاملاً عادی باشیم که یه زندگی کاملاً عادی دارن." گفتم: "عادی دقیقاً چیه؟"

"در هر حال، ما نیستیم."

با کنایه گفتم: "به نظر من که بستگی به نظر خود آدم داره. امروز چطور بود؟"

مامان لبخند کمرنگی زد: "مثل همیشه. اول با مادرم یه جر و بحث کوچیک کردم، بعد یه جر و بحث بزرگتر با خواهرم کردم، یه ذره هم با رئیس سر کار جر و بحث کردم و آخرش هم با ... دوست پسر سابقم که اتفاقاً استاد اعظم اون لژ فوق العاده مخفیه جر و بحث کردم."

زمیوس با خوشحالی گفت: "دیدیدی گفتم. تو کاه غلت می‌زدن!"

"آهان، دیدیدی مامان؟ کاملاً عادی."

مامان لبخند زد. "و روز تو چطور بود عزیزم؟"

"اوه، چیزی که ارزش گفتن داشته باشه نبود. یه کم تو مدرسه با آقای سنجاب به مشکل برخوردیم، بعدش یه کم درس رقص و آداب معاشرت با اون انجمن مخفی مشکوک که دنبال سفر زمان هستن داشتم، و بعدش درست قبل از اینکه به خفه کردن دختر خاله عزیزم برسم، یه گشت و گذار مختصر تو سال 1953 برای انجام تکالیفم در آرامش و سکوت داشتم تا فردا تو مدرسه با آقای سنجاب به دردمر نیفتم."

"خیلی هم بد نبوده!" پاشنه‌های مامان در پیاده‌رو صدا می‌کرد. دوباره به اطراف نگاه کرد.

به او اطمینان دادم: "واقعا فکر نمی‌کنم کسی ما رو تعقیب کنه. سرشون خیلی شلوغه. آدم‌های مخفی باحالی تو معبد وول می‌زنن."

"جلسه حلقه داخلی - چیزی نیست که زیاد اتفاق بیفته. آخرین باری که همه با هم جلسه داشتن اون موقعی بود که لوسی و پل کرونوگراف رو دزدیدن. این آدم‌ها معمولا تو همه جای دنیا پخش شدن."

"مامان، فکر نمی‌کنی وقتش شده به من بگی چی می‌دونی؟ هیچ فایده‌ای برای هیچ کس نداره که من رو بی‌خبر نگه دارین."

زمریوس گفت: "خدا از دهنش بشنوه."

مامان ایستاد. "تو خیلی من رو دست بالا می‌گیری! چیزهای کمی که من می‌دونم به هیچ درد تو نمی‌خوره. احتمالا فقط بیشتر گیجت می‌کنه. یا بدتر، ممکنه باعث بشه واقعا تو خطر بیفتی."

سرم را تکان دادم. به این راحتی تسلیم نمی‌شدم. "سوار سبز کیه؟ یا چیه؟ چرا لوسی و پل نمی‌خوان حلقه بسته بشه؟ یا می‌خوان بسته بشه ولی فقط برای اینکه خودشون از راز استفاده کنن؟"

مامان پیشانی‌اش را مالید. "اولین باریه که اسم سوار سبز رو می‌شنوم. و در مورد لوسی و پل هم مطمئنم که انگیزه شخصی نداشتن. خودت کنت سن ژرمن رو دیدی. اون روش‌ها و ابزارهایی داره که ... " حرفش را قطع کرد. "وای، عزیزم، باور کن من نمی‌تونم چیزی بگم که به درد تو بخوره."

"مامان، خواهش می‌کنم! اینکه اون آدم‌ها انقدر مرموز رفتار می‌کنن و به من اعتماد ندارن به اندازه کافی بد هست، ولی شما مادر منی!"

"بله." چشم‌هایش دوباره پر از اشک شد. "بله، هستم." ولی مشخص بود که این صحبت‌ها برای من فایده‌ای نخواهد داشت. "بیا، تاکسی نیم ساعته منتظره. احتمالاً نصف حقوق این ماهم خرج بر می‌داره."

آهی کشیدم و به دنبالش رفتم. "می‌تونستیم با مترو بریم."

"نه، تو باید هر چه زودتر یه غذای گرم بخوری. و نیک و کارولین هم خیلی دلشون برات تنگ شده. خیلی ناراحت میشن باز هم بدون تو شام بخورن."

با اینکه عجیب بود ولی شب آرام و راحتی را گذرانیدیم، چون مادربزرگ و خاله گلندا و شارلوت به اپرا رفته بودند.

عمه بزرگ مدی با خوشحالی گفت: "اپرای توسکا¹" و حلقه‌های موی بورش را تکان داد. "بیاین امیدوار باشیم وقتی برمی‌گردن خونه از نظر اخلاقی پیشرفت کرده باشن." چشمک مودیانهای به من زد. "چه شانسی که ویولت بلیط داشت."

¹Tosca

با تعجب به بقیه نگاه کردم. معلوم شد که دوست عمه بزرگ مدی (یک خانم مسن مهربان با اسم زیبای خانم ویولت پرلپلام¹ که همیشه موقع کریسمس برای ما شال گردن و جوراب می‌بافت) قرار بوده که با پسر و عروس آینده‌اش به اپرا برود ولی حالا معلوم شده که عروس آینده، قرار است عروس آینده کس دیگری بشود.

مثل سایر وقت‌هایی که لیدی آریستا و خاله گلندا بیرون از خانه بودند، همه ما بلافاصله احساس آرامش کردیم. کمی شبیه زمانی بود که در دبستان معلم از کلاس خارج می‌شد. حتی در بین شام هم از جایم می‌پریدم تا به خواهر و برادرم، عمه بزرگ مدی، مامان و آقای برنارد نشان بدهم لب‌قلمبه و شارلوت چطور به من رقص مینوت و حرکت بادبزن را یاد می‌دادند. و زمریوس هم اگر چیزی را فراموش می‌کردم به من یادآوری می‌کرد.

فکر کردم، حالا که گذشته، بیشتر خنده دار به نظر می‌آید تا ناراحت کننده، و می‌توانستم درک کنم چرا این جریان آنقدر برای بقیه جالب بود. بعد از مدتی، همه در حال رقصیدن بودند (به جز آقای برنارد ولی حتی او هم با نوک کفشش با ریتم ما ضربه می‌زد) و مثل آقای جوردانو تو دماغی حرف می‌زدند و به همدیگر می‌گفتند:

¹Mrs. Violet Purpleplum بنفشه آلوقرمز

"دختره‌ی خنگ! ببین شارلوت چطور انجام میده!" و "راست! نه، راست اون طرفه که انگشت شصت طرف چپه!" و "دندونات رو می‌بینم! این حرکت میهن‌پرستانه نیست!"

نیک بیست و سه روش ارتباط بی‌کلام از طریق باد زدن خودش با دستمال نشان داد. "این یکی یعنی اوخ، زیپ شلوارت بازه آقا، و اگه یه کم بادبزن رو بیاری پایین و از بالاش به کسی نگاه کنی معنیش اینه که وای، من دوست دارم با شما ازدواج کنم. ولی اگه برعکسش رو انجام بدی یعنی هاها، ما الان با اسپانیا وارد جنگ شدیم."

باید اعتراف می‌کردم نیک مهارت زیادی در هنرپیشگی داشت. بالاخره کارولین موقع رقص چنان پایش را در هوا پرتاب کرد - بیشتر شبیه رقص دیسکو بود تا مینوت - که یکی از کفش‌هایش پرتاب شد و در باقیمانده کرم کاراملی که به عنوان دسر خورده بودیم فرود آمد.

این جریان کمی حال ما را سر جایش برگرداند؛ تا وقتی که آقای برنارد کفش را از داخل ظرف شکار کرد، در بشقاب کارولین گذاشت و با حالتی کاملاً جدی گفت: "خوشحالم که مقدار زیادی از این دسر

باقی مونده. وقتی دوشیزه شارلوت و خانم‌ها بعد از اپرا به خانه برگردن حتما یه چیزی برای خوردن می‌خوان."

عمه بزرگم به او لبخند درخشانی زد: "شما همیشه آدم بافکری بودین، آقای برنارد عزیز."

آقای برنارد گفت: "وظیفه من اینه که مراقب همه شما باشم. من قبل از فوت برادرتون به ایشون قول دادم."

متفکرانه به آن دو نفر نگاه کردم. "ممکنه بابا بزرگ چیزی در مورد یه سوار سبز به شما گفته باشه، آقای برنارد؟ یا شما، عمه مدی؟"

عمه مدی سرش را تکان داد. "سوار سبز؟ معنی‌ش چیه؟"

گفتم: "اصلا نمی‌دونم. فقط می‌دونم باید پیداش کنم، همین."

آقای برنارد گفت: "اگه من بخوام دنبال چیزی بگردم، معمولا به کتابخونه پدربزرگتون میرم." چشم‌های جغد مانندش از پشت عینک برق می‌زدند. "من همیشه چیزی رو که می‌خوام اونجا پیدا می‌کنم. اگه کمک خواستین، کتابخونه رو خیلی خوب می‌شناسم چون من همیشه اونجا رو گردگیری می‌کنم."

عمه بزرگ مدی گفت: "فکر خوبیه، آقای برنارد عزیز."

"همیشه در خدمت شما هستم خانم." آقای برنارد قبل از شب به خیر گفتن چوب بیشتری در شومینه ریخت.

زمریوس دنبال او رفت. "می‌خوام ببینم وقتی می‌خوابه عینکش رو در میاره یا نه. و اگه نصفه شب از خونه جیم بشه تا بره توی یه گروه هوی‌متال گیتار بزنه بهت خبر میدم."

برادر و خواهرم باید در طول هفته شب‌ها زود به رختخواب می‌رفتند ولی امروز مادرم به آنها اجازه داد بیدار بمانند. بعد از اینکه تا وقتی از حال رفتیم خندیدیم، جلوی آتش نشستیم. کارولین خودش را در بغل مامان جا کرد، نیک به من تکیه داد و عمه بزرگ مدی در مبل مخصوص لیدی آریستا نشست، یک حلقه موی بورش را از روی صورتش فوت کرد و با رضایت به ما نگاه کرد.

کارولین پرسید: "در مورد قدیما برامون تعریف می‌کنی عمه مدی؟ وقتی دختر جوونی بودی و باید می‌رفتی روستا دیدن دختر عمو هیزل وحشتناک؟"

عمه مدی دمپایی‌های پشمی صورتی‌اش را روی چهارپایه گذاشت و گفت: "اوه، تا حالا چند بار اون رو شنیدین که!" ولی راضی کردنش خیلی طول نکشید. همه داستان‌هایی که در مورد دختر عموی

وحشتناکش هیزل بود با این جمله شروع می‌شد. "هیزل از خودراضی‌ترین دختری بود که میشه تصور کرد." و بعد همه ما یک‌صدا می‌گفتیم: "دقیقا مثل شارلوت!" و عمه بزرگ مدی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: "نه، هیزل خیلی خیلی بدتر بود. اون گربه‌ها رو از دُم می‌گرفت و دور سرش می‌چرخوند."

چانه‌ام را روی سر نیک گذاشتم و همانطور که به داستانی که در آن عمه مدی ده‌ساله انتقام تمام گربه‌های شکنجه شده گلوسستر شایر را گرفت و دخترعمو هیزل را به داخل حوضچه‌ای از کود مایع هل داد گوش می‌کردم، فکرم سراغ گیدئون رفت. الان کجا بود؟ چه کار می‌کرد؟ چه کسی با او بود؟ ممکن بود او هم با همین احساس گرم عجیب درونش در مورد من فکر کند؟ احتمالا نه.

وقتی به لحظه‌ای که بیرون از اتاق خیاطی مادام روسینی از هم جدا شدیم فکر کردم به سختی آه عمیقم را فرو خوردم. گیدئون دیگر به من نگاه هم نکرده بود حتی با اینکه چند دقیقه قبل از آن مشغول بوسیدن هم بودیم.

بوسیدن مجدد! با اینکه دیشب پشت تلفن برای لزی قسم خورده بودم که دیگر هرگز این اتفاق نمی‌افتد. "نه تا وقتی که بالاخره تصمیم بگیریم جریان رابطه ما دو تا چیه."

لزی فقط خندیده بود. "برو بابا، فکر کردی کی رو داری گول می‌زنی؟ مشخصه جریان چیه. تو یک دل نه صد دل عاشق اون پسره شدی!"

ولی چطور می‌توانستم عاشق پسری باشم که فقط چند روز بود او را می‌شناختم؟ پسری که رفتارش اغلب اوقات غیر قابل تحمل بود؟ با اینکه در مواقعی که اینطور نبود، خیلی خیلی ...

زمریوس داد زد "من اومدم!" و روی میز غذاخوری فرود آمد و تا نزدیکی شمعی که روی میز بود سر خورد. کارولین که روی پای مامان نشسته بود ناگهان یکه‌ای خورد و به طرف او نگاه کرد.

آهسته پرسیدم: "چی شده کارولین؟"

گفت: "هیچی. فکر کردم یه سایه ای دیدم، همین."

"واقعا؟" با تعجب به زمریوس نگاه کردم.

زمریوس فقط شانهای بالا انداخت و لبخند گشادی زد. "ماه تقریباً کامل شده.^۱ آدمای حساس گاهی اون موقع ما رو می بینن، اغلب اوقات فقط از گوشه چشم. بعد اگه دقیق تر نگاه کنن، ما دیگه اونجا نیستیم." دوباره از لوستر آویزان شده بود. "اون پیرزنه که موهای حلقه حلقه طلایی داره بیشتر از اون چیزی که رو می کنه می بینه و حس می کنه. وقتی پنجه م رو روی شونهش گذاشتم، فقط برای اینکه ببینم چی میشه، دستش رو برد به طرف شونهش ... نه اینکه انتظارش رو تو خانواده شما نداشته باشم."

با محبت به کارولین نگاه کردم. بچه‌ی حساس! - البته مهارت الهامات عمه بزرگ مدی را به ارث نبرده بود.

کارولین گفت: "اینجای داستان، جای مورد علاقه منه." چشم‌هایش برق می زد. و عمه بزرگ مدی شروع کرد به تعریف داستان هیزل روانی که بهترین لباس روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود و تا گردن وسط کود مایع فرو رفته بود و جیغ می زد: "صبر کن مدلاین، حسابت رو می رسم!"

عمه بزرگ مدی گفت: "و این کار رو کرد. چندین بار!"

^۱ در فرهنگ اروپا و آمریکا، اغلب اتفاقات غیر طبیعی و ماورایی در ماه کامل اتفاق می افتد.

مامان محکم گفت: "ولی اون داستان رو یه وقت دیگه می‌شنویم. شما بچه‌ها باید برین بخوابین. فردا مدرسه دارین."
همه ما آه کشیدیم، عمه بزرگ مدی از همه بلندتر.

جمعه‌ها روز پیتزا بود و هیچ‌کس ناهار مدرسه را از دست نمی‌داد. پیتزا تقریباً تنها غذای قابل خوردنی بود که در مدرسه می‌دادند. می‌دانستم که لزی برای آن پیتزا می‌میرد برای همین اجازه ندادم با من در کلاس بماند. من آنجا با جیمز قرار داشتم.

گفتم: "برو ناهارت رو بخور. من اصلاً دوست ندارم به خاطر من پیتزا رو از دست بدی."

"ولی اون وقت دیگه کسی نیست که اینجا مراقب بیرون باشه. و می‌خوام بیشتر در مورد دیروز بدونم، در مورد تو و گیدئون و مبل سبز..."

"ببین، از صمیم قلب می‌گم، نمی‌تونم چیزی بیشتر از اونی که تا الان گفتم بهت بگم."

"پس دوباره بگو. خیلی رومانتیکه!"

"برو پیتزاتو بخور!"

لزلی گفت: "باید حتما شماره موبایلش رو بگیری. منظورم اینه که این یه قانون طلاییه: اگه شماره تلفن پسری رو نداری، هیچ وقت اون رو نبوس."

گفتم: "پرونی و پنیر خوشمزه ..."

"ولی ..."

گفتم: "زمریوس با من هست." به لبه پنجره که زمریوس در آنجا نشسته بود و انتهای دم نوک تیزش را می جوید اشاره کردم؛ به نظر می آمد حوصله اش سر رفته است.

لزلی تسلیم شد. "باشه. ولی حتما امروز یه چیزی بخور. این همه تکون تکون دادن خط کش خانم کانتر هیچ فایده ای برای هیچ کس نداره! و اگه کسی تو این حال تو رو ببینه، سریع می فرستت به دیوونه خونه، یادت باشه."

"وای، برو دیگه." و درست همان زمانی که جیمز وارد کلاس می شد لزلی را به بیرون هل دادم.

جیمز خوشحال بود که این بار تنها هستیم. "اون دختره ی کک مکی با دخالت‌های دائمی‌ش اعصابم را به هم می‌ریزد! و با من مثل هوا رفتار می‌کند."

"برای اینکه تا جایی که به اون مربوط میشه، تو ... وای، فراموش کن!"

"خب، امروز چه کمکی از من برمیاد؟"

"فکر کردم شاید بتونی به من بگی تو یه سواره در قرن هجدهم چطور سلام می‌کنی."

"سلام؟"

"بله. سلام؟ روز به خیر. حتما می‌دونی مردم قبلا وقتی همدیگه رو می‌دیدن چی می‌گفتن. و چی کار می‌کردن. دست دادن، دست‌بوسی، تعظیم، تواضع، عالیجناب، حضرت عالی، ... همه‌ی اینها خیلی پیچیده‌ست و ممکنه خیلی جاها اشتباه کنم."

جیمز حالت از خود متشکری به خودش گرفت. "اگه کاری که من بهت می‌گم رو بکنی، اشتباهی پیش نیاد. اولین چیزی که باید

بدونی اینه که چطور به یه آقای محترم در رده اجتماعی خودت تواضع کنی."

زمریوس گفت: "اوه، عالییه. تنها مشکل اینه که گوئنت از کجا بفهمه رده اجتماعی طرف چیه؟"

جیمز به او زل زد. "اون چیه؟ پیشته، گربه، پیشته! برو!"

زمریوس با ناباوری خرناس کشید. "چی گفتی؟"

گفتم: "آخ، جیمز، یه کم دقیق تر نگاه کن. این دوست من زمریوسه، جن گارگویل. زمریوس، این جیمزه، یکی دیگه از دوستان من."

جیمز دستمالی را از آستینش بیرون آورد، عطر زنبق در هوا پخش شد. "هر چی که هست، من می خوام بره. اون باعث میشه یادم بیفته وسط یه کابوس وحشتناک هستم، یه رویای تب‌آلود که در آن به یک دختر گستاخ آموزش رفتار اجتماعی می‌دهم."

آه کشیدم. "جیمز، کی می‌خوای با حقیقت رو به رو بشی؟ ممکنه بیشتر از دویست سال پیش یه رویای تب‌آلود داشتی، ولی از اونجایی که تو ... خب، تو و زمریوس هر دو ... شما ..."

زمریوس گفت: "مردیم. راحت بگم." سرش را به یک طرف خم کرد.
 "می‌دونی که حقیقت داره. چرا قبول نمی‌کنی؟"

جیمز دستمالش را تکان داد. "نمی‌خوام بشنوم. گربه‌ها حرف
 نمی‌زنن."

زمریوس داد زد: "من شبیه گربه‌م؟ روح احمق؟"

جیمز بدون اینکه به او نگاه کند گفت: "بله، تا حدی. به جز گوش‌ها
 شاید. و شاخ‌ها. و بال‌ها. و دم مسخره. آه، چقدر از این خیالات
 تب‌آلود متنفرم!"

زمریوس جلوی جیمز رفت. دمش با عصبانی این طرف و آن طرف
 می‌رفت. "من خیالات نیستم. من یه جن‌م." از فرط عصبانیت یک
 فواره آب روی زمین ریخت. "یه جن قدرتمند. که جادوگرها و
 مهندسای قرن یازدهم درست کردن. که از ساختمان کلیسایی که
 این روزها دیگه وجود نداره، محافظت کنم. وقتی چند صد سال
 پیش، جسم سنگی‌م خراب شد، اینی که الان هست از من باقی موند
 - سایه‌ای از وجود قبلیم، که محکومه تا وقتی دنیا از هم بپاشه روی
 این زمین پرسه بزنه. که فکر می‌کنم ممکنه چند میلیون سال دیگه
 طول بکشه."

جیمز گفت: "لالالالالا. من گوش نمی‌کنم."

زمریوس گفت: "ای بیچاره. برخلاف تو، من چاره‌دیگه‌ای ندارم. من با یه طلسم جادوگری به این زمین بسته شدم. ولی تو می‌تونی ماهیت روحی رقت‌انگیزت رو ول کنی و بری هر جایی که آدما وقتی می‌میرن میرن."

جیمز فریاد زد: "من نمردم، گربه لوس احمق! من فقط تو بستر بیماری افتادم و به خاطر تب توهم دارم. و اگر همین الان صحبت رو عوض نکنی، میرم!"

در حالی که سعی می‌کردم چاله آبی را که زمریوس ایجاد کرده بود با تخته پاک‌کن خشک کنم گفتم: "باشه، ادامه میدیم. تواضع به یه آقای محترم با طبقه اجتماعی یکسان ..."

زمریوس سرش را تکان داد و از بالای سر ما به سمت در پرواز کرد. "من این بیرون مراقب وایسام. فکر کن اگه کسی تو رو اینجا در حال تواضع پیدا کنه چقدر خجالت آورده."

زنگ ناهار برای یاد گرفتن تمام فوت و فن‌هایی که جیمز می‌خواست به من یاد بدهد کافی نبود ولی در نهایت، توانستم به سه روش متفاوت تواضع کنم و دستم را برای بوسیده شدن جلو ببرم. (اگر از

من برسید همان بهتر که این رسم از مد افتاد.) وقتی سایر دانش‌آموزان برگشتند، جیمز به من تعظیم کرد و در حالی که من زیر لب به سرعت تشکر می‌کردم رفت.

لزلی پرسید: "خب؟"

"جیمز فکر می‌کنه زمزیوس یه نوع گربه مسخره‌س که جزئی از خیالات تب‌آلودشه. فقط امیدوارم اون چیزهایی که به من یاد داده هم به خاطر تب مخدوش نشده باشه. در غیر این صورت، فکر می‌کنم الان بدونم اگه به دوک دوون‌شایر¹ معرفی شدم باید چی کار کنم."

لزلی گفت: "چه خوب. حالا چی کار می‌کنی؟"

گفتم: "یه تواضع خیلی عمیق می‌کنم و مدت طولانی همونطور می‌مونم. تقریبا به همون اندازه‌ای که برای پادشاه طول می‌کشه و بیشتر از وقتی که برای یه مارکی یا کنت طول می‌کشه. راستش، خیلی ساده‌ست. و همیشه باید مثل دخترای خوب دستم رو جلو بیارم تا ببوسن و لبخند بزمن."

¹Duke of Devonshire

"خب، جای تعجب داره! هیچ وقت فکر نمی‌کردم جیمز یه روز به درد بخوره." لزی با تحسین به اطراف نگاه کرد. "تو قرن هجده، حسابی اون‌ها رو تحت تأثیر قرار میدی."

گفتم: "امیدوارم." ولی هیچ چیزی نمی‌توانست تا آخر کلاس‌ها حال خوب مرا خراب کند. شارلوت و لب‌قلمبه وقتی می‌دیدند من حتی تفاوت بین عالی‌جناب و حضرت عالی را هم می‌دانم حسابی شگفت زده می‌شدند؛ هر چند تمام تلاششان را کرده بودند که آن را تا جای ممکن سخت و پیچیده جلوه بدهند.

لزی بعد از مدرسه وقتی از کلاس به سمت کمدهایمان می‌رفتیم گفت: "راستی، من یه تئوری در مورد جادوی کلاغ دارم. انقدر ساده‌ست که تا حالا کسی بهش فکر نکرده. فردا صبح میام خونه شما و هر چی تا حالا پیدا کردم رو هم میارم. تا مامانم تصمیم نگرفته دوباره روز خونه تکونیه و به همه‌مون دستکش پلاستیکی نداده ..."

"گوئی؟" سینتیا دیل که پشت سر ما می‌آمد به پشت من زد. "رجینا کورتیس رو یادته که پارسال با خواهر من هم‌کلاسی بود؟"

الان آنورکسیا^۱ گرفته و بیمارستانه. تو هم می‌خوای کارت به اونجا برسه؟"

مات و مبهوت گفتم: "نه."

"باشه، پس اینو بخور! همین الان!" یک کارامل به طرف من انداخت. آن را گرفتم و مطیعانه درش را باز کردم. ولی به محض اینکه خواستم در دهانم بگذارم، سینتیا بازوی مرا گرفت. "وایسا! واقعا می‌خوای بخوریش؟ پس رژیم نگرستی؟"

دوباره گفتم: "نه."

"پس شارلوت دروغ می‌گفت. گفت تو همه‌ش از سر ناهار در میری چون می‌خوای به اندازه اون لاغر بشی. کاراملم رو پس بده. تو که آنورکسیا نداری." سینتیا کارامل را دردهان خودش گذاشت. "بیا، کارت دعوت تولدم. قراره دوباره لباس مجلل بپوشیم. و امسال تم مهمونی، گرین اسلیوز^۲ه. می‌تونی دوست پسرت رو هم با خودت بیاری."

"امم.."

^۱Anorexia بیماری کم اشتهايي خطرناک که موجب لاغری بیش از حد می‌شود.

^۲Greensleeves موسیقی فولک مشهور انگلیسی

"چه خنده‌دار، شارلوت هم همین رو گفت. برام مهم نیست کدومتون اون پسره رو میارین، فقط می‌خوام تو مهمونی من باشه."

لزلی در گوش من گفت: "دیوونه‌س."

سینتیا گفت: "شنیدم چی گفتی. تو هم می‌تونی مکس رو بیاری لزلی."

"سین، من و مکس شش ماهه که با هم نیستیم."

سینتیا گفت: "وای، چه بد. انگار امسال پسر خیلی کمن. یا شماها باید چند تا پسر با خودتون بیارین یا مجبور میشم دعوت‌م رو از چند تا از دخترا پس بگیرم. مثلا آیشانی، هر چند اون احتمالا در هر صورت نیامد چون پدر مادرش اجازه نمی‌دن مهمونی مختلط بره ... وای، خدا! اون کیه؟ لطفا یکی منو وشگون بگیره!"

"اون" پسر قد بلندی با موهای روشن کوتاه بود. بیرون دفتر مدیر با آقای ویتمن ایستاده بود. به طرز عجیبی آشنا به نظر می‌رسید.

"آآخ!" سینتیا جیغ کشید چون لزلی حرفش را جدی گرفته بود و او را نیشگون گرفت.

آقای ویتمن و پسر برگشتند. وقتی آن چشم‌های سبز زیر مژه‌های بلند تیره به طرف من نگاه کرد، بلافاصله فهمیدم پسر جوان چه کسی است. خداوندا! شاید زلی باید مرا هم نیشگون می‌گرفت.

آقای ویتمن گفت: "آهان، دقیقا سر وقت رسیدین. رافائل، این سه تا دخترا با تو هم‌کلاسی هستن. سینتیا دیل، زلی هی و گوئنت شپرد. دخترها، با رافائل برتلین آشنا بشین. از دوشنبه میاد کلاس شما."

زلی و من آهسته گفتیم: "سلام" و سینتیا گفت: "جدی میگین؟"

رافائل به ما لبخند زد، دستهایش را با حالتی عادی در جیب شلوارش فرو کرده بود. واقعا خیلی شبیه گیدئون بود هر چند کمی جوانتر به نظر می‌رسید. لب‌هایش درشت‌تر بودند و پوستش برنزه بود انگار که همین الان از سفر یک ماهه دریای کارائیب برگشته باشد. فکر می‌کنم همه آدم‌های خوش شانس جنوب فرانسه برنزه بودند.

زلی پرسید: "چرا وسط سال مدرسه‌ت رو عوض کردی؟ یه کاری کردی که از مدرسه قبلی بندازنت بیرون؟"

لبخند رافائل بیشتر شد. "بستگی داره چه جوری بهش نگاه کنی. در اصل من اینجا اومدم برای اینکه از دست مدرسه به اینجا رسیده.

ولی به هر دلیلی ..."

آقای ویتمن حرفش را قطع کرد: "رافائل از فرانسه به اینجا نقل مکان کرده. بیا رافائل، آقای گیلز منتظره."

رافائل گفت: "دوشنبه می‌بینمتون." و احساس کردم روی صحبتش با لزلی بود.

سینتیا صبر کرد تا آقای ویتمن و رافائل وارد دفتر مدیر شوند و بعد هر دو دستش را به آسمان برد و با صدای بلند گفت: "خدایا شکر، شکر که دعای من رو مستجاب کردی!"

لزلی با آرنج به دنده‌های من زد. "یه جوری شدی انگار اتوبوس از روی پات رد شده."

در گوشش گفتم: "صبر کن تا بهت بگم این پسره کیه. اونوقت تو هم شکل من میشی."

هر دوره‌ای از زمان یک ابوالهول^۱ است که به محض اینکه معمایش حل شود خود را مفاک می‌اندازد.

هنریش هین

هفت

به خاطر برادر کوچکتر گیدئون و بعد از آن مکالمه‌ی فوری و باعجله‌ام با لزلی (ده بار پرسید: "مطمئنی؟" و ده بار جواب دادم: "کاملاً مطمئنم." و بعد هر دو با هم حدود صد بار گفتیم: "دیوونگیه!" و "من که باورم نمیشه!" و "چشماش رو دیدی؟")، خب، به خاطر همه‌ی این حرف‌ها، چندین دقیقه بعد از شارلوت به لیموزین رسیدم. باز هم آقای مارلی را فرستاده بودند که ما را ببرد و از قبل هم عصبی‌تر به نظر می‌رسید. زمریوس روی سقف ماشین چمباتمه زده بود و دمش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. شارلوت در لیموزین نشسته بود. به نظر می‌رسید از دست من

^۱ ابوالهول یا اسفینکس موجودی افسانه‌ای با سر یک زن و بدن شیر است که در اساطیر یونان بر سر راهی می‌ایستاده و برای هر که قصد عبور داشته معمایی طرح می‌کرده است. کسانی که معمای او را پاسخ نمی‌دادند توسط این موجود کشته می‌شدند. برخی افسانه‌ها می‌گویند در نهایت کسی به معمای ابوالهول پاسخ داده و او خود را به دره و مفاکی عمیق انداخته و از بین برده است.

ناراحت باشد. به من پرخاش کرد: "این همه مدت کدوم گوری بودی؟ آدم، مردی مثل جوردانو رو منتظر نمی‌گذاره. فکر نمی‌کنم متوجه باشی چه افتخاریه که اون به آدم درس بده."

آقای مارلی که خجالت زده به نظر می‌رسید به من کمک کرد که سوار ماشین شوم و در رابست.

"مشکلی هست؟" حس بدی به من می‌گفت از موضوع مهمی خبر ندارم و حالت چهره شارلوت این نظر مرا تأیید می‌کرد.

وقتی ماشین راه افتاد، زمربوس از سقف به داخل ماشین سر خورد و روی صندلی کنار من افتاد. مثل دفعه قبل، آقای مارلی روی صندلی جلو کنار راننده نشست.

شارلوت گفت: "لطف می‌کنی اگه امروز یه کم بیشتر به خودت زحمت بدی. می‌دونی که این جریان برای من خیلی خجالت آورده. هر چی نباشه، تو دختر خاله‌ی منی."

با صدای بلند خندیدم. "برو بابا شارلوت! لازم نیست جلوی من هم وانمود کنی! تو عاشق اینی که ببینی من خودم رو احمق جلوه بدم!"

شارلوت سرش را تکان داد. "این طور نیست. معلومه که تو باید همچین فکری بکنی! تو خیلی بچه‌ای، خودت رو مرکز همه چی می‌بینی. بقیه‌ی ماها فقط می‌خوایم به تو کمک کنیم تا به خاطر اینکه برای این کار مناسب نیستی، همه چیز رو خراب نکنی. البته شاید این اتفاق کلا پیش نیاد. حدس می‌زنم که کل قضیه رو کنسل کنن ..."

"چرا این حرف رو می‌زنی؟"

شارلوت مدتی در سکوت به من نگاه کرد. بعد تقریباً با خوشحالی گفت: "فکر کنم خودت به زودی می‌فهمی."

پرسیدم: "چیزی شده؟" ولی این سؤال را از زمریوس می‌کردم نه از شارلوت. احمق که نبودم. "قبل از اینکه من سوار ماشین بشم آقای مارلی چیزی گفت؟"

زمریوس گفت: "فقط چیزای رمزی!" شارلوت لب‌هایش را به هم فشار داد و از پنجره بیرون را نگاه کرد. "مشخصه که امروز صبح یه اتفاقی افتاده و اون، اسمش چی بود، دوست پسرت، اون چیز جواهری برق برقی ... " با نوک دمش ابرویش را خاراند.

"من رو مجبور نکن به زور از زیر زبونت بکشم بیرون!"

شارلوت که فکر می‌کرد با او حرف می‌زنم و حق هم داشت، گفت:
"اگه دیر نکرده بودی، می‌فهمیدی."

زمریوس گفت: "آهان، الماس. خب، اون امروز رفته سفر زمان و یکی
- چطور بگم؟ به نظر میاد یکی زده تو سرش."

ماهیچه‌های شکمم به طرز دردناکی منقبض شدند. "چی؟"

زمریوس گفت: "خودت رو ناراحت نکن. زنده می‌مونه. از حرفای
موقرمز که اونجا داشت تته پته می‌کرد این طور فهمیدم. وای، خدایا،
عین گچ سفید شدی! نمی‌خوای که بالا بیاری، نه؟ خودت رو جمع
کن!"

زیر لب گفتم: "نمی‌تونم." واقعا احساس وحشتناکی داشتم.

شارلوت به من پرید: "نمی‌تونی چی؟ اولین چیزی که یه حامل ژن
یاد می‌گیره اینه که خواسته‌های خودش رو کنار بگذاره و چیزی رو
که برای آرمان بهتره انجام بده. و تو دقیقا برعکسی."

در ذهنم، گیدئون را می‌دیدم که غرق در خون روی زمین افتاده
است. نفس کشیدن برابم سخت شده بود.

"آدم‌های دیگه هر کاری می‌کنن که کسی مثل جوردانو بهشون درس بده و تو یه جووری رفتار می‌کنی انگار ما قصد داریم شکنجهت بدیم."

گفتم: "وای، یک‌بار هم شده خفه شو، شارلوت."

شارلوت به طرف پنجره برگشت. من شروع به لرزیدن کردم.

زمریوس یکی از پنجه‌هایش را برای دلداری روی زانوی من گذاشت. "گوش کن، من دوست پسرت رو پیدا می‌کنم و بهت گزارش میدم، باشه؟ ولی خواهش می‌کنم گریه نکن، وگرنه منم ناراحت میشم و همه‌جای این روکش چرمی شیک و پیک آب می‌پاشم، و اون وقت دخترخاله‌ت فکر می‌کنه خودت رو خیس کردی!"

با یک پرش، از سقف ماشین بیرون رفت و پرواز کرد و دور شد. یک ساعت و نیم وحشتناک گذاشت تا بالاخره دوباره برگشت. یک ساعت و نیمی که در آن بدترین چیزها را تصور می‌کردم و بیشتر احساس می‌کردم مرده‌ام تا زنده. وقتی به معبد جایی که جوردانوی سنگدل منتظر من بود، برگشتیم هم اوضاع بهتر نشد. من در شرایطی نبودم که چیزهایی را که در مورد سیاست مستعمراتی قرن هجدهم می‌گفت بفهمم یا گام‌های رقص شارلوت را تقلید کنم. اگر دوباره

شمشیرزن‌ها به گیدئون حمله کرده باشند و این بار موفق نشده باشد از خودش دفاع کند چه؟ وقتی او را غرق در خون روی زمین تصور نمی‌کردم، او را در بخش مراقبت‌های ویژه با صدها لوله‌ای که به بدنش وصل شده و از ملحفه روی تختش سفیدتر به نظر می‌رسد، می‌دیدم. چرا کسی اینجا نبود که به من بگوید او چطور است؟

بعد، بالاخره، زمریوس پرواز کنان درست از وسط دیوار وارد تالار غذاخوری شد.

بدون اینکه به جوردانو و شارلوت محل بگذارم، پرسیدم: "خب؟" آنها داشتند به من یاد می‌دادند هنگام تشویق کسی در قرن هجدهم چطور دست بزنم. قطعاً، آن طوری که من دست می‌زدم درست نبود.

جوردانو می‌گفت: "تو داری مدل آن‌مان نبارادودو اسکاچی دست می‌زنی، موجود احمق! بچه‌های فسقلی وقتی تو بازی خوشحال میشن، اینطور دست می‌زنن. وای، الان داره به چی نگاه می‌کنه؟ من دیگه دارم دیوونه میشم."

زمریوس که با خوشحالی لبخند می‌زد گفت: "لازم نیست برای چیزی نگران باشی، دختر انبار کاه! یه چیزی بامپی روی کله‌ی دوستت فرود اومده و یکی دوساعتی بیهوشش کرده. ولی حتماً

جمجمه‌ش به سختی خود الماسه - حتی ضربه مغزی هم نشده. و زخم روی پیشونیش یه جورایی ... ااا، وای، نه، دوباره رنگت نپره. بهت گفتم حالش خوبه."

نفس عمیقی کشیدم. از فرط آرامش احساس گیجی می‌کردم.

زمریوس گفت: "اینجوری بهتره. لازم نیست غش کنی. پسرک عاشق هنوز هم همه‌ی دندونای سفید قشنگش رو داره. و یه سره داره زیرلب فحش میده که فکر کنم نشونه‌ی خوبیه."

خدا رو شکر. خدا رو شکر. خدا رو شکر.

در واقع، کسی که داشت غش می‌کرد جوردانو بود. فکر کردم زود باش، چرا غش نمی‌کنی؟ جیغ و دادهایش دیگر مرا ناراحت نمی‌کرد. برعکس، برایم سرگرم‌کننده بود که ببینم صورتش در بین آن خط و خطوط ریش، از صورتی تیره به بنفش تغییر رنگ می‌دهد.

آقای جورج درست به موقع وارد شد تا جلوی لب‌قلمبه عصبانی را بگیرد تا به من سیلی نزند.

"اگه همچین چیزی ممکن باشه، امروز بدتر هم بود." جوردانو روی یک صندلی کوچک ظریف افتاد و عرق صورتش را با دستمالی که به

بنفشی رنگ فعلی صورتش بود پاک کرد. "فقط با نگاه خیره یه جا وایساده - اگه بهتر نمی‌دونستم حتما فکر می‌کردم مواد مصرف کرده!"

آقای جورج گفت: "جوردانو، خواهش می‌کنم. هیچ کدوم ما امروز روز خیلی خوبی نداشتیم ..."

شارلوت در حالی که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد، آهسته پرسید:
"حالش ... چگونه؟"

آقای جورج خیلی جدی جواب داد: "همون طوری که تحت چنین شرایطی انتظار میره."

یک بار دیگر شارلوت نگاه کوتاه و پرسش‌گرانه‌ای به من انداخت. من هم نگاه بدی به او کردم. آیا از اینکه چیزی راکه مطمئن باشد برای من بسیار مهم است بداند و من ندانم احساس رضایت بیمارگونه‌ای می‌کند؟

زمریوس گفت: "اه، مزخرف می‌گه. حالش خوبه، به من اعتماد کن، عزیز جان! همین الان یه شنیتسل گوشت گنده با سیب‌زمینی سرخ کرده و سبزیجات خورد. به نظرت این شبیه چیزیه که تو این شرایط انتظار میره؟"

جوردانو داشت عصبانی می‌شد چون هیچ‌کس به حرف او گوش نمی‌داد. صدلی‌اش را عقب داد و با صدای تیزی گفت: "فقط امیدوارم بعدا کسی من رو مقصر ندونه! من با استعدادهای ناشناخته کار کردم، من با مردان واقعا بزرگ این دنیا کار کردم، ولی هرگز، هرگز تو زندگیم چیزی مثل این سر راه من پیدا نشده."

"جوردانوی عزیز من، می‌دونی ما چقدر برای تو ارزش قائلیم. و هیچ کس برای آموزش گوئنت از تو مناسب‌تر نیست ... " در اینجا آقای جورج ساکت شد چون جوردانو لب پایش را مثل بچه‌های بداخلاق جلو داد و سرش را با آن مدل موی سیمان مانند عقب انداخت.

با خشونت گفت: "فقط نگین بهتون هشدار ندادم. فقط همین رو می‌خوام."

آقای جورج آهی کشید و گفت: "خیلی خب، من ... بله، خب، این پیغامت رو می‌رسونم. گوئنت، میای؟"

من قبلا دامن فندار را درآورده و روی چهارپایه پیانو آویزان کرده بودم. به جوردانو گفتم: "احتمالا دوباره می‌بینمتون."

هنوز هم لبش را جلو داده بود. "متأسفانه چاره‌ای ندارم!"

* * *

در راه رفتن به آزمایشگاه قدیمی شیمی، که حتی با وجود چشم‌بند تقریباً آن را از حفظ بودم، آقای جورج به من گفت صبح چه اتفاقی افتاده است. کمی تعجب کرده بود که چرا آقای مارلی اخبار را به من نگفته است و من هم زحمت توضیح دادن آن را نکشیدم.

آنها گیدئون را به وسیله کرونوگراف به گذشته فرستاده بودند (آقای جورج به من نگفت چه سالی) تا کار کوچکی را انجام دهد (آقای جورج این را هم نگفت که چه کاری) و دو ساعت بعد او را بیهوش در یکی از راهروهای نزدیک اتاق کرونوگراف پیدا کرده بودند. با زخمی دلخراش روی پیشانی‌اش که مسلماً توسط جسمی سنگین و سخت ایجاد شده بود. گیدئون چیزی در این مورد به یاد نمی‌آورد ولی ضارب حتماً برای او کمین کرده بوده است.

"ولی کی...؟"

"نمی‌دونیم. این موضوع به خصوص در شرایط فعلی نگران‌کننده‌ست. ما حسابی معاینه‌ش کردیم و هیچ نشانه‌ای از جای سوزن نبود که معلوم کنه از اون خون گرفتن ..."

در حالی که کمی می‌لرزیدم پرسیدم: "ولی خون پیشونی‌ش کافی نبوده؟"

آقای جورج موافق بود. "احتمالا. ولی اگه کسی ... خب، می‌خواستہ مطمئن بشه، با این روش از گیدئون خون نمی‌گرفته. انواع و اقسام توضیحات وجود داره. هیچ کس نمی‌دونسته گیدئون قرار بوده اون بعد از ظهر اونجا باشه، برای همین احتمال اینکه کسی از روی قصد براش کمین کرده باشه کمه. بیشتر احتمال داره که تصادفی همدیگه رو دیده باشن. بعضی سال‌ها، این سرداب‌ها پر از شورشی‌های سطح پایین مثل دزدها، مجرمان، و آدم‌های زیر زمینی بوده. نظر شخصی من اینه که یه تصادف از روی بدشانسی بوده ... " گلویش را صاف کرد. "در هر صورت، به نظر می‌رسه گیدئون از این ماجرا جون سالم به در برده - دست کم، دکتر وایت که صدمه‌ی جدی‌ای پیدا نکرده. بنابراین شما دو تا می‌تونین یکشنبه وسط روز مطابق برنامه توی اون سواره شرکت کنین." خنده کوتاهی کرد. "چه خنده‌دار: یه سواره، وسط روز یکشنبه."

بله، هاهایا، مضحکه. بی صبرانه پرسیدم. "الان گیدئون کجاست؟ بیمارستان؟"

"نه، داره استراحت می‌کنه - البته امیدوارم اینطور باشه. فقط برای عکس برداری رفت بیمارستان و چون خدا رو شکر چیزی نشون نداد، خودش خودش رو مرخص کرد. واقعیت اینکه که دیشب برادرش سرزده اومد دیدنش."

گفتم: "می‌دونم. امروز آقای ویتمن رافائل رو تو مدرسه ما ثبت نام کرد."

صدای آقای جورج را شنیدم که آه عمیقی کشید. "پسره بعد از اینکه همراه دوستاش توی یه دردسری افتاده از خونه فرار کرده. فالک ایده جنون‌آمیزی داره که رافائل رو تو انگلستان نگه داره. توی این شرایط متلاطم، همه‌ی ما - به خصوص گیدئون - کارهای بهتری داریم که انجام بدیم و وقت نداریم مشغول دردسره‌های یه پسر مشکل‌دار بشیم. ولی فالک هیچ وقت نتونسته به سلینا¹ جواب رد بده و به نظر می‌رسه این تنها شانس رافائل برای اینکه که دبیرستان رو با دیپلمی چیزی تموم کنه و از دوستانی که این همه روی اون تأثیر منفی دارن دور بمونه."

"سلینا ... اسم مادر گیدئون و رافائله؟"

¹Selina

آقای جورج گفت: "بله. هر دوی اون‌ها چشم‌های سبز خیره‌کننده‌شون رو از مادرشون به ارث بردن. رسیدیم. می‌تونی چشم‌بند رو دربیاری."

این بار در اتاق کرونوگراف تنها بودیم.

با امیدواری گفتم: "شارلوت گفت تحت شرایط فعلی، برنامه ملاقاتمون به قرن هجدهم رو کنسل می‌کنین. یا عقب میندازین؟ فقط برای اینکه گیدئون وقت داشته باشه بهتر بشه، و شاید من هم بتونم بیشتر تمرین کنم ..."

آقای جورج سرش را تکان داد. "نه، این کار رو نمی‌کنیم. زمان‌بندی ملاقات‌های شما برای کنت خیلی مهمه. تو و گیدئون پس فردا به اون سواره میرین - این قطعی. سال خاصی هست که دوست داشته باشی امروز اونجا ترابرد کنی؟"

گفتم: "نه." مراقب بودم بی‌تفاوت به نظر برسم. "فکر نمی‌کنم اگه توی یه سرداب حبس شده باشم فرقی بکنه، نه؟"

آقای جورج با دقت کرونوگراف را از پوشش مخملی‌اش بیرون آورد. "نه، فرقی نداره. ما معمولا گیدئون رو به سال 1953 می‌فرستیم، سال آرومو خوبیه. فقط باید مراقب باشیم خودش رو نبینه." لبخند

زد. "فکر کنم یه کم ترسناک باشه که یه جایی با نسخه دوم خودت گیر افتاده باشی." به شکم گرد کوچکش دستی کشید؛ در فکر بود. "سال 1956 چگونه؟ یه سال آروم دیگه."

گفتم: "عالیه."

آقای جورج چراغ قوه را به دست من داد و حلقه‌اش را درآورد. "محض احتیاط ... ولی نگران نباش، کسی تو این ساعت روز اونجا نیست، دو و نیم نصفه شبه."

با وحشت تکرار کردم. "دو و نیم نصفه شب؟" چطور نصفه شب می‌توانستم پدربزرگم را پیدا کنم؟ هیچ کس باور نمی‌کرد در ساعت دو و نیم نصفه شب راهم در در بین سرداب‌ها گم کرده باشم. ممکن است اصلا کسی در ساختمان نباشد. در این صورت نقشه ما به هم می‌ریزد. "وای، آقای جورج، خواهش می‌کنم من رو نصفه شب تنهایی به اون دخمه‌های ترسناک نفرستین."

"گوئنت، وقتی تو یه اتاق قفل شده زیر زمین هستی، هیچ فرقی نمی‌کنه."

"ولی من ... من شبها می ترسم! خواهش می کنم من رو تنهایی تو تاریکی نفرستین." آنقدر مستأصل بودم که اشک در چشمانم جمع شد؛ اصلا لازم نبود تلاش کنم.

آقای جورج گفت: "خیلی خب." چشمهای ریزش با ملاحظه به من نگاه کردند. "یادم رفته بود تو ... خب، بذار یه وقت دیگه رو انتخاب کنیم. سه بعد از ظهر چطوره؟"

گفتم: "بهتره. ممنونم آقای جورج."

"نیازی به تشکر نیست." آقای جورج لحظه‌ای سرش را از کرونوگراف بلند کرد و به من لبخند زد. "ما واقعا توقع زیادی از تو داریم. فکر کنم من هم اگه جای تو بودم تنهایی توی یه سرداب برام سخت بود. به خصوص که تو گاهی چیزهایی رو می بینی که بقیه مردم نمی بینن ..."

گفتم: "بله، ممنون یادم انداختین." زمریوس با ما نبود. احتمالا از اینکه با کلمه چیز توصیف شود خیلی عصبانی می شد. آن مقبره‌های پر از استخوان و جمجمه که آن طرف راهرو بود، چه؟

آقای جورج گفت: "آخ، عزیزمن. نمی خواستم نگرانی‌ها ت رو اضافه کنم."

گفتم: "نگران نیستم. من از مرده‌ها نمی‌ترسم. طبق تجربه من، اون‌ها نمی‌تونن به آدم آسیب بزنن - بر خلاف زنده‌ها." دیدم آقای جورج ابروهایش را بالا برد و به سرعت اضافه کردم. "با اینکه قطعا فکر می‌کنم اون‌ها به طرز ترسناکی غیرطبیعی هستن و مسلما دلم نمی‌خواد نصفه شبی اینجا کنار دخمه و مقبره بشینم." دستم را به او دادم و کیف مدرسه را با دست دیگرم گرفتم. "این بار انگشت چهارم رو بذارین. این یکی هنوز سوراخ نشده."

وقتی کلید را از جای مخفی‌اش پشت آجرها بیرون می‌آوردم و یادداشتی را که لوکاس همراه آن گذاشته بود باز می‌کردم، قلبم دیوانه‌وار می‌تپید. رمز عبور آن روز به نظرم به طرزی غیر عادی طولانی بود و حتی سعی نکردم آن را حفظ کنم. یک خودکار از کیفم بیرون آوردم و آن را کف دستم نوشتم. لوکاس برایم نقشه‌ای از راهروهای سرداب را هم کشیده بود. طبق این نقشه، باید بعد از خارج شدن از در، اول به سمت راست و بعد سه بار به سمت چپ می‌پیچیدم تا به یک راه‌پله بزرگ که اولین نگهبانان آنجا قرارداشتند برسیم. وقتی کلید را در قفل چرخاندم، در به سادگی باز شد. یک

لحظه فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم محض احتیاط آن را دوباره قفل نکنم؛ شاید موقع برگشتن عجله داشته باشم. این پایین بوی کپک می‌داد و دیوارها مشخصا نشان می‌دادند که این سرداب‌ها چقدر قدیمی هستند. سقف کوتاه بود و راهروها بسیار تنگ. هر چند متر، یک راهروی دیگر منشعب می‌شد یا دری در دیوار کار گذاشته شده بود. حتی باوجود اینکه این پایین به طرز عجیبی آشنا بود، بدون چراغ قوه خودم و نقشه لوکاس، احتمالا گم می‌شدم. همانطور که در آخرین راهرو به سمت چپ می‌پیچیدم، صدای حرف زدن شنیدم. نفس عمیقی کشیدم.

حالا باید نگهبان‌ها را قانع می‌کردم که دلیل خوبی وجود دارد تا مرا به داخل راه بدهند. بر خلاف نگهبانان قرن هجدهم، این دو نفر اصلا خطرناک به نظر نمی‌آمدند. آنها در پایین پله‌ها نشسته بودند و ورق بازی می‌کردند. وقتی مرا دیدند، یکی از آنها کارت‌هایش را انداخت و دیگری از جا پرید و دیوانه‌وار به دنبال شمشیرش که به دیوار تکیه داده بود گشت.

با شجاعت گفتم: "عصر به خیر. مزاحمتون نمیشم."

نگهبان اول تته پته کرد: "چی ... کی ... چطور؟" نگهبان دوم شمشیرش را برداشته بود و مردد به من نگاه می کرد.

مبهوت پرسیدم: "فکر نمی کنین شمشیر برای قرن بیستم اسلحه‌ی نامتعارفی باشه؟ اگه یه نفر با نارنجک دستی بیاد طرفتون چی کار می کنین؟ یا با تیربار؟"

نگهبان شمشیر به دست گفت: "مردم اصلا این طرفها نمیان." لبخند نامطمئنی زد. "بیشتر یه جور اسلحه سنتیه که ... سرش را تکان داد، انگار که به خودش می گفت خودش را جمع و جور کند؛ بعد مرتب ایستاد و پرسید: "رمز عبور؟"

به کف دستم نگاه کردم. "نام کوآد این یونتوس نان دیسیتور، این ماتورا آیتیت نسیتور.¹"

نگهبانی که هنوز روی پله‌ها نشسته بود گفت: "درسته. ولی ممکنه بپرسم از کجا اومدی؟"

گفتم: "دادگاه سلطنتی. از اونجا به اینجا یه میون بر به درد بخور هست. اگه بخواین می تونم یه روز بهتون نشون بدم. ولی الان یه قرار خیلی مهم با لوکاس مونتر روز دارم."

¹Nam quod in iuventus non discitur, in matura aetate nescitur.

نگهبانِ شمشیر به دست گفت: "آقای مونتروز؟ نمی‌دونم امروز تو ساختمون هست یا نه."

نگهبانِ دیگر پرسید: "ما می‌بریمتون بالا، دوشیزه ...؟ باید اول اسمتون رو به من بگین. برای ثبت در پرونده."

من اولین اسمی را که به ذهنم آمد گفتم. شاید عجله کردم.

نگهبانِ شمشیر به دست با ناباوری تکرار کرد: "ویولت پرپل پلام؟" نگهبانِ دیگر به پاهای من زل زده بود. حدس می‌زنم کوتاهی دامن‌های لباس فرم مدرسه ما، در سال 1956 مد نبوده است. مهم نیست، باید با آن کنار بیاید.

با لحنی کمی عصبانی گفتم: "بله." از دست خودم ناراحت بودم. "لازم نیست اینطور پوزخند بزنید. اسم همه که اسمیت و جونز نیست. میشه بریم سر کارمون؟"

دو مرد بحث کوتاهی کردند که کدام یک باید همراه من بالا بیاید و بعد نگهبانِ شمشیر به دست گفت دوستش می‌تواند برود و خودش دوباره پایین پله‌ها پخش شد. در مسیر بالا رفتن، نگهبانِ دیگر از من پرسید آیا قبلا هم اینجا آمده‌ام یا خیر. گفتم بله، چندین بار، و اینکه آیا تالار اژدها زیبا نیست؟ اضافه کردم نیمی از خانواده من عضو

محافظان هستند و بعد نگهبان، ناگهان فکر کردم که مرا از آخرین مهمانی باغ در معبد به یاد می‌آورد.

"تو همون دختری نبودی که لیموناد می‌ریختی؟ همراه لیدی گینسلی^۱؟"

گفتم: "بله، درسته." و بعد شروع کردیم به غیبت شادی در مورد مهمانی، گل‌های سرخ و یک مشت افرادی که اصلا نمی‌شناختم. نه اینکه اجازه بدهم این مسأله مانع شود در مورد بلندی کلاه خانم لاموت و این واقعیت که بین این همه آدم، آقای میسون، با دختری از دفترش رابطه برقرار کرده - چه کسی فکرش را می‌کرد؟ - اظهار نظر کنم.

وقتی از کنار اولین پنجره‌ها می‌گذشتیم با کنجکاوی بیرون را نگاه کردم - همه چیز خیلی آشنا به نظر می‌رسید. ولی کمی عجیب بود که بدانی بیرون این دیوارهای مقدس، شهر با زمان من کاملا فرق دارد. احساس می‌کردم دوست دارم همین الان بیرون بروم و آن را ببینم تا بتوانم باور کنم.

¹Lady Gainsley

در طبقه اول، نگهبان در دفتری را زد. اسم پدربزرگم را روی پلاکی که بیرون دفتر بود خواندم و غرور سراپایم را فرا گرفت. واقعا توانستم تا اینجا برسم!

نگهبان کمی لای در را باز کرد و گفت: "دوشیزه پرپل پلام برای ملاقات آقای مونتروز."

همانطور که از کنار او می‌گذشتم و وارد دفتر می‌شدم گفتم: "ممنون که من رو تا اینجا آوردین. تو مهمونی بعدی باغ می‌بینمتون."

نگهبان گفت: "مشتاقانه منتظرم." ولی من دیگر در را رویش بسته بودم. پیروزمندان چرخیدم. "دیدی؟ حالا چی میگی؟"

"دوشیزه ... ام ... پرپل پلام؟" مرد پشت میز با چشم‌های گشاد به من خیره شد. پدربزرگم نبود. من هم با وحشت به او نگاه کردم. او خیلی جوان بود، در واقع پسر جوانی بود و صورت گرد صافی داشت با یک جفت چشم کوچک درخشان دوستانه که زیادی برایم آشنا بودند.

ناباورانه پرسیدم: "آقای جورج؟"

آقای جورج جوان بلند شده بود. "قبلا همدیگه رو دیدیم؟"

"بله، البته. توی ... آخرین مهمونی باغ." تته پته می کردم و کوهی از فکرهای درهم و برهم در سرم دور می زد. "من همون دختری بودم که لیمو ... ولی پد... لوکاس کجاست؟ به شما نگفته بود امروز با من قرار داره؟"

آقای جورج با کمرویی گفت: "من دستیارش هستم ولی خیلی وقت نیست که اینجا اومدم. نه، چیزی در مورد قرار ملاقات به من نگفته ولی الان دیگه برمی گرده. می خواین بنشینین و منتظرش بمونین؟ دوشیزه ... ام ..."

"پرپل پلام!"

"البته. بگم براتون یه قهوه بیارن؟" از پشت میز بیرون آمد و یک صندلی برای من آورد. خیلی خوشحال شدم؛ پاهایم کاملاً می لرزید. گفتم: "نه، ممنون. قهوه نمی خوام."

مردد به من نگاه کردم. من هم در سکوت به او نگاه کردم.

"شما ... شما از دختران پیشاهنگ¹ هستین؟"

"چی؟"

¹Girl Guides

"منظورم اینه که ... به خاطر لباس فرم."

"نه." "نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و به آقای جورج خیره نشوم. شکی نبود که خود اوست! با اینکه در زمان ما پنجاه و پنج سال پیرتر شده بود، هنوز هم تقریبا همین شکل بود؛ به جز اینکه مویی نداشت، عینک می‌زد و طول و عرضش یکی شده بود.

برعکس، آقای جورج جوان، موی زیادی داشت که مرتب از وسط باز شده و با نوعی کرم مو در جای خودش ثابت شده بود و کاملا لاغر بود. مشخص بود که خوشش نمی‌آمد کسی به او خیره شود چون سرخ شد، دوباره پشت میز نشست و شروع کرد به ورق زدن پرونده‌ها. فکر کردم اگر انگشتر خاتمش را از جیبم بیرون بیاورم و به او نشان بدهم چه می‌گوید.

حداقل پانزده دقیقا همانطور در سکوت نشستیم تا اینکه در دفتر باز شد و پدر بزرگم وارد شد. وقتی مرا دید، برای یک لحظه چشمانش تقریبا از حدقه بیرون زد ولی به سرعت خودش را کنترل کرد و گفت: "خب، بینین کی اینجاست - عموزاده‌ی کوچولوی من!"

از جایم پریدم. لوکاس مونترروز از ملاقات قبلی ما قطعا مسن‌تر شده بود. کت و شلوار برازنده‌ای پوشیده و پاپیون زده بود و سبیلی داشت

که زیاد به او نمی‌آمد. وقتی هر دو گونه‌ام را بوسید، سبیلش قلقلکم داد.

"چقدر خوشحالم می‌بینمت، هیزل! چند وقته اومدی لندن؟ پدر و مادر عزیزت هم اومدن؟"

تته پته کنان گفتم: "نه." قرار بود وانمود کنم هیزل وحشتناک هستم؟ "اون‌ها خونهن، با گربه‌ها ..."

"در ضمن، ایشون دستیار جدید من توماس جورج هستن. توماس، این هیزل مونترروز از گلوسترشایر^۱ه. یهت گفته بودم احتمالا برای ملاقات با من میاد."

آقای جورج گفت: "فکر کردم اسمشون پرپل پلامه."

گفتم: "بله. هست. یه بخشی از اسمم. هیزل ویولت مونترروز پرپل پلام، ولی کی این همه چرندیات یادش می‌مونه؟"

لوکاس با اخم به من نگاه کرد. بعد به طرف آقای جورج برگشت و گفت: "من و هیزل میریم یه قدم کوتاه بزنیم. خب؟ اگه کسی با من کار داشت بگو با یکی از موکلینم قرار داشتیم."

¹Gloucestershire

آقای جورج در حالی که سعی می‌کرد چهره‌اش بی‌تفاوت باشد گفت:
"بله، آقای مونتروز، قربان."

به او گفتم: "بعدا میبینمتون."

لوکاس بازوی مرا گرفت و مرا از اتاق بیرون برد. هر دو به زور لبخند می‌زدیم و تا وقتی که از ساختمان خارج نشدیم و درهای سنگین ورودی پشت سرمان بسته نشد چیزی نگفتم.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم: "من نمی‌خوام اون هیزل وحشتناک باشم." به اطراف نگاه کردم. اگر ماشین‌ها را ندیده می‌گرفتیم، به نظر نمی‌رسید منطقه معبد هم در پنجاه و پنج سال گذشته تغییر چندانی کرده باشد. "به نظرتون من شبیه کسی‌ام که گربه‌ها رو از دم می‌گیره و تو هوا می‌چرخونه؟"

لوکاس هم با همان لحن سرزنش آمیز گفت: "پرپل پلام! فکر کنم نتونستی چیزی تو چشم‌تر از این پیدا کنی؟" بعد شانه‌های مرا گرفت و صورتم را بررسی کرد. "بگذار یه نگاهی بهت بکنم، نوه! جالبه، تو درست همون شکلی هستی که هشت سال پیش بودی."

"بله، ولی برای من همین پریروز بود."

لوکاس گفت: "فوق العاده‌س. این همه سال فکر می‌کردم شاید کل این جریان رو خواب دیده باشم."

گفتم: "من دیروز به سال 1953 ترا برد کردم. ولی تنها نبودم."
"امروز چقدر وقت داریم؟"

"من به ساعت شما، ساعت سه رسیدم، یعنی ساعت شش و نیم بر می‌گردم."

"پس، دست کم یه مقدار وقت برای حرف زدن داریم. بیا. یه کافه‌ای اون گوشه هست که می‌تونیم توی اون یه فنجان چایی بخوریم."
لوکاس بازوی مرا گرفت و به طرف خیابان استراند¹ حرکت کردیم. همانطور که راه می‌رفتیم گفت: "باورت نمیشه، ولی من الان پدر شده‌م! باید بگم حس خوبیه. و فکر می‌کنم آریستا هم انتخاب خوبی بوده. اندام کلادین سیمور تقریبا به هم ریخته و می‌گن مشروب می‌خوره. حتی صبح‌ها." از کوچه باریکی گذشتیم و بعد به دروازه ورودی خیابان رسیدیم. مطابق معمول ترافیک شدیدی در خیابان استراند بود ولی ماشین‌ها مدل قدیمی بودند. حتی اتوبوس‌های دوطبقه‌ی قرمز پر سر و صدا هم شبیه وسایل موزه به نظر

¹Strand

می‌رسیدند و اکثر مردمی که در پیاده‌روها راه می‌رفتند کلاه به سر داشتند - مردان، زنان و حتی بچه‌ها! پوستر فیلمی روی دیوار ساختمان کنار خیابان بود که فیلم طبقه مرفه¹ با شرکت گریس کلی² بسیار زیبا و فرانک سیناترا³ بسیار زشت را تبلیغ می‌کرد. با دهان باز به چپ و راست نگاه می‌کردم و به سختی می‌توانستم یک قدم بردارم. همه چیز شبیه یک کارت پستال خاطره‌انگیز در سبک قدیمی بود؛ فقط خیلی رنگارنگ‌تر.

لوکاس مرا به یک کافه‌ی زیبا برد و چای و کلوچه سفارش داد. "یادمه دفعه قبل گرسنه بودی. اینجا ساندویچ‌های خوبی هم درست می‌کنن."

گفتم: "نه، ممنون. بابابزرگ، در مورد آقای جورج! تو سال 2011، یه جوروی رفتار می‌کنه انگار قبلا من رو ندیده!"

لوکاس شانه‌ای بالا انداخت. "نگران اون پسر نباش. پنجاه و پنج سال می‌گذره تا دوباره تو رو ببینه. احتمالا تا اون موقع یادش رفته."

گفتم: "بله، شاید." با ناراحتی به اطراف نگاه کردم، همه سیگار می‌کشیدند. درست کنار ما، مرد چاقی پشت یه میز به شکل کلیه که

¹High Society

²Grace Kelly

³Frank Sinatra

یک زیرسیگاری به اندازه جمجمه روی آن قرار داشت نشسته بود و سیگار می کشید. در سال 1956 هنوز کسی در مورد سرطان ریه چیزی نشنیده بود؟ "از اون دفعه، چیزی در مورد سوار سبز فهمیدین؟"

"نه، ولی می تونم چیز خیلی مهمتری رو بهت بگم. الان می دونم چرا لوسی و پل کرونوگراف رو می دزدن." لوکاس نگاه کوتاهی به دور و بر انداخت و صدلی اش را کمی به من نزدیک تر کرد. "بعد از زمان ملاقات اول تو، لوسی و پل چندین بار برای ترابرد اینجا اومدن و چیز خاصی اتفاق نیفتاد. با هم چایی می خوردیم، ازشون فعل های فرانسه رو می پرسیدم و ساعت های کسل کننده ای رو با هم می گذروندیم. اون ها نمی تونستن ساختمون رو ترک کنن، این یه قانون بود و اون کنت دو ویلر خبرچین یه کاری می کرد که مطمئن بشه ما قانون رو رعایت می کنیم. من یه بار لوسی و پل رو یواشکی بیرون بردم که بتونن یه فیلم ببینن و یه کم بگردن، ولی به طرز مسخره ای گیر افتادیم. من رو توبیخ کردن و برای شش ماه، هر وقت لوسی و پل با ما بودن، یه نگهبان پشت در تالار اژدها نگهبانی می داد. این جریان ادامه داشت تا من به رتبه کارآموز درجه سه رسیدم. آها، خیلی

ممنون." این را به پیشخدمت گفت که دقیقا شبیه دوریس دی¹ در فیلم مردی که زیاد می‌دانست² بود. موهای طلایی رنگ شده‌اش را کوتاه کرده و پیراهن زیبای سبکی با دامن گشاد پوشیده بود. سفارش ما را با لبخند درخشانی جلوی ما گذاشت و اگر همان موقع می‌زد زیر آواز "کی سرا سرا"³، حتی یک ذره هم تعجب نمی‌کردم.

لوکاس صبر کرد تا او از صدارس ما خارج شود و بعد ادامه داد. "البته، اول فقط می‌خواستم کشف کنم چه دلیلی باعث شده که اون‌ها بخوان با کرونوگراف فرار کنن ولی کلا اشتباه می‌کردم. تنها مشکل اون‌ها این بود که دیوانه‌وار عاشق هم بودن. ظاهرا هیچ کس در زمان خودشون نظر مثبتی نسبت به این ارتباط نداشت، برای همین اون رو مخفی نگه داشتن. اون طور که می‌گفتن، فقط افراد کمی در مورد این موضوع می‌دونستن که ظاهرا من و مادرت گریس هم جزءشون بودیم."

"پس اون‌ها به گذشته فرار کردن چون نمی‌تونستن با هم باشن؟ مثل رومئو و ژولیت؟ وای، چه رومانیک!"

¹Doris Day

²The Man Who Knew Too Much

³Que Sera, Sera که دوریس دی در فیلم مردی که زیاد می‌دانست خوانده است. معنی این Que Sera, Sera عبارت این است که هر چه می‌خواهد بشود، بشود.

لوکاس گفت: "نه! نه، دلیلش این نبوده." چایش را هم زد؛ من حریصانه به سبد کوچک کلوچه گرم که زیر یک دستمال پارچه‌ای قرار داشت و بوی اشتها آوری می‌داد، نگاه کردم.

لوکاس ادامه داد: "دلیلش من بودم."

"چی، شما؟"

"خب، مستقیم که نه. ولی تقصیر من بود. می‌دونی، یه روز یه ایده‌ی خیلی احمقانه به ذهنم رسید که لوسی و پل رو توی گذشته یه کم به عقب‌تر بفرستم."

"با کرونوگراف؟ ولی چطور ..."

"گفتم که، خیلی احمقانه بود. ولی ما اونجا بودیم و چهار ساعت در روز توی اون تالار اژدهای لعنتی، همراه با کرونوگراف حبس می‌شدیم. برای همین زیاد جای تعجب نداشت اگه همچین فکرهای احمقانه‌ای به سر من می‌زد. به نقشه‌های قدیمی نگاه کردم، یادداشت‌های مخفی کنت و گاه‌شمار محافظان رو کامل خوندم و بعد لباس‌ها مبدل رو از انبار برداشتم و در نهایت خون لوسی و پل رو توی این کرونوگرافی که اینجا بود وارد کردم. بعد اون دو تا رو برای یه سفر امتحانی دو ساعته به سال 1590 فرستادم. بدون اشکال

موفق شدیم. وقتی دو ساعت تموم شد، دوباره به سال 1948 پیش من برگشتن و هیچ کس اصلا نفهمید که اون‌ها جایی رفتن. و نیم ساعت بعد، دوباره به سال خودشون در 1992 برگشتن. کاملا آرام و بی‌دردسر."

یک کلوچه را که رویش پر از خامه بود در دهانم گذاشتم. وقتی می‌جویدم بهتر فکر می‌کردم. سؤالات زیادی به ذهنم رسیده بود و اولین سؤال را پرسیدم. "ولی 1590 - اون موقع محافظان نبودن، نه؟"

لوکاس گفت: "دقیقا. حتی این ساختمان هم هنوز وجود نداشت. و این شانس خوب ما بود. یا شانس بدمون، بسته به اینکه چطور بهش نگاه کنی." چایش را نوشید. هنوز چیزی نخورده بود و من کم‌کم فکر می‌کردم که چطور آن چند کیلویی را که من به یاد می‌آوردم زیاد کرده بود. "وقتی به نقشه‌های قدیمی نگاه کردم، فهمیدم که ساختمونی که تالار اژدها در اون قرار داشت در زمینی بود که از اواخر قرن شونزدهم تا آخر قرن هفدهم، فقط یه میدون کوچک با یه فواره وسطش بوده."

"درست نمی‌فهمم."

"یه دقیقه صبر کن. این کشف، بلیط سفر ما بود. لوسی و پل می‌تونستن با سفر به زمان گذشته‌تر از تالار اژدها به اون میدون برن و بعد فقط باید در زمان مناسب راهشون رو پیدا می‌کردن تا به صورت خودکار به تالار اژدها برگردن. می‌گیری چی میگم؟"

"ولی فرض کنین اون‌ها وسط روز روشن تو میدون فرود می‌اومدن؟ به جرم جادوگری دستگیر نمی‌شدن و اونها رو آتیش نمی‌زدن؟"

"جای کوچیک آرومی بوده؛ معمولا بدون اینکه کسی متوجه بشه می‌رفتن و می‌اومدن. و اگر کسی اون‌ها رو می‌دید احتمالا با تعجب چشم‌هاش رو می‌مالید و فکر می‌کرد برای یه لحظه چشماش خوب ندیده. البته، هنوز هم خیلی خطرناک بود ولی ما فکر کردیم یه ایده فوق العاده عالییه. ما به خودمون تبریک گفتیم که همچین چیزی به فکرمون رسیده و تونستیم همه رو گول بزنیم و به لوسی و پل حسابیخوش می‌گذشت. به من هم همینطور، با اینکه من همیشه تو تالار اژدها در هیجان و اضطراب بودم و منتظر بودم که اون‌ها برگردن. فکر کن اگه کسی درست همون موقع می‌اومد ..."

گفتم: "خیلی شجاعانه بوده."

لوکاس تصدیق کرد؛ کمی گناهکار به نظر می‌رسید. "آدم فقط وقتی جوونه ازین جور کارها می‌کنه. قطعاً امروز دیگه از این جور کارها نمی‌کنم. ولی فکر کردم اگه واقعا خطرناک بشه، خودِ پیر عاقل در آینده میاد و دخالت می‌کنه، می‌فهمی؟"

"کدوم خودِ پیر عاقل در آینده؟"

لوکاس داد زد: "خب، من!" و بلافاصله صدایش را پایین آورد. "منظورم اینه که فکر کردم در سال 1992 هنوز به یاد می‌آورم من و لوسی و پل در سال 1948 چه کار می‌کردیم و بعد، اگه جایی اشتباه می‌شد، می‌تونستم به اون‌ها هشدار بدم که به حرف من جوون بی‌ملاحظه توجه نکنن ... خوب، اینطوری فکر می‌کردم."

یک کلوچه دیگر برداشتم و آهسته گفتم: "گرفتم. ولی این کار رو نکردین؟" کلوچه، غذای خوبی برای مغز بود.

لوکاس سرش را تکان داد: "ظاهراً که نه، احمق بزرگی بودم. و ما بیشتر و بیشتر بی‌ملاحظه شدیم. وقتی لوسی توی مدرسه هملت رو می‌خوند، اون‌ها رو به سال 1602 فرستادم. اون‌ها در سه روز پشت سر هم، اولین اجرای تئاتر هملت توسط افراد لرد چمبرلین رو در سالن تئاتر گلوب دیدن."

"تو ساوت وارک؟"

لوکاس تأیید کرد. "بله، کار سختی بود. باید از پل لندن رد می‌شدن تا به ساحل جنوبی تیمز برسن و سعی کنن تا جایی که می‌تونن نمایش رو ببینن و قبل از اینکه دوباره به زمان خودشون برگردن، بیان اینجا. دو روز اول به خوبی پیش رفت، ولی روز سوم، حادثه ای روی پل لندن اتفاق افتاد و لوسی و پل شاهد یک جرم بودن. اون‌ها به موقع به ساحل شمالی برگشتن، برای همین به ساوت وارک سال 1948 برگشتن که هنوز نصفش توی رودخونه بود و من هم اینجا داشتم از نگرانی دیوونه می‌شدم." مشخص بود که هنوز به وضوح این جریان را به یاد می‌آورد چون پره‌های بینی‌اش سفید شده بود. "اون‌ها فقط برای یک ثانیه اینجا اومدن و لباس‌های قرن هفدهمشون خیس آب بود و بالافاصله دوباره به سال 1992 سفر کردن. تا زمان ملاقات بعدی اون‌ها نفهمیدم چه اتفاقی افتاده."

سرم از این همه تاریخ‌های مختلف به دوران افتاده بود. "شاهد چه جور جرمی بودن؟"

لوکاس دوباره کمی صندلی‌اش را نزدیک‌تر آورد. چشم‌هایش پشت عینک تیره و جدی بودند. "نکته همینه! لوسی و پل دیدن کنت سن ژرمن یه نفر رو به قتل رسونده."

"کنت؟"

"لوسی و پل قبلا فقط دو بار کنت رو دیده بودن، ولی مطمئن بودن خودشه. بعد از سفر اولیه‌شون، در سال 1748 به اون معرفی شده بودن. خود کنت تاریخش رو تعیین کرده بوده؛ می‌خواست مسافران زمانی رو که بعد از خودش به دنیا اومدن، نزدیک‌های آخر عمرش ملاقات کنه. تعجب نمی‌کنم اگه در مورد تو هم همینطور بوده باشه." گلویش را صاف کرد. "همینطور باشه. هر زمانی که هست. در هر حال، محافظان با لوسی و پل و کرونوگراف به شمال آلمان که کنت سال‌های آخر عمرش رو اونجا می‌گذروند سفر کردن. من خودم هم با اون‌ها بودم. خواهم بود. به عنوان استاد اعظم لژ، باورت میشه؟"

اخم کردم. "میشه واقعا...؟"

"من سعی می‌کنم یک باره به خیلی چیزها فکر کنم، نه؟ هنوز بیشتر از اونیه که بتونم درک کنم، اینکه بدونم همه این ماجراها

هنوز قراره اتفاق بیفته با وجودی که خیلی وقت پیش اتفاق افتاده.
کجا بودیم؟"

"کنت چطور می‌تونسته تو سال 1602 مرتکب قتل بشه .. آهان،
فهمیدم! توی یکی از سفرهای زمان خودش به گذشته این کار رو
کرده."

"بله، دقیقا. و وقتی که خیلی جوون تر بوده. تصادف خیلی عجیبی
بوده که لوسی و پل اتفاقا در همون زمان همون جا بودن. البته اگه
اصلا بشه تو این همه ارتباطات در مورد تصادف حرف زد. خود کنت
توی یکی از چندین کتابش نوشته، کسانی که به تصادف باور دارند،
هنوز نیروی تقدیر را درک نکرده‌اند."

"کی رو به قتل رسونده؟ و چرا؟"

لوکاس دوباره به اطراف کافه نگاه کرد. "این چیزیه که، نوه عزیزم، ما
خودمون هم اول نمی‌دونستیم. چندین هفته گذشت تا بفهمیم.
قربانی اون کسی نبود به جز لنسلوت دو ویلر. کهربا. اولین مسافر
زمان در حلقه."

"جد خودش رو کشت. ولی چرا؟"

"لنسلوت دو ویلر یک بارون فلاندرزی بود که با کل خانواده‌ش در سال 1602 به انگلستان نقل مکان کرد. تاریخچه محافظان و یادداشتهای کنت سن ژرمن که برای محافظان به جا گذاشته می‌گه لنسلوت در سال 1607 مرده که برای مدتی ما رو گمراه کرد. ولی واقعیت اینه که - از جزئیات عملیات کارآگاهی‌مون می‌گذرم - گلوی بارون رو وقتی که در سال 1602 در کالسکه‌ش نشسته بوده، بریدن..."

زیرلب گفتم: "نمی‌فهمم."

لوکاس، یک بسته سیگار را از جیبش بیرون آورد و یکی را روشن کرد. "من خودم هم هنوز نتونستم تمام قطعات این پازل رو مرتب کنم. به علاوه، این حقیقت هم هست که من بعد از 24 سپتامبر 1949 دیگه لوسی و پل رو ندیدم. حدس می‌زنم کرونوگراف رو برداشتن و به زمانی قبل از زمان من سفر کردن، وگرنه تا حالا به دیدن من اومده بودن. آخ، لعنتی ... اون طرف رو نگاه نکن!"

"چی شده؟ چند وقته سیگار می‌کشی؟"

"کنت دو ویلر با خواهر فولاد زره‌ش داره میاد این طرف." لوکاس سعی کرد پشت منوی کافه پنهان شود.

آهسته گفتم: "فقط بگین نمی‌خوایم کسی مزاحمون بشه."

"نمی‌تونم ... رئیسمه. هم تو لژ هم تو زندگی روزمره. اون صاحب دفاتر حقوقیه ... اگه شانس بیاریم، ما رو نمی‌بینه."

شانس نیاوردیم. مرد بلند قد حدودا چهل و چند ساله‌ای همراه با خانمی که یک کلاه فیروزه‌ای به سر داشت، مستقیم به سمت ما می‌آمدند. بدون اینکه از آنها دعوت کنیم روی دو صندلی خالی نشستند.

کنت دو ویلر به شانه‌ی لوکاس زد و با لحن محبت آمیزی گفت: "هر دوی ما این بعد از ظهر رو در رفتیم، نه لوکاس؟ البته بعد از اینکه تو دیروز اون پرونده پارکر رو با اون نتیجه عالی به پایان بردی، معلومه که ندیده می‌گیرم. باز هم تبریک میگم. شنیدم که از شهرستان مهمون داری." چشم‌های کهربایی‌اش مرا با دقت برانداز کردند. سعی کردم تا جای ممکن طبیعی به او نگاه کنم. شباهت مردان خانواده دو ویلر، با استخوان‌های برجسته‌ی گونه و بینی اشرافی صاف در طول این چند نسل بسیار عجیب بود. کنت هم موجود تحسین برانگیزی بود، هرچند به اندازه‌ی مثلا فالک دو ویلر در زمان من خوشتیپ نبود.

لوکاس مرا معرفی کرد. "هیزل مونترروز، دختر عموم. هیزل، با آقا و دوشیزه دوویلر آشنا شو."

دوشیزه دوویلر خنده ریزی کرد و گفت: "ما خواهر و برادریم. وای، چه خوب، شما سیگار دارین، من واقعا یکی لازم دارم."

لوکاس با وقار سیگاری به او داد و آن را برایش روشن کرد. "متأسفانه ما داشتیم می‌رفتیم. باید چند تا پرونده رو بررسی کنم."

"امروز نه، دوست من، امروز نه!" برقی دوستانه در چشم‌های رئیسش بود.

دوشیزه دوویلر دود سیگارش را از سوراخ بینی‌اش بیرون داد و گفت: "اگه فقط کِنِت باشه خیلی کسل کننده میشه. آدم نمی‌تونه در مورد چیزی به جز سیاستبا اون حرف بزنه. کِنِت، لطفا برامون چایی سفارش بده. از کجا اومدی عزیزم؟"

سرفه مختصری کردم. "گلوسترشایر."

لوکاس با حالت تسلیم آهی کشید. "عموی من، پدر هیزل، اونجا یه مزرعه بزرگ و تعداد زیادی حیوون داره."

دوشیزه دو ویلر با شوق و ذوق گفت: "وای، من عاشق زندگی تو
روستام، و حیوونا رو هم خیلی دوست دارم."
گفتم: "منم همینطور. به خصوص گربه‌ها."

ساعت¹ 0700: نوآموز کانتزل²، که گزارش شده بود در طی آزمون آریادنی³ شبانه گم شده است، هفت ساعت دیرتر راه خروج را پیدا کرد در حالی که روی پای خود بند نبود و بوی الکل می داد و اعلام کرد با وجودی که در آزمون مردود شده، سرداب شراب گم شده را پیدا کرده است. استثنائاً این بار، رمز عبور دیروز را به او دادم. به جز این، اتفاق غیرعادی دیگری رخ نداده است.

گزارش از: جی. اسمیت، نوآموز، شیفت صبح

ساعت 1312: یک موش دیدیم. من تمایل دارم آن را با شمشیرم سوراخ کنم ولی لیروی بقیه ساندویچش را به او داد و او را آدری نامید.

ساعت 1515: دوشیزه ویولت پرپل پلام پس از طی مسیری که برای ما ناشناخته بود، میانبری از دادگاه سلطنتی، به راه خروجی رسید. رمز عبور را کاملاً دقیق می دانست. بنا به درخواست ایشان، لیروی او را به دفاتر طبقه بالا برد.

¹اعلام ساعت نظامی

²Cantrell

³Ariadne test

ساعت 1524: آدری برگشت. به جز این، اتفاق غیرعادی دیگری رخ نداده است.

گزارش از: پ. وارد. نوآموز، شیفت بعد ازظهر

ساعت 1800 تا 0000: اتفاق غیرعادی رخ نداده است.

گزارش از: ن. کانترل، نوآموز، شیفت شب.

ساعت 0000 تا 0600: اتفاق غیرعادی رخ نداده است.

گزارش از: ک. البرت، م. وارد، نوآموزان.

گاه‌شمار محافظان

"یادداشت‌های نگهبانان سربروس"¹

24-25 جولای 1956

هشت

¹THE CERBERUS WATCH

نگهبان پای پله‌ها، در خواب عمیقی بود و سرش را به نرده تکیه داده بود.

همانطور که دزدکی از کنار او رد می‌شدیم لوکاس پچ‌پچ کنان گفت: "کانترل بیچاره. می‌ترسم اگه همینطور به مشروب خوردن ادامه بده هیچ وقت نتونه به رتبه کارآموزی برسه ... البته، فعلا که به نفع ماست. بیا، زود باش!"

نفس نفس می‌زدم. مجبور شدیم تمام راه برگشت از کافه را بدویم. کینت دو ویلر و خواهرش ما را برای مدتی طولانی آنجا نگه داشتند و ساعت‌ها در مورد زندگی روستایی به طور کلی، زندگی روستایی در گلوستر شایر به صورت اختصاصی (در اینجا توانستم صحبت را به داستانی در مورد دختر عمویم مدلاین و یک گوسفند به نام کلاریسا بکشانم)، پرونده پارکر (تنها چیزی که در مورد آن فهمیدم این بود که پدر بزرگم برنده شده است)، آن پسرک بامزه چارلز که وارث تاج و تخت بود (ببخشید؟)، و در مورد تمام فیلم‌های گریس کلی و ازدواج این هنرپیشه با شاهزاده موناکو صحبت کردند. هر از گاهی من سرفه‌ای می‌کردم و سعی می‌کردم توجه آن را به خطرات سیگار برای سلامتی جلب کنم ولی فایده‌ای نداشت. وقتی بالاخره توانستیم از

کافه بیرون بیاییم آنقدر دیر شده بود که حتی وقت دستشویی رفتن نداشتم با وجود اینکه چندین لیتر چای در مثنانام جمع شده بود.

لوکاس نفس نفس زنان گفت: "سه دقیقه دیگه. چقدر حرف داشتم که می‌خواستم بهت بگم. اگه سر و کله اون رئیس لعنتی‌م پیدا نشده بود ..."

گفتم: "من نمی‌دونستم شما برای خانواده دو ویلر کار می‌کنین. آخه شما لرد مونتروز آینده هستین و بعدا یکی از اعضای مجلس سنا میشین."

لوکاس با ناراحتی گفت: "بله، ولی تا وقتی ارثم رو از پدرم بگیرم، باید برای خانواده‌م درآمد داشته باشم. و این شغل بهم پیشنهاد شد ... مهم نیست، گوش کن! کنت سن ژرمن، قبل از مرگش، همه چیزهایی رو که برای محافظان به جا گذاشته سانسور کرده: یادداشت‌های مخفی خودش، نامه‌ها، گاه‌شمار، همه چی. هر چیزی که محافظان می‌دونن، همون چیزهاییه که کنت مناسب دیده که اون‌ها بدونن و همه اطلاعاتی که ما داریم مشخصا با این هدفه که نسل‌های بعدی تمام تلاششون رو برای بستن حلقه به کار ببرن. ولی محافظان کل راز رو نمی‌دونن."

داد زدم: "پس شما می‌دونین؟"

"هیسس! نه، من هم نمی‌دونم."

از آخرین پیچ هم گذشتیم و من در آزمایشگاه شیمی قدیمی را با شدت باز کردم. وسایلم همان جایی که آن‌ها را گذاشته بودم روی میز پخش بود.

"ولی من متقاعد شدم که لوسی و پل راز رو می‌دونستن. آخرین باری که همدیگه رو دیدیم، در مرز پیدا کردن مستندات گمشده بودن." به ساعتش نگاه کرد. "لعنتی."

التماس کردم. "ادامه بده!" و کیف مدرسه و چراغ قوه‌ام را چنگ زدم. در آخرین لحظه به یاد آوردم که کلید را به او پس بدهم. حس دل‌پیچه آشنا در حال پخش شدن در بدنم بود. "راستی، خواهش می‌کنم اون سبیل رو بزن، بابابزرگ!"

لوکاس با حداکثر سرعت ممکن گفت: "کنت دشمنانی داره که در تاریخچه محافظان اشاره مختصری بهشون شده. به خصوص، یک انجمن مخفی قدیمی که ارتباط نزدیکی با کلیسا داشته خیلی با کنت خصومت داشته. اسمش ائتلاف فلورنتین¹ بوده و در سال

¹Florentine Alliance

1745، همون سالی که لژ در لندن تأسیس شد، ائتلاف تونسست بعضی از مستندات رو که کنت سن ژرمن به جا گذاشته بود به دست بیاره - پس فکر می‌کنی سبیل به من نمیاد؟"

اتاق شروع به چرخیدن کرد.

داد زد: "دوستت دارم بابابزرگ!"

قبل از اینکه زیر پایم خالی شود، صدای لوکاس را شنیدم که می‌گفت: "بعضی از مستندات علاوه بر چیزهای دیگه نشون میده وارد کردن خون همه دوازده مسافر زمان به کرونوگراف کل ماجرا نیست! راز وقتی آشکار میشه که ..."

لحظه‌ای بعد، نور چشمانم را زد. و من نزدیک به پیش‌سینه یک پیراهن سفید بودم. اگر دو سانت چپ‌تر قرار داشتم، دقیقاً روی پای آقای جورج فرود می‌آمدم.

وحشت زده فریاد کوتاهی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

آقای جورج سری تکان داد و گفت: "باید یادمون باشه دفعه بعد بهت یه تیکه گچ بدیم که جایی رو که فرود اومدی علامت بزنی." چراغ قوه را از دست من گرفت. تنها منتظر من مانده بود. فالک دو ویلر

کنار او ایستاده بود؛ دکتر وایت روی صندلی پشت میز نشسته بود؛ روح پسر بچه کوچولو، رابرت، از پشت پاهای پدرش دزدکی به من نگاه می‌کرد؛ و گیدئون که پانسمان سفید بزرگی روی پیشانی‌اش بود، به دیوار کنار در تکیه داده بود.

با دیدن او نفس عمیقی کشیدم.

گیدئون حالت عادی خودش را داشت - دست‌ها حلقه شده روی سینه - ولی صورتش به اندازه پانسمان سرش رنگ پریده بود و حلقه تیره‌ی زیرچشمش باعث شده بود چشمانش به طرزی غیر طبیعی سبز به نظر برسد. احساس مقاومت ناپذیری داشتم که به طرف او بدوم، بازوهایم را دورش حلقه کنم و پیشانی‌اش را ببوسم تا خوب شود؛ همانطور که همیشه وقتی نیک خودش را زخمی می‌کرد او را می‌بوسیدم.

فالک دو ویلر پرسید: "همه چی رو به راهه گوئنت؟"

بدون اینکه چشم از گیدئون بردارم گفتم: "بله." وای، خدایا، دلم برایش تنگ شده بود. تازه الان می‌فهمیدم چقدر! واقعا آن بوسه روی مبل سبز فقط یک روز پیش بود؟ نه اینکه بشود آن را به عنوان فقط یک بوسه توصیف کرد.

گیدئون بدون احساس به من نگاه کرد، تقریبا بی تفاوت، انگار که اولین بار است مرا می بیند. هیچ نشانی از دیروز در چشم هایش نبود.

آقای جورج با خونسردی گفت: "من گوئنت رو می برم بالا که بره خونه." دستش را پشت من گذاشت و با ملایمت از کنار فالک به طرف در هدایت کرد. و درست از کنار گیدئون.

پرسیدم: "تو ... تو خوب شدی؟"

گیدئون جوابی نداد. فقط به من نگاه کرد. ولی در نگاهی که به من می کرد مشکل بزرگی وجود داشت. انگار که من اصلا انسان نبود، یک شیء بودم. چیزی معمولی و بی اهمیت، چیزی مثل ... یک صندلی. شاید در نهایت ضربه مغزی شده بود و حالا نمی دانست من که هستم. ناگهان احساس سرما کردم.

دکتر وایت با لحن تندی توضیح داد: "گیدئون باید تو رختخواب باشه ولی اگه نمی خوایم خطر سفر کنترل نشده رو بپذیریم مجبوره چند ساعتی ترا برد کنه. ولی خیلی مسخره س که بذاریم تنهایی بره ..."

فالک حرفش را قطع کرد: "فقط برای اینکه دو ساعت رو تو یه اتاق آروم در سال 1953 بگذرونه جیک. روی مبل! زنده می مونه."

گیدئون گفت: "کاملاً درست می‌گین." و نگاهش از قبل هم خصمانه‌تر شد. ناگهان احساس وحشتناکی داشتم.

آقای جورج در را باز کرد. "بیا گوئنت."

گیدئون بازوی مرا گرفت. "یه لحظه، آقای جورج. یه چیزی هست که می‌خوام بدونم. گوئنت رو به چه سالی فرستادین؟"

آقای جورج گفت: "منظورت الانه؟ هزار و نهصد و پنجاه و شش. جولای 1956. چرا؟"

گیدئون گفت: "خب - چون بوی دود سیگار می‌ده." فشار دستش روی بازویم بیشتر شد، تا جایی که درد گرفت. تقریباً کیف مدرسه‌ام را انداختم.

ناخودآگاه، آستین ژاکتم را بو کردم. راست می‌گفت. این همه ساعت در آن کافه دودآلود اثر مشخصی به جا گذاشته بود. از کدام جهنمی می‌توانستم توضیح قابل قبولی پیدا کنم؟

تمام چشم‌ها در اتاق به من بود، و متوجه شدم که باید به سرعت بهانه خوبی سر هم کنم.

در حالی که به زمین نگاه می‌کردم گفتم: "باشه، اعتراف می‌کنم. من سیگار کشیدم، یه کم. فقط سه تا. راست میگم!"

آقای جورج سرش را تکان داد. "گوئنت، مطمئنم برات کاملا روشن کردم. تو نمی‌تونی چیزی ..."

حرفش را قطع کردم. "متأسفم. ولی یه سرداب تاریک خیلی کسل کننده‌ست و سیگار بهم کمک می‌کنه که نترسم." بیشترین تلاشم را می‌کردم که خجالت زده به نظر بیایم. "من با دقت ته سیگارها رو جمع کردم و همه رو برگردوندم. لازم نیست نگران باشین که کسی یه بسته مارلبورو پیدا کنه و متعجب بشه."

فالک خندید.

دکتر وایت گفت: "به نظر میاد این شاهزاده خانم کوچولوی ما اونقدری که نشون میده دختر خوبی نیست." و من نفس راحتی کشیدم. "انقدر شوکه نشو توماس. من اولین سیگارم رو تو سیزده سالگی کشیدم."

"من هم همینطور. اولین و آخرین." فالک دو ویلر دوباره روی کرونوگراف خم شده بود. "سیگار کشیدن واقعا فکر خوبی نیست گوئنت. مطمئنم اگه مادرت بدونه شوکه میشه."

حتی رابرت کوچولو هم به شدت سرش را تکان داد و با سرزنش به من خیره شد.

دکتر وایت اضافه کرد. "تازه ظاهرش رو هم خراب می‌کنه. پوستت خراب میشه و دندونات هم سیاه میشه."

گیدئون چیزی نگفت. ولی هنوز فشار دستش روی بازوی من کم نشده بود. خودم را مجبور کردم تا جایی که می‌توانستم با حالت عادی به چشمانش نگاه کنم و لبخند عذرخواهانه‌ای بزنم. با چشمان تنگ شده به من نگاه کرد و سرش را تکان مختصری داد. آب دهانم را به سختی قورت دادم چون ناگهان چیزی در گلویم گیر کرده بود.

چرا گیدئون اینطور رفتار می‌کرد؟ یک لحظه با من خوب و مهربان و با محبت بود و لحظه‌ی بعد سرد و غیر قابل نفوذ؟ بیش از توان تحمل هر کسی بود. خب، دست کم من که نمی‌توانستم تحمل کنم. آنچه آن پایین بین من و او اتفاق افتاد احساسی واقعی بود؛ و درست. و حالا تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که مرا در اولین فرصتی که پیدا کرده جلوی کل گروه رسوا کند؟ چه فکری می‌کرد؟

آقای جورج دوباره به من گفت: "بیا بریم."

فالک دو ویلر گفت: "پس فردا می‌بینمت گوئنت. روز بزرگ تو."

دکتر وایت گفت: "یادت نره چشم‌هاش رو ببندی." و شنیدم گیدئون خنده کوتاهی کرد انگار که دکتر وایت شوخی بی‌مزه‌ای کرده باشد. بعد در سنگین پشت سر من و آقای جورج بسته شد و ما در راهرو راه افتادیم.

با اینکه بیشتر دلم می‌خواست یک دامن اشک بریزم، آهسته گفتم: "آدم فکر می‌کنه از سیگاریا خوشش نمیاد."

آقای جورج گفت: "بگذار چشمات رو ببندم لطفا." و من آرام ایستادم تا او چشم‌بند را پشت سر من گره زد. بعد کیف مدرسه‌ام را از من گرفت و با ملایمت به من کمک کرد که جلو بروم. "گوئنت ... تو واقعا باید بیشتر احتیاط کنی."

"چند تا دونه سیگار که همین الان من رو نمی‌کشه آقای جورج."

"منظورم این نبود."

"پس منظورتون چی بود؟"

"منظورم اینه باید در نشون دادن احساسات بیشتر احتیاط کنی."

"چی؟ چه احساساتی؟"

صدای آه کشیدن آقای جورج را شنیدم. "فرزند عزیز من، حتی یه آدم کور هم می‌تونه ببینه که تو ... تو واقعا باید در مورد احساسات به گیدئون مراقب باشی."

"ولی من... " حرفم را قطع کردم. مشخص بود آقای جورج بیشتر از آنچه از او انتظار داشتم می‌فهمد.

"رابطه بین دو مسافر زمان هیچ وقت خوب از آب درنیومده. از اون هم بگذریم، رابطه بین هیچ دو ویلر و مونتروزی هم به سرانجام نرسیده. در مواقعی مثل این، باید دائما به خودمون یادآوری کنیم که در اصل، هیچ کس قابل اعتماد نیست." شاید خیال می‌کردم ولی احساس کردم دستش که پشت من قرار داشت می‌لرزد.

"متأسفانه، این یه حقیقت بدون چون و چراست که به محض اینکه عشق از در وارد بشه، عقل سلیم از پنجره پرواز می‌کنه و میره. و عقل سلیم چیزیه که در حال حاضر تو بیشتر از هر چیزی بهش نیاز داری. مواظب باش، یه پله اینجاست."

در سکوت به راهمان از اتاق کرونوگراف ادامه دادیم و بعد آقای جورج چشم‌بند را باز کرد. خیلی جدی به من نگاه کرد. "تو می‌تونی گوئنت. من به شدت به تو و توانایی‌هات باور دارم."

صورت گردش دوباره با قطرات کوچک عرق پوشیده شده بود. چیزی به جز نگرانی برای خودم در چشمان روشنش ندیدم - مادرم هم وقتی به من نگاه می‌کرد همینطور بود. احساس محبت عمیقی وجودم را فرا گرفت.

گفتم: "بفرمایین، انگشتر خاتم‌تون. آقای جورج، شما چند سالتونه؟ اگه ناراحت نمیشین که می‌پرسم."

آقای جورج گفت: "هفتاد و شش. رازی در کار نیست."

به او نگاه کردم. با اینکه قبلا هیچوقت به آن فکر نکرده بودم، حدس می‌زدم حداقل ده سال جوان‌تر باشد. "پس تو سال 1956 شما...؟" "بیست و یک‌ساله بودم. همون سالی بود که کارم رو به عنوان یه منشی حقوقی تو دفاتر اینجا شروع کردم و عضو لژ شدم." "شما ویولت پرپل پلام رو می‌شناسین آقای جورج؟ یکی از دوستان عمه بزرگ منه."

آقای جورج یک ابرویش را بالا برد. "نه، فکر نمی‌کنم. بیا، تا ماشین می‌برمت. مطمئنم مادرت نگرانه که زودتر تو رو ببینه."

"بله، منم همین فکر رو می‌کنم. آقای جورج...؟"

ولی آقای جورج برگشته بود تا برود. هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را دنبال کنم. "فردا میان در خونه دنبالت. مادام روسینی برای پرو لباس کارت داره و بعد از اون جوردانو سعی می‌کنه چند تا چیز یادت بده و بعدش باید ترا برد کنی."

با خستگی گفتم: "به نظر میاد خیلی روز خوبی بشه."

در حالی که شوکه شده بودم زمزمه کردم: "ولی این ... این که جادو نیست!"

لزلی آه کشید. "نه، از اون مدل‌های مراسم جادویی اجی مجی نیست، شاید نباشه، ولی یه توانایی جادویییه. جادوی کلاغ."

گفتم: "اگه از من بپرسی بیشتر شبیه یه اختلال عجیب و غریبه. چیزی که باعث میشه مردم به من بخندن و در هر صورت کسی هم باور نمی‌کنه که می‌تونم این کار رو بکنم."

"گوئنی، اینکه مشاهدات ماوراءالطبیعه داشته باشی اختلال نیست. یه موهبته. تو می‌تونی ارواح رو ببینی و باهاشون حرف بزنی."

زمریوس یادآوری کرد: "و جن‌ها."

"در افسانه‌ها، کلاغ نماد ارتباط بین انسان و دنیای خدایان‌ه. کلاغ‌ها بین زنده‌ها و مرده‌ها پیام‌رسانی می‌کنن." لزلی پوشه‌اش را به طرف من برگرداند تا بتوانم چیزی را که در اینترنت در مورد کلاغ پیدا کرده بود بخوانم. "باید اعتراف کنی که توانایی تو خیلی با این تناسب داره."

زمریوس گفت: "موهات هم همینطور. به سیاهی بال‌های کلاغ." لب پایینم را گاز گرفتم. "ولی تو پیش‌گویی‌ها خیلی ... نمی‌دونم، خیلی مهم و قوی و این حرف‌ها به نظر میاد. انگار که جادوی کلاغ یه جور اسلحه‌ی مخفیه."

لزلی گفت: "می‌تونه باشه. تو دیگه نباید این فکر رو بکنی که یه جور اختلال عجیب و غریب باعث میشه بتونی ارواح رو ببینی." زمریوس تکرار کرد: "و جن‌ها."

لزلی گفت: "دوست دارم بدونم اون پیش‌گویی‌ها دقیقا چی میگن. خیلی جالب میشه اگه کل متنش رو داشته باشیم."

گفتم: "شارلوت حتما می‌تونه همه‌ش رو از حفظ بلغور کنه. فکر کنم وقتی داشتن اسرار رو بهش یاد می‌دادن اون‌ها رو هم یاد گرفته. و

همه با شعر و قافیه در موردش حرف می‌زنن. محافظان. حتی مامانم. و گیدئون."

به سرعت سرم را برگردانم که لزلی نبیند ناگهان اشک در چشمانم جمع شده، ولی دیر شده بود.

"وای، عزیزم، دوباره گریه نکن." یک دستمال کاغذی به من داد. "داری خیلی قضیه رو بزرگ می‌کنی!"

فین فین کنان گفتم: "نه، نمی‌کنم. یادته خودت چطوری چندین روز بعد از تموم شدن رابطه‌ت با مکس گریه کردی؟"

لزلی گفت: "معلومه، فقط شش ماه پیش بود."

"خب، الان من می‌تونم تصور کنم اون موقع چه احساسی داشتی. و یک‌هو درک می‌کنم چرا آرزو می‌کردی بمیری."

"پس چقدر احمق بودم! تو تمام مدت با من نشستی و به من گفتی مکس ارزش نداره که دیگه بهش فکر کنم؛ به خصوص بعد از اون رفتاری که با من کرده. و به من گفتی برم مسواک بزنم و ..."

"آره، و دائم پشت سر هم به آهنگ برنده همه چیز رو به دست میاره از آبا¹ گوش می کردیم."

لزلی پیشنهاد داد: "اگه حالت رو بهتر می کنه، می تونم اون آهنگ رو برات بگذارم."

"نمی کنه. ولی می تونی اون چاقو ژاپنیه رو بهم بدی. می خوام هاراگیری² کنم."

زمریوس گفت: "دختر همیشه خیلی احساساتی بازی در میارن. پسره اوقات نداشته، بداخلاق بوده چون یه نفر زده تو سرش؛ اون وقت تو فکر می کنی آخر دنیاست."

با بیچارگی گفتیم: "به خاطر اینکه که من رو دوست نداره."

لزلی گفت: "از کجا می دونی؟ در مورد مکس، متأسفانه من می دونستم چون نیم ساعت بعد از اینکه من رو ول کرد، تو سینما با اون آنا ماچ و بوسه می کرد. تو که نمی تونی گیدئون رو به همچین کاری متهم کنی. اون فقط یه کم ... دمدمی مزاجه، همین."

¹Abba's 'The Winner Takes It All'

²نوعی خودکشی تشریفاتی ژاپنی با روش دریدن شکم.

"ولی چرا؟ باید می دیدی چه جوری به من نگاه می کرد! انگار ازم بیزار باشه. انگار که من یه ... یه خرخاکی ام! نمی تونم تحمل کنم."

لزلی سرش را تکان داد: "یه لحظه پیش گفتم صندلی بودی. بیا بابا، خودت رو جمع کن. آقای جورج درست میگه: عشق از پنجره میاد و عقل سلیم پرواز می کنه و میره. گوش کن، ما در مرز یه اکتشاف فوق العاده هستیم."

آن روز صبح، وقتی لزلی تازه رسیده بود و راحت و آسوده با هم روی تخت من نشسته بودیم، آقای برنارد در اتاق مرا زد - کاری که معمولاً انجام نمی داد - و یک سینی چایی روی میز من گذاشت.

گفت: "یه چیز کوچیک برای رفع خستگی شما بانوان جوان."

من با تعجب به او نگاه کردم. یادم نمی آمد که هیچ وقت او را در این طبقه دیده باشم.

آقای برنارد ادامه داد: "از اونجایی که شما اخیراً در این مورد از من سؤال کردید، من به خودم اجازه دادم و توی کتابخونه جستجو کردم." با چشم های جغد مانند اش از بالای عینک ما را به دقت برانداز کرد. "و همونطور که انتظار داشتم، چیزی رو که می خواستم پیدا کردم."

پرسیدم: "چی؟"

آقای برنارد دستمال پارچه‌ای روی سینی را برداشت و مشخص شد یک کتاب زیر آن قرار دارد. "سوار سبز. اگه درست یادم باشه، دنبال این می‌گشتین، نه؟"

لزلی از جایش پرید و کتاب را برداشت و گفت: "ولی من قبلا این کتاب رو تو کتابخونه دیده بودم. چیز خاصی نیست."

آقای برنارد لبخند ملایمی زد. "فکر می‌کنم دلیل اینکه همچین حرفی می‌زنین اینه که نسخه‌ای که شما تو کتابخونه عمومی پیدا کردین هیچ وقت متعلق به لرد مونترروز نبوده. در عین حال، این یکی ممکنه براتون جالب باشه." بعد با تعظیمی کوچک اتاق را ترک کرد و لزلی و من بلافاصله روی کتاب افتادیم. تکه‌ای کاغذ که کسی چندین سری اعداد را با دستخط ریزی روی آن نوشته بود، از لای کتاب به زمین افتاد. گونه‌های لزلی از فرط هیجان سرخ شده بود.

فریاد زد: "وای، خدای من، این یه کده! چقدر عالی و شگفت‌انگیزه! من همیشه می‌خواستم یه چیزی مثل این پیدا کنم. و حالا تنها کاری که می‌خوام بکنم اینه که بفهمم معنیش چیه."

زمریوس که از میل پرده من آویزان بود گفت: "درسته. من قبلا هم این حرف رو شنیدم. فکر کنم تو دسته بندی آخرین کلمات مشهور قرار می‌گیره ..."¹

ولی پنج دقیقه هم طول نکشید که زلی کد را کشف رمز کرد و فهمید که این اعداد مربوط به کلمات جداگانه‌ای در متن کتاب هستند. "همیشه، اولین عدد شماره صفحه ست، دومی شماره خط، سومی کلمه و چهارمی هم حرف، فهمیدی؟ چهارده، بیست و دو، شش، سه - یعنی صفحه چهاردهم، خط بیست و دوم، کلمه ششم و حرف سوم اون کلمه." سرش را تکان داد. "چه پیش پا افتاده! تا جایی که یادم میاد این کد رو توی کتابای بچه‌ها هم به کار می‌برن. مهم نیست، یعنی حرف اول ف ست."

زمریوس که تحت تأثیر قرار گرفته بود سری به نشانه تأیید تکان داد و به من گفت: "به دوستت گوش کن!"

زلی گفت: "یادت نره، اینجا مسأله مرگ و زندگی در میونه. تو فکر می‌کنی من حاضرم دوستم رو از دست بدم؟ اونم برای اینکه بعد یه کم ماچ و بوسه نمی‌تونه درست فکر کنه؟"

¹ منظورش آخرین جملاتی است که افراد مشهور قبل از مرگ خود گفته‌اند.

"نظر منم دقیقا همینه!" این یکی زمریوس بود.

لزلی با تحکم ادامه داد: "این مهمه. باید گریه رو بس کنی و بفهمی لوسی و پل چی کشف کرده بودن. اگه دوباره امروز برای ترا برد تو رو بفرستن سال 1956 - و فقط کافیه به آقای جورج بگی تا این کار رو برات بکنه - باید حتما بری یه صحبت خصوصی با پدربزرگت داشته باشی! چه فکر مسخره‌ای که برین کافه! و این بار باید هر چی بهت می‌گه رو بنویسی، تمام جزئیات رو، فهمیدی؟" آهی کشید. "مطمئنی گفته ائتلاف فلورنتین؟ نتونستم تو اینترنت چیز به درد بخوری در این مورد پیدا کنم. باید یه نگاهی به اون یادداشت‌های مخفی کنت سن ژرمن که برای محافظان گذاشته بندازیم. اگه زمریوس می‌تونست اشیا رو تکون بده عالی بود، می‌تونست بره آرشیوها رو بگرده - راحت می‌تونست از دیوار رد بشه و همه چیز رو بخونه."

به زمریوس برخورد. "درسته! من به درد نمی‌خورم. زود باش، به رخم بکش، راحت باش! هفت قرن طول کشید که عادت کنم دیگه نمی‌تونم حتی یه صفحه کتاب رو هم ورق بزنم."

در اتاقم را زدند و کارولین به داخل اتاق سرک کشید. "ناهار حاضره! گوئنی، یه ساعت دیگه میان دنبال تو و شارلوت."

نالهای کردم. "شارلوت هم میاد؟"

"آره، خاله گلندا که این طور گفت. گفت اونها دارن به شارلوت بیچاره تحمیل می کنن که به آدمهایی که هیچ استعدادی ندارن چیز یاد بده. یا یه چیزی تو همین مایهها."

گفتم: "من گرسنه نیستم."

لزلی گفت: "الان میایم پایین." ضربه‌ای به دنده‌های من زد. "بیا گوئنی. می‌تونن بعدا برای خودت غصه بخوری. الان باید یه چیزی بخوری!"

نشستم و بینی‌ام را گرفتم. "اعصابم اونقدر قوی نیست که به نیش و کنایه‌های خاله گلندا گوش بدم. و تازه کارمون رو روی کد شروع کرده بودیم!"

"من خودم ادامه میدم، نگران نباش. در ضمن، برای آینده نزدیک به اعصاب قوی احتیاج داری." لزلی مرا بلند کرد. "شارلوت و خاله‌ت

تمرین خوبی هستن برای موقعی که اوضاع بدتر میشه. اگه بتونی تو نهار دووم بیاری، می تونی بدون مشکل از پس سواره هم بر بیای." زمریوس گفت: "اگه نشد هم همیشه برای هاراگیری وقت هست."

وقتی وارد شدم، مادام روسینی مرا به سینه فراخش چسباند. "زیبای گردن آهوئی کوچولوی من. بالاخره اومدی. دلم برات تنگ شده بود."

گفتم: "من هم دلم برای شما تنگ شده بود." و واقعا همینطور بود. صرف حضور مادام روسینی، با مهربانی بی دریغ و لهجه فرانسوی فوق العاده اش (زیبای گردون آهوئی کوچولو! اگر گیدئون این را می شنید!) همزمان نیروبخش و اطمینان بخش بود. او مرهمی برای عزت نفس زخم خورده من بود.

"وقتی ببینی برات چی درست کردم آنشانت¹ میشی. موسیو جوردانو وقتی لباس تو رو دید تقریبا گریه کرد، انقدر که زیباست."

گفتم: "باور می کنم." جوردانو حتما به خاطر اینکه خودش نمی تواند لباس را بپوشد هم گریه می کرد. با این حال، امروز رفتارش نسبتا

¹Enchantée مسحور، شیفته

دوستانه بود که تا حدی به خاطر این بود که این بار رقصم را تقریباً خوب انجام دادم و به لطف کمک‌های زمریوس، توانستم بگویم کدامیک از لردهای بزرگ آن زمان از حزب محافظه کاران حمایت می‌کرده و کدام از آزادی‌خواهان. (زمریوس خیلی راحت از پشت شانه شارلوت نگاه کرد و نوشته‌ها را برایم خواند.) همچنین، به لطف زمریوس، داستان خودم - پنلوپه مری گری¹، متولد 1765 - را که شامل نام پدر و مادر درگذشته‌ام هم می‌شد، کلمه به کلمه از حفظ بودم. در کار با بادبزن هنوز هم زیاد خوب نبودم ولی شارلوت پیشنهاد سازنده‌ای داد که اصلاً لزومی ندارد که با خودم بادبزن ببرم. در انتهای کلاس، جوردانو فهرست دیگری از کلماتی که تحت هیچ شرایطی نباید به کار ببرم به من داد. با صدای تو دماغی‌اش گفت: "این‌ها رو برای فردا از حفظ کن. یادت باشه، قرن هجدهم اتوبوسی در کار نبوده، گزارشگر تلویزیونی نداشتن، جاروبرقی نبوده، هیچ چیزی محشر، باحال و چندش نبوده، و چیزی در مورد شکافت اتم، کرم کلارن پوست یا سوراخ لایه اوزون نمی‌دونستن."

چه کسی فکرش را می‌کرد؟ سعی کردم تصور کنم محض رضای خدا، چرا وقتی در سواره‌ای در قرن هجدهم هستم باید جمله‌ای در

¹Penelope Mary Gray

مورد گزارشگر، سوراخ لایه اوزون و کرم کلاژن پوست بگویم. با این حال، مؤدبانه گفتم: "باشه" که باعث شد جوردانو جیغ بزند: "نههههه! باشه نه. تو قرن هجدهم باشه نبوده، دختره‌ی احمق."

مادام روسینی بندهای ابریشمی کمرت را پشت من بست. یک بار دیگر از اینکه اینقدر راحت بود، تعجب کردم. با پوشیدن چنین چیزی، آدم ناخودآگاه راست می‌ایستاد. یک چارچوب سیمی با پوشش اضافه دور باسن من بست (حتما قرن هجدهم برای زنانی که سینه بزرگ و باسن پهن داشتند دوره‌ی ایده آلی بوده است) و بعد پیراهن قرمز پررنگی را روی سر من کشید. وقتی ردیف بلندی از دکمه‌ها و قزن‌ها را پشت لباس من می‌بست، با تحسین به ابریشم گلدوزی شده سنگین دست می‌کشیدم. وای، عالی بود!

مادام روسینی آهسته دور من راه رفت و لبخند رضایت‌مندانه‌ای روی صورتش پخش شد. "مجدوب کننده‌س. مانیفیک¹."

پرسیدم: "این لباس مهمونی رقصه؟"

"نه، پیراهن سواره‌س." مادام روسینی گل سرخ‌های ابریشمی ریز زیبایی را دور تا دور یقه باز پیراهنم سنجاق کرد. از آنجایی که

¹Magnifique باشکوه

دهانش پر از سوزن بود، از لای دندان‌هایش نامشخص حرف می‌زد. "بفرما، می‌تونی موهات رو بدون پودر درست کنی. همون‌طور که فکر می‌کردم موهای تیره با رنگ قرمز پیراهن عالی شده!" چشمک شیطنت آمیزی به من زد. "توجه همه رو جلب می‌کنی زیبای گردن آهوئی من، نس‌پا¹ - البته قصدمون این نبوده، ولی من چی کار می‌تونم بکنم؟" دست‌هایش را به هم مالید ولی بر خلاف وقتی جوردانو دست‌هایش را به هم می‌مالید، مادام روسینی گرد کوچولو بامزه به نظر می‌رسید. "تو یه زیبای کوچولو هستی، هیچ شکی توش نیست؛ اینکه لباس‌های رنگ و رو پریده بهت پوشونیم فایده‌ای نداره. بفرما، گردن آهوئی کوچولو، و این هم پیراهن مهمونی رقص."

پیراهن مهمانی رقص آبی کمرنگ با گلدوزی و حاشیه‌های کرم رنگ بود و دقیقا مانند پیراهن قرمز کاملا اندازه‌ام بود. یقه‌ی این لباس، حتی از پیراهن قرمز هم به طرز چشم‌گیری بازتر بود و دامنش چندین و چند متر دور من گسترده شده بود. مادام روسینی، موهای مرا که امروز بافته بودم، با هر دو دست بالای سرم جمع کرد؛ نگران به نظر می‌رسید. "مطمئنم نیستم موهات رو باید چطور درست کنیم. کلاه‌گیس راحت نیست، مخصوصا که این همه موی خودت رو

¹ اینطور نیست؟ n'est-ce pas

باید زیرش قایم کنیم. ولی موهات خیلی تیره‌ست، با پودر احتمالا یه خاکستری ترسناک میشه. گو گتستغوف!¹ "اخم کرد. "مهم نیست. با پودر آلامد میشی، ولی خداوندا، عجب مد وحشتناکی!"

برای اولین بار در آن روز، نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. ترسناک! وحشتناک! چقدر درست می‌گفت. موضوع، فقط مدل موی پودر زده نبود، تا جایی که به من مربوط می‌شد گیدئون هم ترسناک و وحشتناک بود، و از حالا به بعد، من هم همینطور به او نگاه می‌کردم، همین!

به نظر نمی‌رسید مادام روسینی بداند وجودش چقدر برای آرامش فکر من خوب بوده است. اوقاتش هنوز هم در مورد قرن هجدهم تلخ بود. "دختر، پسرا، مجبور باشن موهاشون رو پودر بززن تا شکل مادر بزرگ و پدر بزرگشون بشن - وحشتناکه. حالا کفش‌ها رو امتحان کن. یادت باشه باید با این‌ها برقصی، هنوز وقت داریم که تغییرشون بدیم."

مثل کرس، کفش‌ها هم که برای پیراهن قرمز، گلدوزی قرمز داشت و برای پیراهن مهمانی رقص، آبی روشن با سگک‌های طلایی بود، با

¹Quelle catastrophe!! چه فاجعه‌ای

اینکه به نظر می‌رسید همین الان از موزه بیرون آمده‌اند به طرز عجیبی راحت بودند. با تحسین گفتم: "این‌ها راحت‌ترین کفش‌هایی هستن که تو زندگی‌م پوشیدم."

مادام روسینی با تمام صورت خندید و گفت: "امیدوارم اینطور باشه. بیا، فرشته کوچولوی من، همه چیز آماده‌ست. حواست باشه امشب خوب بخوابی. فردا روز هیجان‌انگیزی در پیش داری." دوباره شلوار جین و پولیور آبی تیره مورد علاقه‌ام را پوشیدم و مادام روسینی هم پیراهن‌ها را تن مانکن‌های خیاطی‌اش کرد. بعد، به ساعت روی دیوار نگاه کرد و با اوقات تلخی اخم کرد. "آخ، اون پسره بی‌مسئولیت! باید پونزده دقیقه پیش میومد اینجا."

نبضم بلافاصله تند شد. "گیدئون؟"

مادام روسینی تأیید کرد. "اصلا این رو جدی نمی‌گیره، فکر می‌کنه مهم نیست شلوارش چطور باشه. ولی اندازه شلوار خیلی خیلی مهمه."

ترسناک! وحشتناک! شعار جدیدم را امتحان کردم.

ضربه‌ای به در زدند. تنها یک صدای آهسته بود ولی تمام نیت‌های خوب مرا محو و نابود کرد.

ناگهان دیگر نمی‌توانستم صبر کنم که دوباره گیدئون را ببینم. و همزمان، تا سر حد مرگ از دیدنش می‌ترسیدم. دیگر طاقت آن نگاه‌های شوم را نداشتم.

مادام روسینی گفت: "آها. اومد. بیا تو."

تمام بدنم منقبض شد ولی کسی که از در وارد شد گیدئون نبود، آقای مارلی موقرمز بود. مثل همیشه عصبی و ناشیانه تته پته کنان گفت: "من باید یاقوت، .. ام، دوشیزه گوئنت رو برای ترابرد ببرم پایین."

گفتم: "باشه. الان کارمون تموم میشه." زمریوس از پشت سر آقای مارلی به من لبخند گشادی تحویل داد. قبل از پرو لباس او را بیرون فرستاده بودم.

با خوشحالی گفت: "من همین الان از توی یه وزیر کشور زنده پرواز کردم. با حال بود!"

مادام روسینی با عصبانیت پرسید: "پسره کجاست؟ باید برای پرو میومد!"

آقای مارلی گلویش را صاف کرد. "من همین الان الم... آقای دو ویلر رو با اون یکی یاق... دوشیزه شارلوت دیدم. با برادرش بود."

مادام روسینی با لحن آزرده‌ای گفت: "تی‌ین^۱! اصلا برام مهم نیست." ولی فکر کنم برای من مهم بود. در فکرم به زلی پیامک می‌زدم. فقط یک کلمه: هاراگیری.

مادام روسینی گفت: "اگه همین الان نیاد اینجا، شکایتش رو به استاد اعظم می‌کنم. تلفن من کجاست؟"

آقای مارلی زیرلب گفت: "متأسفم." چشم بند مشکی را در دستش این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد. "ممکنه ...؟"

آهی کشیدم و گفتم: "باشه." و اجازه دادم چشمم را ببندد.

زمریوس گفت: "با کمال تأسف باید بگم این جوون امیدوار راست می‌گه. دوست جواهر برق‌برقی‌ت، داره با تمام وجود با دخترخاله‌ت لاس می‌زنه. برادر خوشگلش هم همینطور. این پسرا تو موقرمزا چی می‌بینن؟ فکر کنم همگی دارن میرن سینما. من نمی‌خواستم خودم بهت بگم چون ترسیدم دوباره بزنی زیر گریه."

¹Tiens

سرم را تکان دادم.

زمریوس به سقف نگاه کرد. "می‌تونم به خاطر تو مواظبشون باشم. دوست داری؟"

سرم را به شدت به نشانه تأیید تکان دادم.

تمام راه پایین رفتن به سمت سرداب، آقای مارلی مصرانه ساکت بود و من هم غرق در افکار غمناکم بودم. تازه وقتی به اتاق کرونوگراف رسیدیم و آقای مارلی چشم‌بند مرا باز کرد، پرسیدم: "امروز من رو کجا می‌فرستین؟"

"من ... ما منتظر شماره نه هستیم، منظورم آقای ویتمنه." به جای اینکه به چشم‌های من نگاه کند به زمین خیره شده بود. "من اجازه ندارم که خودم کرونوگراف رو تنظیم کنم. لطفا بنشینین."

ولی به محض اینکه روی صندلی نشستم، در دوباره باز شد و آقای ویتمن وارد شد. و گیدئون دقیقا پشت سرش بود.

قلبم یک لحظه ایستاد.

آقای ویتمن با جذاب‌ترین لبخند سنجابی‌اش گفت: "سلام گوئنت! خوشحالم دوباره می‌بینمت." پرده منقشی را که گاوصندوق را پنهان می‌کرد کنار زد. "خوبه، پس الان تو رو برای ترابرد می‌فرستیم."

به سختی می‌شنیدم که چه می‌گوید. گیدئون هنوز خیلی رنگ پریده بود ولی از دیشب خیلی بهتر به نظر می‌رسید. پانسمان سفید ضخیم ناپدید شده بود و می‌توانستم زخمی را که تا موهایش ادامه داشت ببینم. تقریباً ده سانت بود. منتظر شدم چیزی بگویم ولی فقط به من نگاه کرد.

زمریوس جست و خیز کنان از توی دیوار رد شد و درست کنار گیدئون فرود آمد. از ترس نفسم را حبس کردم.

زمریوس گفت: "اوخ. این که خودش رسید. می‌خواستم بهت خبر بدم، عزیز جان، ولی نتونستم تصمیم بگیرم که کدوم رو تعقیب کنم. ظاهراً شارلوت این بعد از ظهر، پرستاری برادر کوچیکه‌ی گیدئون رو به عهده گرفته. قراره برن بستنی بخورن و بعدش برن سینما. به نظر من میاد که سینما، انبار کاه عصر جدیده."

گیدئون یک ابرویش را بالا برد و پرسید: "همه چی مرتبه گوئنت؟
عصبی به نظر می‌رسی. سیگار می‌خوای اعصابت رو آروم کنه؟ گفتی
مارک مورد علاقه‌ت چی بود؟ مارلبورو؟"

هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم؛ فقط بدون یک کلمه حرف به او
خیره شدم.

زمریوس گفت: "ولش کن. نمی‌بینی تو عشق شکست خورده، کودن؟
همه‌ش هم به خاطر تو! اصلا تو اینجا چی کار می‌کنی؟"

آقای ویتمن کرونوگراف را از گاو صندوق درآورد و روی میز گذاشت.
"خب، بذار ببینیم امروز تو رو کجا بفرستیم؟"

آقای مارلی به طرف گیدئون برگشت و گفت: "مادام روسینی برای
پرو منتظر شماست، قربان."

گیدئون گفت: "لعنتی." حواسش پرت شد. به ساعتش نگاه کرد.
"کاملا یادم رفته بود. خیلی عصبانی بود؟"

آقای مارلی گفت: "یه کم بداخلاق بود." در همان زمان در دوباره باز
شد و آقای جورج وارد شد. نفس نفس می‌زد و مثل بقیه اوقاتی که

تلاش می‌کرد، کله طاسش از عرق پوشیده شده بود. "اینجا چه خبره؟"

آقای ویتمن اخم کرد. "توماس؟ گیدئون گفت هنوز به شدت غرق صحبت با فالک و وزیر کشور هستی."

آقای جورج گفت: "بودم. تا وقتی که مادام روسینی با من تماس گرفت و شنیدم که اومدن گوئنت رو برای ترابرد از اونجا بردن." اولین بار بود که او را واقعا عصبانی می‌دیدم.

آقای ویتمن که مشخص بود گیج شده است گفت: "ولی - گیدئون گفت تو از ما خواستی ..."

"من همچین کاری نکردم! گیدئون، جریان چیه؟" هر گونه اثر مهربانی از چشم‌های کوچک آقای جورج محو شده بود.

گیدئون دست‌هایش را به سینه زد. با لحن آرامی گفت: "فکر کردم شاید خوشحال بشین که این مسؤولیت از دوش تون برداشته بشه."

آقای جورج عرقش را با دستمال پاک کرد. با لحنی که مشخصا طعنه آمیز بود گفت: "چقدر باملاحظه! ولی لزومی به این کار نبود. بهتره یه راست بری سراغ مادام روسینی."

گیدئون گفت: "خوشحال میشم اگه با گوئنت ترابرد کنم. بعد اتفاقات دیروز، بهتره که تنها نباشه."

آقای جورج گفت: "مزخرفه. دلیلی نیست فکر کنیم خطری تهدیدش می‌کنه، نه تا زمانیکه زیاد عقب نرفته."

آقای ویتمن گفت: "کاملا درسته."

گیدئون با لحن کشداری گفت: "مثلا به سال 1956؟" به چشم‌های آقای جورج نگاه کرد. "امروز صبح داشتم گاه‌شمار رو ورق می‌زدم، باید بگم سال 1956 سال آرومی به نظر میومده. توی گزارشات نگهبانان بیشتر از همه چیز گفته اتفاق غیر عادی نیفتاده. گزارشی مثل این برای گوش‌های ما مثل موسیقی می‌مونه، نظر شما این نیست؟"

در اینجا دیگر قلب من در دهانم بود. طرز رفتار گیدئون نشان می‌داد حتما کشف کرده که من دیروز واقعا چه کار می‌کردم. ولی از کدام جهنمی می‌دانست؟ من فقط بوی دود سیگار می‌دادم که ممکن است مشکوک باشد ولی امکان ندارد به او فهمانده باشد که واقعا در سال 1956 چه اتفاقی افتاده است.

آقای جورج بدون اینکه مژه بزند به گیدئون نگاه کرد. کمی آزرده به نظر می‌رسید. "گیدئون، ازت خواهش نکردم. مادام روسینی منتظره. مارلی، تو هم می‌تونی بری."

آقای مارلی زیر لب گفت: "بله، آقای جورج، قربان." تقریباً پاشنه‌هایش را به هم کوبید.

وقتی در پشت سر مارلی بسته شد، آقای جورج که چشم‌هایش برق می‌زدند به گیدئون نگاه کرد. آقای ویتمن هم با تعجب به او نگاه می‌کرد.

آقای جورج با خونسردی پرسید: "منتظر چی هستی؟"

گیدئون پرسید: "چرا اجازه دادین گوئنت بعد از ظهر، توی روز روشن فرود بیاد؟ خلاف قوانین نیست؟"

زمریوس گفت: "اوه‌هو!"

آقای ویتمن شروع کرد: "گیدئون، تو در جایگاهی ..."

آقای جورج حرفش را قطع کرد. "فرقی نداره چه موقعی از روز یا شب فرود بیاد. اون به یه اتاق قفل شده توی سرداب‌ها سفر کرده."

به سرعت گفتم: "می ترسیدم." شاید صدایم کمی بیش از حد نازک بود. "نمی خواستم نصفه شب توی سرداب تنها باشم، درست کنار مقبره‌ها ..."

گیدئون لحظه‌ای نگاهش را به طرف من برگرداند و یکی از ابروهایش را بالا برد. "آهان، آره، تو موجود کوچولوی ترسوی بی دست و پای هستی. یادم رفته بود." خنده ملایمی کرد. "هزار و نهصد و پنجاه و شش - همون سالی که شما عضو لژ شدین، اینطور نیست آقای جورج؟ چه تصادف عجیبی."

آقای جورج اخم کرد.

آقای ویتمن گفت: "متوجه نمیشم هدفت از این حرف‌ها چیه، گیدئون. ولی پیشنهاد می‌کنم همین الان برو سراغ مادام روسینی. من و آقای جورج به گوئنت رسیدگی می‌کنیم."

گیدئون دوباره به من نگاه کرد. "بگذارین بهتون یه پیشنهادی بدم: من میرم پرو لباسم رو تموم می‌کنم، و بعد شما می‌تونین من رو بفرستین پیش گوئنت، مهم نیست کی و کجا. بعدش حتی اگه شب هم باشه، لازم نیست از چیزی بترسه."

زمریوس گفت: "به جز تو."

آقای ویتمن گفت: "تو قبلا سهم امروزت رو کامل کردی. با این حال، اگه گوئنت می ترسه ... " با دلسوزی به من نگاه کرد.

نمی توانستم برای این کار از دستش ناراحت باشم. حدس می زدم واقعا وحشت زده به نظر می رسیدم. قلبم هنوز هم در دهانم بود و کاملا قدرت حرف زدن را از دست داده بودم.

آقای ویتمن شانهای بالا انداخت. "خب، برای من مهم نیست این کار رو بکنیم. مخالفتی نداری، توماس؟"

آقای جورج آهسته سرش را تکان داد، با اینکه به نظر می رسید واقعا دلش می خواهد مخالفت کند.

لبخند رضایتی روی صورت گیدئون ظاهر شد و بالاخره از حالت منقبضی که کنار در ایستاده بود بیرون آمد. پیروزمندانه به من گفت: "پس بعدا می بینمت." شبیه تهدید به نظر می آمد.

وقتی در پشت سر او بسته شد، آقای ویتمن آهی کشید. "از وقتی توی سرش زدن خیلی عجیب رفتار می کنه، اینطور فکر نمی کنی توماس؟"

آقای جورج گفت: "قطعا خیلی عجیب."

آقای ویتمن گفت: "شاید باید با اون حرف بزنی، یادآوری کنیم مواظب طرز صحبتش با اعضای ارشد لژ باشه. به نسبت سنش، خیلی ... اه، خب، تحت فشار زیادیه. باید این رو هم در نظر بگیریم." نگاه تشویق کننده‌ای به من کرد. "خب، تو آماده‌ای گوئنت؟"

ایستادم. گفتم: "بله." کاملاً دروغ می‌گفتم.

کلاغ سرخ، با بال‌هایی از یاقوت

راه خود را در بین دو جهان می‌پیماید و صدای آواز خواندن
درگذشتگان را می‌شنود.

به سختی قدرت خود را می‌شناسد و بهای آن را نمی‌داند

ولی قدرت او برمی‌خیزد و حلقه بسته می‌شود

شیر، با غروری به درخشش الماس

اگرچه طلسم ممکن است آن نور درخشان را پنهان کرده باشد

در مرگ خورشید، آنچه اشتباه است تصحیح می‌شود

در حالی که کلاغ با مرگ خود، پایان را رقم می‌زند.

از یادداشتهای مخفی کنت سن ژرمن

نه

نپرسیدم مرا به چه سالی می‌فرستند چون در هر صورت فرقی هم

نمی‌کرد. درحقیقت، اتاق شبیه ملاقات قبلی‌ام بود. مبل سبز هنوز در

وسط اتاق بود و من نگاه خشمناکی به آن انداختم انگار که همه چیز تقصیر مبل بوده است. صندلی‌ها مثل دفعه قبل کنار دیوار، همان جایی که لوکاس جایگاه مخفی را برای کلید ساخته بود روی هم قرار داشتند و من با خودم کلنجار می‌رفتم. آیا باید مخفیگاه را خالی کنم؟ اگر گیدئون به وجود آن شک کرده باشد - که قطعاً کرده بود - پس اولین کاری که به فکرش می‌رسد جستجوی اتاق است، اینطور نیست؟ می‌توانستم محتویات سوراخ پنهان پشت آجر را بیرون اتاق، جایی در راهرو بگذارم و قبل از اینکه گیدئون برسد برگردم.

دیوانه‌وار شروع به کنار زدن صندلی‌ها کردم ولی بعد نظرم عوض شد. اولاً، نمی‌توانستم کلید را بیرون اتاق پنهان کنم چون باید دوباره در را قفل می‌کردم و ثانیاً حتی اگر گیدئون مخفیگاه را پیدا می‌کرد چطور می‌خواست ثابت کند که برای من ساخته شده است؟ فقط خودم را احمق جلوه می‌دادم.

با دقت دوباره صندلی‌ها را سر جایشان چیدم و هر اثری را که بر روی گرد و خاک گذاشته بودم پاک کردم. بعد مطمئن شدم در واقعا قفل است و روی مبل سبز نشستم.

تقریباً همان احساسی را داشتم که چهار سال پیش سر ماجرای قورباغه داشتم. وقتی که من و لزی باید در دفتر مدیر، آقای گیلز، منتظر می‌شدیم تا ما را توبیخ کند. ما واقعا کار اشتباهی نکرده بودیم. سینتیا بود که با دوچرخه‌اش از روی قورباغه رد شده بود. و به نظر نمی‌آمد اصلا وجدانش از این بابت ناراحت باشد - "اون فقط یه قورباغه مسخره پیر بود" - برای همین من و لزی عصبانی شدیم و تصمیم گرفتیم انتقام قورباغه را بگیریم. قصد داشتیم آن را در پارک دفن کنیم ولی چون قبلا مرده بود، فکر کردیم شاید اگر سینتیا آن را در سوپش ببیند کمی تکان بخورد و در آینده نسبت به قورباغه‌ها کمی حساس‌تر شود. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که دیدن این صحنه باعث می‌شود مدت‌ها جیغ‌های عصبی و هیستریک سر بدهد ... به هر حال، آقای گیلز ما را مانند یک جفت مجرم واقعی تهدید کرد و متأسفانه هرگز این واقعه را فراموش نکرد. همیشه، حتی امروز هم اگر جایی ما را در راهروها می‌دید می‌گفت: "آهان، دخترهای بداندیش قورباغه‌ای" و بعد ما باز هم حالمان بد می‌شد.

لحظه‌ای چشمانم را بستم. دلیل نداشت که گیدئون بخواهد با من اینطور رفتار کند. من کار بدی نکرده بودم. همه دائما می‌گفتند من قابل اعتماد نیستم، چشم‌هایم را می‌بستند، هیچ کس به سؤالات من

جواب نمی‌داد - پس طبیعی بود که من خودم به تنهایی دنبال این باشم که بفهمم جریان چیست، نه؟

در هر حال، گیدئون کجا بود؟ لامپ سقف وزوز می‌کرد؛ نور آن برای یک لحظه سوسو زد. اینجا خیلی سرد بود. شاید مرا به یکی از آن زمستان‌های سرد بعد از جنگ فرستاده بودند که عمه مدی همیشه در مورد آن حرف می‌زد. عالی بود! زمستان‌هایی که لوله‌های آب یخ می‌زدند و حیوانات مرده‌ی منجمد در خیابان‌ها افتاده بودند. امتحان کردم که آیا نفسم به صورت بخار سفید کوچکی جلویم تشکیل می‌شود یا نه. ولی نشد.

لامپ دوباره وزوز کرد. کم‌کم می‌ترسیدم. فرض کنیم ناگهان اینجا تاریک شود؟ این بار به فکر هیچ کس نرسیده بود که چراغ قوه به من بدهد - در واقع نمی‌شد گفت اصلا با ملاحظه با من رفتار کرده‌اند. مطمئن بودم موش‌ها در تاریکی از سوراخ‌هایشان بیرون خواهند آمد. شاید گرسنه بودند ... و هر جایی که موش باشد، سوسک هم خواهد بود. بعد هم روح آن شوالیه یک دست بود، همان که زمزیوس گفته بود. شاید دوست داشت یک سری هم به اینجا بزند.

وزززز.

لامپ بود.

کم کم به این نتیجه می‌رسیدم که حضور گیدئون دست کم بهتر از موش و روح است. ولی گیدئون نیامد. در عوض، لامپ در تقلای مرگ وزوز می‌کرد.

وقتی بچه بودم و از تاریکی می‌ترسیدم، همیشه عادت داشتم آواز بخوانم، و حالا هم ناخودآگاه همین کار را کردم. اول خیلی آهسته، بعد بلندتر و بلندتر. در هر حال، کسی اینجا نبود که صدای مرا بشنود.

آواز خواندن کمک کرد. دیگر آنقدر احساس ترس یا سرما نمی‌کردم. بعد از چند دقیقه، حتی لامپ هم وزوزش را متوقف کرد. وقتی شروع به خواندن آهنگ‌های آدل¹ کردم، دوباره شروع کرد و به نظر نمی‌رسید از کیتی پری² هم خوشش بیاید. در عوض، وقتی آهنگ‌های آبا را امتحان کردم، با یک پرتوی ثابت و منظم مرا تشویق کرد. چه حیف که آهنگ‌های بیشتر از آبا یادم نمی‌آمد. به خصوص

¹Adele

²Katy Perry

کلماتشان را. ولی لامپ حاضر بود لالالا را هم قبول کند: یک شانس در یک زندگی، لالالا.

ساعتها آواز خواندم، یا دست کم اینطور به نظرم می‌آمد. بعد از برنده همه چیز را به دست می‌آورد¹، محبوب‌ترین آهنگ عاشقانه زلی، دوباره من در شگفت هستم² را شروع کردم. همزمان دور اتاق شروع به رقصیدن کردم که زیاد سردم نشود. بعد از سومین اجرای مامامیا³، مطمئن شدم که قرار نیست سر و کله گیدئون پیدا شود.

لعتی. پس می‌توانستم از اتاق فرار کنم و به طبقه بالا بروم. وقتی به آهنگ وقتم را تلف کردم⁴ رسیدم، ناگهان گیدئون کنار مبل ایستاده بود.

دهانم را بستم و نگاه بدی به او کردم. "چرا انقدر دیر کردی؟"

"حدس می‌زنم به نظر تو طولانی اومده."

نگاهش هنوز مثل مدتی پیش، سرد و خاص بود. به طرف در رفت و دستگیره را تکان داد. "حداقل انقدر عقلت رسیده که از اتاق بیرون نری. نمی‌دونستی من ممکنه کی پیام سراغت."

¹The Winner Takes It All

²I Wonder

³Mamma Mia

⁴Wasting My Time

گفتم: "هاهاها، این قرار بود جوک باشه؟"

گیدئون به در تکیه داد. "گوئنت، لازم نیست به خودت زحمت بدی و جلوی من ادای بی گناها رو در بیاری."

نمی توانستم رفتار سردش را تحمل کنم. آن چشم‌های سبزی که معمولا آنقدر دوست داشتم رنگ سوپ نخود فرنگی شده بود، از آن مدل سبزه‌های بدرنگی که در غذاخوری مدرسه می دادند.

پرسیدم: "چرا انقدر با من ... وحشتناک رفتار می کنی؟" لامپ دوباره وزوز کرد. احتمالا دلش برای آهنگ‌های آبی من تنگ شده بود. "فکر نکنم اتفاقا یه لامپ با خودت آورده باشی، نه؟"

"بوی سیگار تو رو لو داد." گیدئون با چراغ قوه‌ای که در دستش داشت بازی می کرد. "برای همین بعدش یه کم تحقیق کردم و 2 و 2 رو کنار هم گذاشتم."

آب دهانم را قورت دادم. "چه چیز سیگار کشیدن انقدر بده؟"

"تو سیگار نکشیده بودی. و نصف اون چیزی که فکر می کنی هم تو دروغ گفتن ماهر نیستی. کلید کجاست؟"

"کدوم کلید؟"

"کلیدی که آقای جورج بهت داده تا بتونی بری تو سال 1956 و پدربزرگت رو ببینی." یک قدم به طرف من برداشت. "اگه آدم باهوشی باشی یه جایی همین جا مخفی ش کردی، اگه نه، پس هنوز پیش خودته." یک راست به طرف مبل رفت، کوسن‌ها را برداشت و آن‌ها را یکی یکی روی زمین انداخت. "خب، اینجا که نیست."

با وحشت به او خیره شدم. "آقای جورج به من کلیدی نداده! واقعا نداده. و اون بوی سیگار هم، کاملا ..."

آرام گفتم: "فقط بوی سیگار نبود. تو جایی بودی که سیگار برگ می‌کشیدن." به اطراف اتاق نگاه کرد و چشم‌هایش روی صندلی‌هایی که جلوی دیوار چیده شده بود ثابت ماند.

دوباره احساس می‌کردم خیلی سردم شده و به نظر می‌آمد حتی لامپ هم در همدردی با من، بدتر از همیشه می‌لرزد. نامطمئن شروع کردم. "من ..."

"بله؟" حالا لحن گیدئون کاملا دوستانه بود. "تو هم یه سیگار برگ کشیدی، نه؟ علاوه بر سه تا مارلبورو؟ می‌خواستی همین رو بگی؟" چیزی نگفتم.

گیدئون خم شد تا نور چراغ قوه را زیر مبل بیندازد. " آقای جورج رمز عبور رو برای تو روی یه تیکه کاغذ نوشت یا حفظش کردی؟ و موقع برگشتن چطور از پست نگهبانی سربروس رد شدی؟ توی پرونده‌ها چیزی ننوشته بود."

گفتم: "فکر می‌کنی داری چه مزخرفاتی میگی؟" قصد داشتم عصبانی به نظر برسم ولی متأسفانه صدایم بیشتر وحشت‌زده بود.

"ویولت پرپل پلام - چه اسم خاصی، موافق نیستی؟ قبلا شنیده بودی؟" گیدئون دوباره ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. نه، ژله کیوی مقایسه مناسبی برای رنگ چشم‌هایش نبود. آنها به رنگ زهر سبز بودند.

آهسته، سرم را تکان دادم.

گفت: "بامزه‌ست. اون دوست خانوادگی شماست. وقتی اتفاقی اسمش رو جلوی شارلوت بردم، به من گفتم خانم پرپل پلام مهربون همیشه برای همه‌ی شما شال بافتنی زبر می‌بافه."

اه، لعنت به شارلوت! نمی‌تواند هیچ وقت دهانش را بسته نگه دارد؟ گفتم: "نه، اشتباه می‌کنه. اون زبرها رو اختصاصی برای شارلوت می‌بافه. برای بقیه‌ی ما نرم و خوبه."

گیدئون به مبل تکیه داد و دست به سینه ایستاد. نور چراغ قوه را به سقف، جایی که لامپ به طرزی عصبی وزوز می کرد انداخت. "برای آخرین بار، کلید کجاست گوئنت؟"

گفتم: "آقای جورج کلیدی به من نداده. قسم می خورم." تلاش مذبوحانه‌ای می کردم که ضرر را به حداقل برسانم. "اون هیچ ربطی با ماجرا نداره."

"ا، نداره؟ قبلا هم بهت گفتم، فکر نمی کنم دروغگوی خوبی باشی." نور چراغ قوه را به صندلی‌ها انداخت. "اگه من جای تو بودم کلید رو یه جایی پشت یه کوسن مخفی می کردم."

باشد، پس بگذار کوسن‌ها را بگردد. دست کم این طوری تا زمان برگشتنمان کاری دارد که سرگرمش کند. نباید دیگر خیلی طول بکشد.

"از طرف دیگه ... " گیدئون نور چراغ قوه را درست روی صورت من انداخت "از طرف دیگه، این ممکنه فقط کار مشقت‌بار سیزیف¹ باشه."

¹ در اساطیر یونان، سیزیف فردی بود که محکوم شد تا ابد سنگ بزرگی را تا بالای کوهی ببرد و درست زمانی که سنگ به بالای کوه می‌رسید دوباره می‌غلتید و پایین می‌آمد. کنایه از رنج و زحمت بدون نتیجه.

کنار رفتم و با عصبانیت گفتم: "بس کن!"

گیدئون ادامه داد. "و ما نباید همیشه از روی کارهایی که خودمون انجام میدیم نتیجه گیری کنیم." چشم‌هایش در سوسوی نور لامپ تیره‌تر و تیره‌تر می‌شد و ناگهان از او ترسیدم. "شاید خیلی راحت کلید رو تو جیب شلوارت گذاشتی. بده به من." دستش را جلو آورد.

"من کلید ندارم لعنتی!"

گیدئون آهسته به طرف من آمد. "باز هم، اگه من جای تو بودم، خودم کلید رو تحویل می‌دادم. ولی همونطور که گفتم، ما نباید قیاس به نفس بکنیم."

در آن لحظه، لامپ بالاخره وزوزی کرد و خاموش شد.

گیدئون درست جلوی من بود، نور چراغ قوه جایی روی دیوار می‌تابید. به جز آن نور که مثل نورافکن صحنه نمایش عمل می‌کرد، همه جا تاریک بود. "خب؟"

"حق نداری یه قدم دیگه هم نزدیک‌تر بیای." چند قدم به عقب رفتم تا جایی که پشتم به دیوار خورد. پریروز هر چقدر هم به من نزدیک می‌شد کافی نبود. ولی الان احساس می‌کردم با یک غریبه

مواجه شدم. ناگهان کنترلم را از دست دادم. "تو چه مرگته؟ من کاری با تو نکردم! نمی‌فهمم چطور می‌تونی یه روز من رو ببوسی و روز بعدش ازم متنفر باشی. چرا؟" اشک‌هایم چنان با سرعت می‌آمد که نمی‌توانستم مانع ریختن آن روی گونه‌هایم بشوم. خوب بود که نمی‌توانست در تاریکی چیزی ببیند.

"شاید برای اینکه دوست ندارم بهم دروغ بگن." با وجود اختاری که داده بودم، گیدئون به من نزدیک تر می‌شد و این بار نمی‌توانستم عقب‌تر بروم. "به خصوص دخترایی که یه روز خودشون رو آویزون من می‌کنن و روز بعد می‌زنن توی سرم."

"چی داری میگی تو؟"

"من دیدمت، گوئنت."

"چی؟ کجا من رو دیدی؟"

"وقتی دیروز صبح سفر کردم. یه کار کوچیک باید انجام می‌دادم ولی هنوز بیست متر هم نرفته بود که تو یک‌هو جلوم سبز شدی، عین سراب. به من نگاه کردی و لبخند زدی انگار خوشحالی که من رو می‌بینی. بعد برگشتی و تو پیچ بعدی ناپدید شدی."

"این جریان قرار بود کی باشه؟" آنقدر گیج شده بودم که چند ثانیه یادم رفت گریه کنم.

گیدئون سؤال مرا نادیده گرفت. "وقتی یه لحظه بعد من هم به همون پیچ رسیدم، یکی زد توی سرم، برای همین متأسفانه وقت نداشتم که با تو صحبت کنم تا موضوع روشن بشه."

"تو فکر می کنی ... تو فکر می کنی من زدم تو سرت؟" اشکها دوباره سرازیر شدند.

گیدئون گفت: "نه، این فکر رو نمی کنم. وقتی تو رو دیدم چیزی توی دستت نبود و شک دارم بتونی به اون محکمی بزنی. نه، تو فقط من رو فریب دادی تا پیام اونجا چون یه نفر اونجا منتظر من بود." غیر ممکن بود. کاملا و قطعا غیر ممکن.

بالاخره توانستم نسبتا مفهوم حرف بزنم. "من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم. هیچ وقت."

گیدئون با لحن بی تفاوتی گفت: "آره، من هم خودم یه کم تعجب کرده بودم. اون هم وقتی فکر می کردم ما با هم ... دوستیم. ولی وقتی تو دیروز بعد از ظهر از ترابرد برگشتی و بوی سیگار می دادی، متوجه

شدم که شاید تمام این مدت به من دروغ می‌گفتی. حالا، کلید رو بده به من!"

اشک‌هایم را از گونه‌هایم پاک کردم. بدبختانه باز هم سرازیر شدند. فقط موفق شدم جلوی هق‌هق‌م را بگیرم و به خاطر گریه کردن از خودم بیشتر متنفر شدم. "اگه راست میگی، چرا به بقیه گفتی ندیدی کی زده توی سرت؟"

"برای این که حقیقت داره. من ندیدم کی بود."

"ولی چیزی هم در مورد من نگفتی. چرا؟"

"چون نمی‌خواستم آقای جورج ... تو که گریه نمی‌کنی، می‌کنی؟" نور چراغ قوه دوباره توی صورت من تابید و چشمم را زد، مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم. احتمالا شبیه یک موش خرما می‌راه شده بودم. چرا به خودم زحمت دادم و ریمل زدم؟

گیدئون چراغ قوه را خاموش کرد. "گوئنت."

حالا چی؟ جستجوی بدنی در تاریکی؟

با هق هق گفتم: "برو گمشو. من کلیدی با خودم ندارم، قسم می‌خورم. و هر کی که دیدی، من نبودم. من هیچ وقت، هیچ وقت اجازه نمیدم کسی به تو صدمه بزنه."

با اینکه نمی‌توانستم چیزی ببینم، احساس کردم گیدئون درست جلوی من ایستاده. حرارت بدنش در تاریکی مثل یک بخاری بود. وقتی دستش به گونه من خورد، خودم را جمع کردم. به سرعت دستش را عقب کشید.

شنیدم که زیر لب گفت: "متأسفم. گوئن، من ... " ناگهان بیچاره به نظر می‌رسید ولی من آنقدر ناراحت بودم که نمی‌توانستم احساس رضایت کنم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشت و ما همانطور آنجا ایستاده بودم. من هنوز به شدت اشک می‌ریختم. او هر کاری هم که می‌کرد، نمی‌توانستم ببینم.

بعد از مدتی، دوباره چراغ قوه را روشن کرد، گلویش را صاف کرد و نور آن را به ساعتش انداخت. با لحنی عادی گفت: "سه دقیقه مونده که برگردیم. بهتره از اون گوشه بیای کنار وگرنه روی صندوق اتاق کرونوگراف فرود می‌ای." به طرف مبل برگشت و کوسن‌هایی را که

روی زمین انداخته بود برداشت. "می‌دونی، بین همه محافظان، آقای جورج همیشه به نظرم وفادارترین شون بوده. کسی که هر چی بشه هم میشه بهش اعتماد کرد."

"ولی آقای جورج واقعا هیچ ربطی به این جریان نداره." مردد از گوشه‌ای که ایستاده بودم فاصله گرفتم. "اصلا اینجوری نبود." اشک‌هایم را با پشت دست از صورتم پاک کرد. بهتر بود حقیقت را به او بگویم تا دست کم به عدم وفاداری آقای جورج بیچاره شک نکند. "وقتی اولین بار من رو برای ترابرد فرستادن اینجا، شانسی پدربزرگم رو دیدم." خب، شاید حقیقت تمام و کمال هم نه. "اون دنبال سرداب شرا... خب، مهم نیست. ملاقات خاصی بود، به خصوص وقتی فهمیدیم ما دو نفر کی هستیم. اون برای من کلید و رمز عبور رو توی این اتاق مخفی کرد که توی ملاقات بعدیم بتونیم باز هم با هم حرف بزنیم. و برای همین بود که دیروز، منظورم سال 1956ه، وقتی برگشتم اینجا از اسم ویولت پرپل پلام استفاده کردم. برای اینکه پدربزرگم رو ببینم! الان چند ساله مرده و دلم خیلی خیلی براش تنگ شده. خودت اگه می‌تونستی همین کار رو نمی‌کردی؟ حرف زدن با اون خیلی ... " دوباره ساکت شدم.

گیدئون چیزی نگفتم. در تاریکی به او نگاه کردم و منتظر شدم. بالاخره گفت: "پس آقای جورج چی؟ اون موقع دستیار پدربزرگت بود."

"بله، دیدمش، البته خیلی طول نکشید. و پدربزرگ به اون گفت من دختر عموش هیزل هستم. حتما سال‌ها پیش یادش رفته - برای اون یه ملاقات بی‌اهمیت بوده که پنجاه و پنج سال پیش اتفاق افتاده." دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. "فکر می‌کنم ..."

گیدئون گفت: "من هم همینطور." دستش را دراز کرد ولی ظاهراً نظرش عوض شد. از سر ناچاری گفت: "هر لحظه ممکنه بریم. یه قدم بیا جلوتر."

اتاق شروع کرد به چرخیدن و چرخیدن و بعد من در مقابل نوری روشن چشم‌هایم را بستم و کمی تلو تلو خوردم. آقای ویتمن گفت: "آهان، شما دو تا برگشتین."

گیدئون چراغ قوه را روی میز گذاشت و نگاه کوتاهی به من انداخت. شاید تصور می‌کردم ولی به نظر این بار چیزی مثل همدردی در نگاهش بود. یواشکی دوباره صورتم را پاک کردم ولی در هر صورت

آقای ویتمن می‌توانست ببیند که من گریه کرده‌ام. کس دیگری نبود. احتمالاً زمریوس کسل شده و رفته بود.

آقای ویتمن با لحن دوستانه‌ای که وقتی می‌خواست نشان دهد معلم قابل اعتمادی است به کار می‌برد پرسید: "چی شده گوئنت؟ مشکلی پیش اومده؟" اگر تجربه نداشتم ممکن بود وسوسه شوم و دوباره بزنم زیر گریه و دلم را پیش او خالی کنم. ("گیدئون نامرد خیلی خییلی با من بد رفتار کرد!") ولی من او را خوب می‌شناختم. هفته پیش هم وقتی از ما پرسید چه کسی کاریکاتور خانم کانتر را روی تخته کشیده دقیقا با همین لحن صحبت می‌کرد. با لبخندی از سر تحسین گفت: "به نظر من که قطعا هنرمند ماهری بوده." برای همین سینتیا (معلومه!) به او گفت کار مگی بوده و آقای ویتمن خنده‌اش را تمام کرد و در دفتر کلاس جلوی اسم مگی نمره بدی را نوشت. و بعد اضافه کرد: "منظورم در مورد مهارت، این بود که مهارتت در اینکه خودت رو به دردرس بندازی واقعا قابل تحسینه، مگی."

الان هم با همان لبخند دلسوزانه و اطمینان بخش گفت: "خب؟" ولی من قطعا گول نمی‌خوردم.

زیر لب گفتم: "موش بود. شما گفתי موش نیست ... بعدش لامپ سوخت و به من چراغ قوه نداده بودین و من مجبور شدم تو تاریکی با اون موش وحشتناک تنها بمونم." تقریبا اضافه کردم: "به مامانم میگم،" ولی به موقع جلوی خودم را گرفتم.

آقای ویتمن کمی ناراحت شد. "متأسفم. دفعه بعد یادمون می‌مونه." بعد دوباره به لحن آموزشی معلمی معمول خودش برگشت. "الان تو رو می‌برن خونه و توصیه می‌کنم شب زود بخوابی. فردا برای شما روز پر تلاشیه."

گیدئون چشم‌بند سیاهی را که معمولا برای بستن چشم من به کار می‌بردند برداشت و گفت: "من تا ماشین می‌برمش. آقای جورج کجاست؟"

آقای ویتمن اخم کرد. "توی یه جلسه. گیدئون، فکر می‌کنم باید در مورد لحن حرف زدنت تجدید نظر کنی. ما در مورد تو خیلی اغماض می‌کنیم چون می‌دونیم فعلا در شرایط سختی هستی ولی تو هم باید برای اعضای حلقه داخلی احترام بیشتری قائل بشی."

صورت گیدئون چیزی را نشان نمی‌داد ولی مؤدبانه گفت: "درست می‌گین، آقای ویتمن. متأسفم." بعد دستش را به طرف من گرفت. "میای؟"

تقریبا دستش را گرفتم. یک عکس العمل غیر ارادی. و واقعا قلبم گرفت وقتی دیدم نمی‌توانم بدون اینکه خودم را لو بدهم این کار را بکنم. دوباره در مرز اشک ریختن بودم.

به آقای ویتمن گفتم: "شب به خیر." و تا جایی که می‌توانستم به زمین نگاه کردم.

گیدئون در را باز کرد.

آقای ویتمن گفت: "فردا می‌بینمت. و هر دو تای شما یادتون باشه که خواب زیاد بهترین آمادگیه."

در پشت سر ما بسته شد.

گیدئون لبخند گشادی تحویل من داد و گفت: "تنها توی سرداب تاریک با یه موش وحشتناک، آره؟"

به سختی می‌توانستم درک کنم. دو روز تمام هیچ چیز به جز نگاه‌های سرد در کار نبود - و در واقع در دو ساعت گذشته، نگاه‌هایی

که مرا مانند آن حیوانات بیچاره در پوسترهای زمستانی در جا خشک می‌کردند. و حالا این؟ طوری شوخی می‌کند انگار که همه چیز مثل گذشته است؟ شاید سادیسم داشت و نمی‌توانست بدون اینکه اول با من رفتار زشتی داشته باشد لبخند بزند؟

"نمی‌خواهی چشمای من رو ببندی؟" اصلا حوصله شوخی‌های مسخره او را نداشتم و می‌خواستم او هم این را بداند.

گیدئون شانهای بالا انداخت. "حدس می‌زنم تا الان دیگه راه رو بلد شده باشی. می‌تونیم چشم‌بند رو فراموش کنیم. بیا." یک لبخند دوستانه‌ی دیگر.

اولین باری بود که راهروهای زیرزمینی را در زمان خودمان می‌دیدم. گچ‌کاری‌های تمیزی داشت و در دیوارها چراغ کار گذاشته شده بود که بعضی از آنها حسگر حرکتی داشتند. راه طبقه بالا هم به خوبی روشن شده بود.

گیدئون گفت: "خیلی هم فوق‌العاده نیست، نه؟ همه‌ی راهروهایی از سرداب‌ها خارج میشن درهای مخصوص و سیستم اعلام خطر دارن و این روزها این پایین به اندازه بانک انگلیس امنه. ولی هیچ‌کدوم از

این سیستم‌های امنیتی تا دهه 70 نصب نشده بود. قبل از اون، می‌تونستی نصف لندن رو از اینجا زیر زمین بگردی."

با ترش‌رویی گفتم: "برام مهم نیست."

"پس دوست داری در مورد چی حرف بزنیم؟"

"هیچی." چطور می‌توانست طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ لبخند مسخره‌اش و تمام این حرف‌های بی‌اهمیتش مرا واقعا عصبانی کرده بود. تندتر راه رفتم و با اینکه لب‌هایم را محکم به هم فشار می‌دادم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و کلمات از دهانم بیرون ریختند. "من نمی‌تونم گیدئون! من نمی‌تونم درک کنم چطور یه لحظه منو می‌بوسی و بعدش طوری رفتار می‌کنی انگار که مثل زهر از من متنفری!"

گیدئون بعد از مکثی کوتاه گفت: "من که بیشتر ترجیح میدم تمام مدت ببوسمت تا اینکه ازت متنفر باشم ولی تو این کار رو برام راحت نمی‌کنی."

گفتم: "من کاری با تو نکردم."

ایستاد. "وای، بی خیال گوئنت! تو که واقعا باور نمی کنی من اون داستانی که در مورد پدربزرگت گفتمی رو قبول کردم؟ انگار که همیشه یک هو اتفاقی موقع ترابرد تو، توی همون اتاق باشه! درست مثل اینکه لوسی و پل اتفاقی توی خونه ی لیدی تیلنی بودن و اون مردا تصادفی تو هاید پارک به ما حمله کرده باشن."

"آها، البته، همه اینها رو من تنهایی برنامه ریزی کردم، چون همیشه دلم می خواست یه نفر رو با شمشیر سوراخ کنم. در ضمن فراموش نکن همیشه دلم می خواسته بدونم یه مردی که نصفه صورتش با گلوله رفته چه شکلیه!"

"کاری که تو در آینده ممکنه انجام بدی و اینکه چرا ..."

با عصبانیت داد زد: "آخ، ساکت شو! من از همه اینها خسته شدم و حاله به هم می خوره. از دوشنبه ی پیش، احساس می کنم دارم توی کابوسی زندگی می کنم که قرار نیست هیچ وقت تموم بشه. وقتی بیدار میشم فکر می کنم هنوز هم دارم خواب می بینم. میلیون ها سؤال دارم که هیچ کس جوابی به اونها نمیده و همین طور توی سرم چرخ می زنه. و همه انتظار دارن من برای چیزی که هیچی ازش نمی فهمم تمام تلاشم رو بکنم!" دوباره راه افتادم، تقریبا می دویدم

ولی گیدئون راحت پا به پای من می آمد. هیچ کسی روی پله ها نبود که رمز عبور را از ما بخواهد. چرا به خودشان زحمت بدهند وقتی راههای ورود و خروج اینجا به اندازه دژ نظامی امنیت دارد؟ پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. "هیچ کس از من نپرسیده اصلا می خوام درگیر این ماجرا بشم یا نه. یه استاد رقص دیوونه دائم زجرم میده و دخترخاله عزیزم تمام چیزهایی رو که می تونه انجام بده و من هیچ وقت نمی تونم یاد بگیرم رو به رخم می کشه و تو ... تو ..."

گیدئون سرش را تکان داد. "هی، نمی تونی یک بار هم خودت رو جای من بگذاری؟" حالا او هم داشت کنترلش را از دست می داد. "برای من هم همین شرایطه! تو چی کار می کردی اگه مطمئن بودی که دیر یا زود، قراره من یک نفر رو بفرستم که بهت حمله کنه و با یه چیز سنگین بزنه توی سرت؟ تحت این شرایط، فکر نمی کنم هنوزم فکر می کردی من دوست داشتنی و بی گناهم، می کردی؟"

محکم گفتم: "در هر صورت این فکر رو نمی کنم! می دونی چی؟ الان دیگه راحت می تونم تصور کنم خودم با یه چیز سنگین توی سرت بزنم."

گیدئون دوباره لبخند زد. "خب، دیدی؟"

فقط صدایی از روی عصبانیت در آوردم. از جلوی اتاق خیاطی مادام روسینی رد شدیم. از زیر در نور به راهرو می‌تابید، احتمالا هنوز هم روی لباس‌های ما کار می‌کرد.

گیدئون گلویش را صاف کرد. "همونطور که گفتم، متأسفم. میشه دوباره با هم عادی حرف بزنیم؟"

عادی! شوخی می‌کرد!

با بهترین لحن دوستانه عادی که می‌توانست پرسید: "خب امشب برنامه‌ت چیه؟"

با طعنه گفتم: "اوه، قطعا تمرین رقص مینوت و درست قبل از اینکه برم بخوابم باید به جمله‌ای فکر کنم که کلماتی مثل جاروبرقی، چندش، و پیوند قلب توش نباشه. تو چطور؟"

گیدئون به ساعتش نگاه کرد. "قراره شارلوت و برادر کوچیکم رو ببینم و بعدش ... خب، ببینیم چی کار می‌کنیم. بالاخره شنبه شبه دیگه."

البته. آنها می‌توانند هر کاری می‌خواهند بکنند. دیگر تحمل نداشتم.

با سردترین لحنی که می‌توانستم گفتم: "ممنون که تا بالا دنبالم اومدی. می‌تونم خودم ماشین رو پیدا کنم."

گیدئون گفت: "اتفاقا من هم همون طرف می‌رم. و تو هم می‌تونی یواش‌تر راه بری. من نباید زیاد به خودم فشار بیارم. بنا بر توصیه دکتر وایت."

با اینکه خیلی از دستش عصبانی بودم، وجدانم ناراحت شد؛ فقط یک لحظه. زیرچشمی به او نگاه کردم. "خب، اگر جلوتر یه نفر با چیزی زد توی سرت، نری بگی من گولت زدم و بردم اون طرف."

گیدئون لبخند زد. "نه، هنوز همچین کاری نمی‌کنی."

فکری که از سرم گذشت این بود که من هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم. هر چقدر هم بد با من رفتار کند. هیچ وقت اجازه نمی‌دهم کسی به او صدمه بزند.

دروازه ورودی جلوی ما مدت کوتاهی با نور فلش یک دوربین روشن شد. با اینکه هوا تاریک بود، هنوز هم تعدادی توریست در اطراف معبد حضور داشتند. لیموزین مشکی آشنا در جای پارک همیشگی‌اش توقف کرده بود. راننده وقتی ما را دید که نزدیک

می‌شویم، پیاده شد و در را برای من باز کرد. گیدئون صبر کرد تا من سوار ماشین شدم و بعد به طرف من خم شد. "گوئنت؟"

"بله." هوا تاریک بود و صورتش را خوب نمی‌دیدم.

"کاش بیشتر به من اعتماد می‌کردی." آنقدر جدی و صادقانه این حرف را زد که یک لحظه نتوانستم حرفی بزنم.

بعد گفتم: "کاش می‌تونستم." وقتی گیدئون در را بست و ماشین راه افتاد تازه به فکرم رسید که بهتر بود می‌گفتم: "کاش تو هم می‌تونستی به من اعتماد کنی."

چشم‌های مادام روسینی با شوق و ذوق برق زد. دست مرا گرفت و به طرف آینه قدی روی دیوار برد تا بتوانم نتیجه زحماتش را ببینم. در نگاه اول، به سختی خودم را شناختم. بیشتر به خاطر موهایم بود که با اینکه معمولا صاف بود، الان به شکل حلقه‌های متعددی درآمد و در بالای سرم به شکل یک کوه سنجاق شده بود؛ همان مدلی که دختر دایی‌ام جانت در جشن عروسی‌اش موهای خود را درست کرده بود. چند رشته موی رها شده روی شانه‌های برهنه‌ام ریخته بود. رنگ قرمز تیره لباس، پوست مرا از حالت عادی هم رنگ

پریده‌تر نشان می‌داد ولی نه به صورتی که انگار مریض باشم؛ می‌درخشیدم! مادام روسینی با دقت به بینی و پیشانی‌ام پودر زد و کمی رزگونه روی گونه‌هایم مالید. به لطف مهارت او در آرایش، با اینکه دیشب تا دیر وقت بیدار مانده بودم حلقه تیره‌ای در زیر چشمانم دیده نمی‌شد.

مادام روسینی چشم‌هایش را با تکه‌ای پارچه پاک کرد و گفت: "مثل سفیدبرفی توی قصه‌ها شدی. به سرخی خون، به سفیدی برف، به سیاهی آبنوس. اون‌ها از دست من عصبانی می‌شدن اگر شکل غذای سگ در میومدی. ناخن‌ها رو به من نشون بده - اویی، تغه بین¹، تمیز و کوتاه. حالا، سرت رو تکون بده. نه، محکم‌تر تکون بده. این مدل مو باید تمام شب دووم بیاره."

"احساس می‌کنم کلاه سرم کردم."

مادام روسینی باز هم اسپری بیشتری به موهایم زد و گفت: "بهش عادت می‌کنی." علاوه بر حدود یازده کیلو سنجاق سر عادی‌ای که برای نگه داشتن مویم به کار برده بود، چند تایی هم با همان گل سرخ‌های کوچکی که روی یقه لباسم بود برای تزئین به سرم زده

¹بله، خیلی خوبه. oui, très bien

بود. خیلی ناز بودند! "بیا. حاضره. زیبای گردن آهوپی کوچولوی من! این بار هم ازت عکس بگیرم؟"

"آخ، بله لطفا!" دنبال کیفم که موبایلم در آن بود به اطراف نگاه کردم. "اگه این صحنه رو ثبت نکنم لزلی منو می‌کشه!"

مادام روسینی بعد از این که از همه جهات ده بار از من عکس گرفت گفت: "دوست دارم چند تا هم از هر دو تاتون بگیرم. تو و اون پسرهی بدرفتار، فقط برای اینکه نشون بدم چقدر لباس‌هاتون دقیق و عالی با هم ست شدن! دیگه حاضر نشدم در مورد جوراب رنگی بحث کنم. دیگه بسه!"

گفتم: "جوراب‌هایی که من پوشیدم که اصلا بد نیستن."

مادام روسینی گفت: "برای اینه که شبیه جوراب‌های اون زمان ولی جنسشون الاستینه که باعث میشه خیلی راحت‌تر باشن. در زمان‌های قدیم، بند جوراب‌های این شکلی احتمالا ران‌ت رو نصف می‌کردن. البته امیدوارم کسی زیر دامن تو رو نگاه نکنه، ولی اگر هم

کرد، نمی‌تونه شکایتی داشته باشه، نس‌پا^۱؟" دستانش را به هم زد. "بی‌ین^۲، حالا اون‌ها رو صدا می‌کنم بیان بالا و میگم تو حاضری."

وقتی مادام روسینی تلفن می‌زد، دوباره جلوی آینه ایستادم. هیجان زده بودم. از امروز صبح سرسختانه سعی کردم گیدئون را از ذهنم بیرون کنم و تقریبا موفق بودم ولی به این قیمت که تمام مدت به کنت سن ژرمن فکر می‌کردم. وحشتم از ملاقات مجدد با کنت سن ژرمن، حالا با هیجان آمیخته بود و مشتاقانه به فکر سواره بودم، احساسی که نمی‌توانستم برای خودم هم تفسیر کنم.

مامان اجازه داده بود زلی دیشب با ما بخوابد، در نتیجه دیشب به نوعی تبدیل به شب دلپذیری شد. تحلیل چیزهایی که اتفاق افتاده بود با جزئیات به همراه زلی و زمیوس برایم خوب بود. شاید فقط این حرف را می‌زدند که روحیه مرا بالا ببرند ولی هیچ کدام از آنها دلیلی نمی‌دیدند که من به خاطر عشق نافرجام، خودم را از روی پل به رودخانه تیمز پرت کنم. هر دوی آنها گفتند با در نظر گرفتن شرایط، دلایل گیدئون برای رفتاری که داشته موجه بوده و زلی گفت محض خاطر برابری جنسیتی، باید به پسرها هم اجازه داد

^۱ اینطور نیست؟

^۲ خوبه

گاهی اخلاق بد داشته باشند و احساس می‌کرد مطمئنا گیدئون در درون وجودش واقعا پسر خوبی است.

سرم را تکان دادم: "تو اونو نمی‌شناسی! فقط این حرف رو می‌زنی برای اینکه می‌دونی من دوست دارم این رو بشنوم!"

"بله، و برای اینکه دلم می‌خواد حرفم درست باشه! اگه در نهایت یه حرومزاده کامل از آب در بیاد، خودم می‌رم و شخصا می‌زنمش! قول میدم!"

زمریوس دیر به خانه برگشته بود، چون از او خواسته بودم اول مثل سایه شارلوت، رافائل و گیدئون را تعقیب کند. بر خلاف زمریوس، من و لزلی اصلا فکر نمی‌کردیم شنیدن اینکه رافائل چطور آدمی است، کسل کننده باشد.

زمریوس با انتقاد گفت: "اگه از من بپرسی، این یارو یه کم زیادی خوش قیافه‌ست. و خودش هم که اصلا نمی‌دونه!!"

لزلی با رضایت گفت: "خب، با شارلوت جاش خوبه. تا حالا که ملکه‌ی یخی ما موفق شده لذت زندگی رو توی همه از بین بیره."

ما دو تا روی طاقچه‌ی جلوی پنجره‌ی من نشسته بودیم و زمریوس روی میز دمش را مرتب دور خودش جمع کرده بود و گزارش می‌داد. اول شارلوت و رافائل رفته بودند بستنی بخورند، بعد به سینما رفتند و بالاخره در یک رستوران ایتالیایی گیدئون را دیدند. زلی و من می‌خواستیم تک‌تک جزئیات ریز را بدانیم، از اسم فیلم تا نوع پیتزا، به علاوه تک‌تک کلماتی که گفته بودند. طبق گفته زمریوس، شارلوت و رافائل اصرار داشتند تمام مدت حرف‌های بی‌ربط بزنند. با اینکه رافائل می‌خواست در مورد تفاوت بین دخترهای انگلیسی و فرانسوی بداند و بفهمد دخترهای انگلیسی حاضرند تا کجا پیش بروند، شارلوت مدت‌ها در مورد برندگان جایزه نوبل ادبیات در ده سال گذشته داد سخن داده بود که در نتیجه حوصله رافائل خیلی واضح سر رفته بود و سر خودش را با دید زدن دخترهای دیگر گرم کرده بود. و در سینما، در کمال تعجب زمریوس، رافائل حتی سعی هم نکرده بود به شارلوت دست بزند. بر عکس. بعد از حدود ده دقیقه خوابش برده و همانطور هم ادامه داده بود. زلی گفت این بهترین چیزی است که بعد از مدت‌ها شنیده و من هم کاملاً با او موافق بودم. بعد، معلوم است که می‌خواستیم بدانیم آیا گیدئون، شارلوت و رافائل در آن رستوران ایتالیایی در مورد من حرف زدند یا نه و

زمریوس - با کمی بی میلی - ما را با این مکالمه محظوظ کرد. من نوعی ترجمه همزمان برای لزی انجام دادم.

شارلوت: جوردانو خیلی می ترسه گوئنت فردا همه چیز رو خراب کنه.

گیدئون: لطفا روغن زیتون رو بده.

شارلوت: سیاست و تاریخ برای گوئنت مثل یه کتاب بسته ست. نمی تونه حتی اسمها رو به خاطر بسپره - از این گوشش میرن تو و از اون یکی میان بیرون. کاری از دستش بر نمیاد، مغزش ظرفیت نداره. پر از اسم گروه های موسیقی پسرانه و فهرست طولانی طولانی از هنرپیشه های فیلم های رمانتیک سطح پایینه.

رافائل: گوئنت همون دختر خاله ی مسافر زمان توئه، درسته؟ دیروز تو مدرسه دیدمش. همونی نیست که موهای بلند تیره و چشم های آبی داره؟

شارلوت: بله، و اون ماه گرفتگی روی شقیقه ش، اونیه که شبیه یه موز کوچیکه.

گیدئون: شبیه یه هلال ماه کوچیک.

رافائل: اسم دوستش چیه؟ اون موبور کک و مکی؟ لیلی؟

شارلوت: لزلی هی. یه کم از گوئنت باهوش تره ولی نمونه فوق العاده‌ای از آدم‌هاییه که شبیه سگ‌هاشون شدن. سگ اون یه شکاری دورگه طلایی پشمالو به اسم برتی‌ه.

رافائل: چه بامزه!

شارلوت: تو سگ دوست داری؟

رافائل: آره، به خصوص سگ‌های شکاری دورگه کک مکی.

شارلوت: فهمیدم. خب، می‌تونی شانست رو امتحان کنی. خواهی دید که خیلی هم سخت نیست. لزلی از گوئنت هم بیشتر با پسرا بوده.

گیدئون: واقعا؟ گوئنت چند تا ... ام، دوست پسر داشته؟

شارلوت: وای خدای من! یه جورایی خجالت آورده. نمی‌خوام در موردش بد بگم، فقط اینکه اون خیلی قوه تشخیص نداره. به خصوص وقتی نوشیدنی می‌خوره. تقریبا یه دور با همه پسرای کلاس ما و کلاس بالایی گشته ... فکر کنم حسابش یه جایی دیگه از دستم در رفت. ترجیح میدم تکرار نکنم تو مدرسه چی صداس می‌کنن.

رافائل: تشک مدرسه؟

گیدئون: نمک رو بده لطفا.

وقتی زمریوس به اینجای داستان رسید، من بلافاصله از جایم پریدم تا به اتاق شارلوت در طبقه پایین بروم و او را خفه کنم ولی زلی به من اجازه نداد. او به من یادآوری کرد که انتقام غذایی است که بهتر است سرد خورده بشود و وقتی گفتم نیت من انتقام نیست و صرفا نیاز غریزی به خونریزی و قتل است، حرفم را قبول نکرد. و اضافه کرد اگر گیدئون و رافائل حتی یک چهارم خوش قیافه بودندشان، باهوش باشند، حتی یک کلمه از حرف‌های شارلوت را باور نمی‌کنند.

زمریوس گفت: "من فکر می‌کنم زلی واقعا یه کم شبیه اون سگ طلایه‌ست." و وقتی نگاه سرزنش آمیزی به او کردم سریع اضافه کرد: "من سگ‌ها رو دوست دارم، خودت می‌دونی دوست دارم! چه حیوونای باهوشین!"

و زلی واقعا باهوش بود. او معمای کتاب سوار سبز را حل کرده بود، هر چند نتیجه تلاش‌هایش کمی ناامید کننده بود. کل چیزی که به دست آورده بود یه سری اعداد رمزی دیگه با دو حرف و علامت‌های کوچک مسخره بود.

پنج یک صفر سه صفر چهار یک نقطه هفت هشت ش کاما صفر
صفر صفر هشت چهار نه نقطه نه یک غ.

تقریبا نیمه شب بود که ما دزدکی در خانه راه افتادیم و به کتابخانه
رفتیم. دست کم، من و لزی دزدکی در خانه راه افتادیم. زمزیوس
جلوتر پرواز کرده بود.

حداقل یک ساعت در قفسه‌ها به دنبال سرنخ بیشتر گشتیم. پنجاه و
یکمین کتاب در ردیف سوم ... سومین کتاب در ردیف پنجاه و یکم،
صفحه چهارم، خط هفتم، کلمه هشتم ... ولی از هر جایی که شروع
به شمارش کردیم، چیز معنی داری به دست نیامد. در نهایت، فقط
تصادفی کتاب‌ها را از قفسه بیرون می‌آوردیم و به امید اینکه
یادداشت دیگری از آن به زمین بیفتد تکان می‌دادیم. ولی لزی در
هر صورت مطمئن بود. کد را روی یک تکه کاغذ نوشته بود و دائما از
جیب شلوارش بیرون می‌آورد و به آن نگاه می‌کرد. با خودش حرف
می‌زد: "حتما یه معنی‌ای داره. و من حتما می‌فهمم چیه."

بعد از آن بالاخره به رختخواب رفتیم. صبح، با زنگ ساعت از یک
خواب بدون رویا بیدار شدم و از آن لحظه به بعد به چیزی به جز
سواره فکر نکردم.

مادام روسینی مرا دوباره به زمان حال برگرداند. "آقای جورج اومده تو رو ببره." یک کیف کوچک - که احتمالا همون رتیکول بود - به من داد و با خودم فکر کردم بالاخره در آخرین لحظه کارد آشپزخانه را با خودم ببرم یا نه. پیشنهاد لزی را که می‌گفت آن را با چسب به ران پایم بچسبانم رد کردم. با شانس که من داشتم، احتمالا به هیچ کس به جز خودم صدمه نمی‌زدم و اینکه چطور در موقعیت‌های ضروری بتوانم آن را از زیر آن دامن عظیم بیرون بیاورم هم برایم مسأله‌ای بود. مادام روسینی هر دو گونه مرا بوسید و گفت: "موفق باشی، زیبای گردن آهوئی کوچولوی من. حتما سالم و سلامت اون رو برگردونین پیش خودم موسیو جورج."

آقای جورج لبخندی نسبتا زورکی تحویل داد. به اندازه‌ی همیشه دوستانه به نظر نمی‌رسید. "متأسفانه از دست من خارجه، مادام روسینی. بیا گوئنت. چند نفری هستن که می‌خوان تو رو ببینن."

وقتی یک طبقه بالاتر رفتیم و وارد تالار ازدها شدیم دیگر بعد از ظهر شده بود. آقای جورج به طرز غریبی ساکت بود و من فقط تمرکز کرده بودم که در پله‌ها پایم روی دامن لباسم پیچ نخورد. آخرین سفرمان به قرن هجدهم را به یاد آوردم و فکر کردم فرار کردن از

دست مردان مسلح به شمشیر با این لباس‌های حجیم چقدر سخت‌تر خواهد بود.

بر اساس یک تصمیم ناگهانی پرسیدم: "آقای جورج، می‌تونین لطفا در مورد ائتلاف فلورنتین به من چیزی بگین؟"

آقای جورج ایستاد. "ائتلاف فلورنتین؟ کی این اسم رو به تو گفته؟"

آهی کشیدم و گفتم: "راستش هیچ‌کس. ولی این‌ور و اون‌ور شنیدم در موردش حرف می‌زدن. فقط برای این می‌پرسم که ... خب، می‌ترسم. آدمای ائتلاف بودن که تو هاید پارک به ما حمله کردن، نه؟"

آقای جورج خیلی جدی به من نگاه کرد. "بله، شاید. در واقع احتمالا همینطور بوده. ولی لزومی نداره از چیزی بترسی. من فکر نمی‌کنم لازم باشه شما دو تا امروز نگران حمله باشین. ما به همراه کنت و راکوزی، هر نوع اقدام امنیتی که بشه تصور کرد رو انجام دادیم."

دهانم را باز کردم که چیزی بگویم ولی آقای جورج زودتر حرف زد. "اه، خیلی خب. اگه نگم که منو راحت نمی‌گذاری: ما در واقع مجبوریم این طور فرض کنیم که در سال 1782، یه خیانت‌کار بین محافظان بوده، شاید همون فردی که در سال‌های قبلش اطلاعاتی رو

نشت داد که منجر به سوء قصد به جان کنت سن ژرمن در پاریس، دوور، آمستردام و آلمان شد." دستش را روی سر طاسش کشید. "ولی هیچ اسمی از این فرد در گاه‌شمار برده نشده. با اینکه کنت موفق شده بود ائتلاف فلورنتین رو نابود کنه، خائن بین محافظان هیچ وقت شناخته نشد. هدف از سفرهای شما به سال 1782 اینه که این جریان رو درست کنه."

"گیدئون فکر می‌کنه لوسی و پل هم یه جورایی به این جریان مربوط میشن."

"در واقع نشانه‌هایی وجود داره که چنین عقیده‌ای خیلی هم بی‌راه نیست." آقای جورج به در تالار اژدها اشاره کرد. "ولی فعلا وقت نداریم وارد جزئیات بیشتری بشیم. هر اتفاقی هم که افتاد، نزدیک گیدئون بمون، و اگه اتفاقی از هم جدا شدیم، یه جایی امنی پنهان شو تا دوباره برگردی."

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. ناگهان دهانم خیلی خشک شده بود.

آقای جورج در را باز کرد و اجازه داد اول من وارد شوم. به سختی می‌توانستم با آن دامن فنردار از کنار او رد شوم. اتاق پر از افرادی بود

که به من خیره شده بودند و من آنقدر خجالت کشیدم که خون به صورتم دوید. به جز دکتر وایت، فالک دو ویلر، آقای ویتمن، آقای مارلی، گیدئون، و جوردانوی وحشتناک، پنج مرد دیگر با کت و شلوار تیره و چهره‌ای جدی هم حضور داشتند که همگی در زیر اژدهای عظیم روی سقف ایستاده بودند. آرزو کردم کاش زمریوس اینجا بود که به من بگوید وزیر کشور و برنده جایزه نوبل کدام یک از آنهاست ولی زمریوس را به یک مأموریت دیگر فرستاده بودم. (البته من نه، لزی فرستاده بود ولی الان وقت این موضوع نبود.)

آقای دو ویلر با لحنی خیلی جدی گفت: "آقایان، ممکنه گوئنت شپرد رو به شما معرفی کنم؟" احتمالا سؤالش فرمالیته بود چون بلافاصله ادامه داد. "ایشون یاقوت ماست. آخرین مسافر زمان که بعد از امروز به عنوان بانوی بدون بادبزن شناخته خواهد شد."

نگاه سریعی به گیدئون انداختم؛ کت گلدوزی شده قرمز تیره‌اش واقعا خیلی با لباس من هماهنگی داشت. وقتی دیدم کلاه‌گیس ندارد خیالم راحت شد چون با این وضعیت روحی عصبی من، احتمالا با دیدن آن خنده‌ی هیستریکی را شروع می‌کردم. ولی هیچ چیز خنده داری در مورد گیدئون وجود نداشت. فقط عالی بود. موهای

قهوه‌های‌اش را پشت سرش بافته بود؛ یک حلقه مو، مثلا اتفاقی، روی پیشانی‌اش افتاده بود و هوشمندانه جراحتش را می‌پوشاند. مثل اغلب اوقات، نمی‌توانستم حالت چهره‌اش را تعبیر کنم.

مجبور شدم با آن مردان ناشناس یکی یکی دست بدهم. همه آنها اسمشان را به من گفتند (که از یک گوشم وارد شد و یک راست از گوش دیگرم بیرون رفت؛ شارلوت در مورد ظرفیت مغز من حق داشت)، و من چیزی شبیه "حالتون چطوره؟" و "عصر به خیر آقا" به هر کدام از آنها می‌گفتم. در کل، گروه خیلی جدی‌ای به نظر می‌رسیدند. فقط یکی از آنها لبخند زد. بقیه طوری نگاه می‌کردند انگار که قرار است پایشان را قطع کنند. مردی که لبخند زده بود حتما وزیر کشور بود. سیاست‌مدارها بیشتر از بقیه لبخند می‌زنند، جزئی از شغلشان است.

جوردانو سر تا پای مرا نگاه کرد و انتظار داشتم اظهار نظری بکند ولی در عوض فقط آه عمیقی کشید. فالک دو ویلر هم لبخند نمی‌زد، با این وجود گفت: "این لباس واقعا خیلی بهت میاد گوئنت. پنلوپه گری واقعی خوشحال می‌شد اگر به همین زیبایی بود. کار مادام روسینی عالیه!"

آقای مارلی نتوانست خودش را کنترل کند. "درسته - من تصویری از پنلوپه گری واقعی دیدم. تعجبی نداره هیچ وقت ازدواج نکرد و کل زندگیش رو تو مناطق وحشی دربی‌شایر¹ گذروند." یک لحظه بعد صورتش به شدت سرخ شد و با خجالت به زمین زل زد.

آقای ویتمن از شکسپیر نقل قول کرد - دست کم من حدس می‌زدم شکسپیر باشد. آقای ویتمن دیوانه‌ی این مرد بود. چیزی شبیه آه آنگاه، چه شکوهی در عشق من وجود دارد، که می‌تواند بهشت را به جهنم تبدیل کند؟ و اضافه کرد: "لازم نیست سرخ بشی گوئنت."

با کج خلقی به او نگاه کردم. آقای سنجاب مسخره! اگر قبلا سرخ شده بودم، قطعا هیچ ربطی به او نداشت. در ضمن، علاوه بر اینکه معنی نقل قولش از شکسپیر را کاملا متوجه نمی‌شدم، می‌شد این جمله را هم به عنوان تعریف و هم تقبیح برداشت کرد.

با اینکه انتظار نداشتم، گیدئون به کمک من آمد. با لحن دوستانه‌ای به آقای ویتمن گفت: "فرد خودپسند شایستگی خود را دست بالا می‌گیرد. ارسطو."

لبخند آقای ویتمن کمی مصنوعی شد.

¹Derbyshire

گیدئون به من گفت: "منظور آقای ویتمن اینه که فوق العاده به نظر می‌رسی." و خون دوباره به گونه‌های من هجوم آورد.

گیدئون وانمود کرد متوجه نشده است. ولی وقتی چند ثانیه بعد دوباره به او نگاه کردم، برای خودش لبخند رضایت‌مندانهای می‌زد. از طرف دیگر، حالت آقای ویتمن طوری بود که انگار به سختی می‌تواند جلوی خودش را بگیرد و جمله دیگری از شکسپیر نگوید.

دکتر وایت ساعتش را نگاه کرد. رابرت کوچولو پشت پاهای او پنهان شده بود و با چشمان گشاد به من نگاه می‌کرد. پدرش دوباره به ساعت نگاه کرد. "وقتشه شروع کنیم. کشیش برای ساعت چهار یه مراسم غسل تعمید داره."

کشیش؟

آقای جورج توضیح داد: "امروز از سرداب‌ها به گذشته سفر نمی‌کنین. در عوض از کلیسایی در خیابان آدلی شمالی¹ سفر می‌کنین. اینجوری برای رفتن به خانه لرد برامپتون در زمان صرفه جویی میشه."

¹North Audley Street

"و در ضمن خطر حمله در مسیر رفت و برگشت رو هم به حداقل می‌رسونه." این حرف را یکی از غریبه‌هایی که دیده بودم زد و باعث شد فالک دو ویلر نگاه بدی به او بکند.

فالک به جعبه‌ای با دسته‌های نقره‌ای که روی میز قرار داشت اشاره کرد و گفت: "کرونوگراف آماده‌س. دو تا لیموزین هم بیرون منتظرن. خب، آقایان ..."

مردی که فکر می‌کردم وزیر کشور باشد گفت: "موفق باشید." جوردانو دوباره آه عمیقی بیرون داد.

دکتر وایت که یک کیف پزشکی را حمل می‌کرد (برای چه؟)، در را باز کرد. آقای مارلی و آقای ویتمن هر کدام یک دسته‌ی جعبه کرونوگراف را گرفتند و انگار که صندوق گمشده¹ را حمل می‌کنند با جدیت آن را بیرون بردند.

گیدئون کنار من آمد و بازویش را به من داد و گفت: "بیا، پنلوپه‌ی جوان، بگذار تو را به منتخبان جامعه لندن معرفی کنیم. آماده‌ای؟"

¹ اشاره به یک بازی آنلاین محبوب با همین نام Lost Ark

نه. اصلا آماده نبودم. و پنلوپه هم اسم وحشتناکی بود. ولی چاره‌ای نداشتم. وقتی به گیدئون نگاه کردم سعی کردم تا جای ممکن آرام به نظر برسم. "هر وقت تو آماده باشی، منم آماده‌ام."

عهد می‌بندم محترم و شرافت‌مند باشم،

نجابت و شفقت از خود نشان دهم،

بدی‌ها را اصلاح کنم،

به ضعفا کمک کنم،

و رازها را پاس بدارم،

در قالب قوانین طلایی،

از امروز تا روز مرگم.

از قسم‌نامه کارآموزان، تاریخچه محافظان، جلد ۱: پاسداران راز

۵۵

چیزی که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدم دیدار مجدد کنت سن
ژرمن بود. آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم، صدایش را در
سرم شنیدم و با اینکه چندین متر دورتر از من ایستاده بود، دستش
گلوی مرا فشار داد. دختر، دقیقا نمی‌دانم تو چه نقشی بازی می‌کنی

یا آیا اصلا اهمیتی داری یا نه. ولی من تحمل نمی‌کنم کسی قوانین مرا بشکند.

البته، باید قبول می‌کردم که از آن موقع تعدادی از قوانین او را شکسته بودم - و با وجود اینکه در اصل نمی‌دانستم این قوانین چه بودند ولی باعث شده بود کمی احساس یاغی‌گری کنم. اگر کسی به خودش زحمت نمی‌داد که این قوانین یا دلایل وجود آنها را برای من توضیح دهد، نباید از اینکه آنها را رعایت نمی‌کردم تعجب کند.

ولی از خیلی چیزهای دیگر هم می‌ترسیدم. پنهانی قانع شده بودم که جوردانو و شارلوت حق دارند: حتما در ایفای نقش پنلوپه گری حسابی خرابکاری می‌کردم و همه می‌فهمیدند که مشکلی در مورد من وجود دارد. برای یک لحظه، حتی اسم جایی را که پنلوپه در دربی‌شایر زندگی می‌کرد فراموش کردم. چیزی بود که با ب شروع می‌شد یا پ یا د یا ...

آقای ویتمن هم که کنار من راه می‌رفت با پرسیدن اینکه "فهرست مهمون‌ها رو حفظ کردی؟" کمکی نکرد. آخر چرا باید فهرست مهمان‌ها را حفظ می‌کردم؟ سرم را تکان دادم. آقای ویتمن در جواب آه کوتاهی کشید.

گیدئون گفت: "من هم حفظ نیستم." جلوی من در لیموزین نشسته بود. "اگه از قبل بدونی کی رو قراره ببینی، مزهش از بین میره."

خیلی دوست داشتم بدانم که او هم مثل من عصبی هست یا نه. آیا کف دستهای او هم عرق کرده بود، قلبش به تندی من می‌زد؟ یا آنقدر به قرن هجدهم سفر کرده بود که حالا چیز خاصی برایش وجود نداشت؟

گیدئون گفت: "اگه اینجوری لبهات رو گاز بزنی خون میاد."

"من ... یه کم عصبی‌ام."

"می‌بینم. اگه دستت رو بگیرم کمکی می‌کنه؟"

سرم را با شدت تکان دادم.

نه، فقط همه چیز را بدتر می‌کند، احمق جان! اینکه من اصلاً نمی‌فهمیدم چرا با من اینطور رفتار می‌کنی، به کنار! تازه رابطه کلی خودمان را در نظر نمی‌گیرم. علاوه بر این‌ها، آقای ویتمن هم مثل یک جور سنجاب همه چیز دان به ما نگاه می‌کرد!

تقریبا با صدای بلند ناله کردم. اگر به او می‌گفتم چه فکری می‌کنم احساس بهتری داشتم؟ برای یک لحظه فکر کردم که این کار را بکنم، ولی نکردم.

بالاخره به کلیسا رسیدیم. وقتی گیدئون به من کمک می‌کرد که از ماشین خارج شوم (با لباسی مثل لباس من برای این کار حتما به کمک یک نفر احتیاج بود، حتی دو نفر)، متوجه شدم این بار شمشیر ندارد. چقدر بی‌احتیاط!

عابران با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند. آقای ویتمن در رواق کلیسا ایستاده و در را برای ما باز نگه داشته بود. "لطفا عجله نکنین. نمی‌خوایم توجه جلب کنیم." نه بابا، حتما! دو تا لیموزین مشکی که در روز روشن در خیابان آدلی شمالی پارک کرده باشند تا مردانی کت و شلوار پوش بتوانند صندوقچه گمشده را از صندوق عقب یکی از آنها بیرون بیاورند و از پیاده رو به داخل کلیسا ببرند، قطعاً توجه هیچ کسی را جلب نمی‌کرد! البته، از دور صندوق شبیه یک تابوت کوچک به نظر می‌رسید ... این فکر باعث شد موهای تنم سیخ شود.

زیرلبی به گیدئون گفتم: "امیدوارم حداقل یادت مونده باشه اسلحه بیاری."

با لحنی عادی گفت: "نظرت در مورد سواره، بامزه‌ست." شال را روی شانه‌های من مرتب کرد. "کسی توی کیف تو رو کنترل کرده؟ ما که نمی‌خواهیم وسط اجرای موسیقی موبایلت شروع کنه به زنگ زدن."

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم چون در حال حاضر زنگ موبایلم صدای قور قور قورباغه بود. گفتم: "اونجا به جز تو کسی نیست که بخواد به من زنگ بزنه."

"من حتی شماره تو رو بلد نیستم. میشه لطفاً یه نگاهی تو کیفیت بکنم؟"

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: "بهش می‌گن رتیکول." و کیف کوچک را به او دادم.

گیدئون گفت: "محلول نمک، دستمال، عطر، پودر، ... عالیه. همه چیزهایی که باید باشه. بیا." رتیکول را به من پس داد، دستم را گرفتم و مرا از رواق کلیسا هدایت کرد. آقای ویتمن دوباره در را پشت سر ما بست. وقتی وارد کلیسا شدیم، گیدئون فراموش کرد دست مرا رها کند که خوب بود چون در غیر این صورت در لحظه آخر وحشت زده می‌شدم و فرار می‌کردم.

جلوی محراب و زیر نگاه مشکوک کشیش (با لباس رسمی و آماده برای اجرای مراسم مذهبی)، فالک دو ویلر و آقای مارلی کرونوگراف را از صندوقچه گمشده، یعنی جعبه‌اش بیرون آوردند. دکتر وایت که در اطراف قدم می‌زد تا فضا را اندازه بگیرد گفت: "یازده قدم به سمت چپ از ردیف چهارم. همینجا خوبه."

"مطمئن نیستم بتونم تضمین کنم که ساعت شش و نیم کلیسا خالی باشه. نوازنده ارگ دوست داره یه کم بیشتر بمونه و بعضی اعضای کلیسا هم دوست دارن موقع رفتن دم در بایستن و با من صحبت کنن و من نمی‌تونم ..."

فالک دو ویلر گفت: "نگران نباش." کرونوگراف در رواق قرار داشت. نور آفتاب عصرگاهی از پنجره‌های رنگی کلیسا روی آن می‌تابید و باعث می‌شد جواهرات آن عظیم به نظر برسند. "ما اینجا می‌مونیم و بهت کمک می‌کنیم از شر جمعیت خلاص بشی." به ما نگاه کرد. "شما دو تا آماده‌این؟"

گیدئون بالاخره دست مرا رها کرد و گفت: "من اول میرم." وقتی کشیش دید که گیدئون به راحتی در هاله‌ای از نور درخشان و روشن چرخید و ناپدید شد، دهانش باز ماند.

"گوئنت." وقتی فالک دست مرا گرفت و انگشتم را در کرونوگراف فرو کرد، لبخند تشویق کننده‌ای به من زد. "بعد از دقیقا چهار ساعت دوباره همدیگه رو می‌بینیم."

زیرلبی گفتم: "امیدوارم درست بگین." و بعد سوزن در گوشتم فرو رفت، اتاق با نور قرمز پر شد و من چشمانم را بستم.

وقتی دوباره چشمانم را باز کردم کمی تلو تلو خوردم و کسی شانه های مرا گرفت تا نگهم دارد. گیدئون در گوشم گفت: "همه چی رو به راهه."

چیز زیادی نمی‌دیدم. فقط یک شمع جایگاه کشیش را روشن می‌کرد و بقیه کلیسا به طرز وهم انگیزی تاریک بود.

صدای خشنی در تاریکی گفت: "سویز لس بین ونوس،" و با اینکه انتظار آن را داشتم، از جایم پریدم. هیکل مردی از سایه‌ی یکی از ستون‌ها بیرون آمد و در زیر نور شمع صورت رنگ پریده‌ی دوست کنت، راکوزی را تشخیص دادم. همانطور که در اولین ملاقاتمان به نظرم رسیده بود، مرا یاد خون آشام‌ها می‌انداخت؛ هیچ نوری در چشمان سیاهش نبود و در تاریک و روشن کلیسا باز هم شبیه سوراخ‌های سیاه غیرطبیعی به نظر می‌رسیدند.

گیدئون مؤدبانه تعظیم کرد و به فرانسوی گفت: "موسیو راکوزی، خوشحالم شما رو می بینم. شما قبلا با همراه من آشنا شدید." راکوزی هم تعظیمی کرد. "البته. در این بعد از ظهر، مادموازل گری، باعث خوشوقتیته."

زیر لب گفتیم: "آه، تریس ... " و بعد منصرف شدم. در هر حال، معلوم نیست آدم ممکن است به زبان خارجی چه چیزهای اشتباهی بگوید به خصوص وقتی که احتمال تیق زدن زیاد باشد.

راکوزی گفت: "من و مردانم شما را تا منزل لرد برامپتون همراهی می کنیم."

اثری از این مردان راکوزی دیده نمی شد ولی قسمت ترسناک ماجرا این بود که وقتی به دنبال راکوزی از صحن کلیسا خارج می شدیم و به طرف در می رفتیم می توانستم صدای آنها را بشنوم که در تاریکی نفس می کشند و حرکت می کنند. در خیابان هم با اینکه چندین بار به اطراف نگاه کردم نتوانستم کسی را ببینم. هوا خنک بود و باران ریزی می بارید و اگر هم در این دوره چراغی در خیابانها وجود داشت، امشب همه آنها خراب شده بودند. آنقدر تاریک بود که حتی صورت گیدئون را هم در کنارم نمی توانستم به خوبی ببینم و به نظرم

می‌رسید که همه سایه‌ها زنده شده‌اند، نفس می‌کشند و صدا می‌کنند. دست گیدئون را چسبیدم. امیدوار بودم الان دیگر مرا رها نکند!

راکوزی زمزمه کرد: "این‌ها مردان من هستن. کروک‌های¹ خوب و جنگ آزموده، همه‌شان. مطمئنم که در مسیر برگشت هم شما را همراهی خواهیم کرد."

چقدر اطمینان بخش!

تا منزل لرد برامپتون راه زیادی نبود، و هر چه نزدیک‌تر می‌شدیم تاریکی ملال انگیز کمتر می‌شد. وقتی به خیابان ویگمور رسیدیم، خانه مجلل لرد کاملاً روشن بود و جذاب و تقریباً دنج به نظر می‌رسید. مردان راکوزی در عقب بین سایه‌ها باقی ماندند و خودش ما را به خانه برد؛ لرد برامپتون شخصا در سرسرای ورودی بزرگ خانه منتظر ما بود. پلکانی عظیم با نرده‌های خمیده به طبقه اول منتهی می‌شد. لرد برامپتون به همان چاقی بود که به یاد می‌آوردم و در زیر نور شمع، صورتش از چربی برق می‌زد.

¹Kruks

در سرسرا فقط خود جناب لرد و چهار پادو که مرتب در کنار در صف کشیده و منتظر دستورات بعدی بودند حضور داشتند. هیچ خبری از مهمانی‌ای که قرار بود در آن شرکت کنیم نبود ولی می‌توانستم صدای خفه همهمه و چند نوت موسیقی که روی یک ارگ زده می‌شد را از دور بشنوم.

بعد از این که راکوزی تعظیم کرد و رفت، متوجه شدم لرد برامپتون در اینجا از ما استقبال کرده تا قبل از اینکه کسی بتواند با ما صحبت کند ما را ببیند. او گفت چقدر از دیدن ما خوشحال است و چقدر از ملاقات گذشته‌مان لذت برده ولی اضافه کرد - ام، خب، بهتر نیست از آن ملاقات جلوی همسرش چیزی نگوئیم.

گفت: "برای رفع هر گونه سوء تفاهم." انگار که چیزی در چشمش باشد، دائم به ما چشمک می‌زد و حداقل سه بار دست مرا بوسید. "کنت به من گفته شما متعلق به یکی از متشخص‌ترین خانواده‌های انگلستان هستین، دوشیزه گری، و امیدوارم جسارت مرا در مکالمه مفرح‌مون در مورد قرن بیست و یکم عفو کنید و همچنین نظر مضحکم در مورد اینکه شما هنرپیشه هستین." هنوز هم با تمام قوا چشمک می‌زد.

گیدئون با ملایمت گفت: "مطمئنم تا حدی خودمان هم مقصر بوده‌ایم. کنت تمام تلاششان را کردند که شما را گمراه کنند. و از آنجایی که الان تنها هستیم، شما فکر نمی‌کنید کنت پیرمرد محترم جالب توجهی هستند؟ من و خواهر خوانده‌ام به شوخی‌های ایشان عادت داریم ولی کسانی که به این خوبی ایشان را نمی‌شناسند اغلب فکر می‌کنند انسان عجیبی هستند." شال مرا از روی شانه‌هایم برداشت و به یکی از پادوها داد. "خب، در هر صورت ما شنیدیم سالن شما پیانویی فوق‌العاده و آکوستیکی عالی دارد. از اینکه لیدی برامپتون لطف کردند و ما را دعوت کردند خوشحال شدیم."

لرد برامپتون چند ثانیه دیگر را هم صرف کرد تا به یقه باز من زل بزند و بعد گفت: "و ما هم به همان اندازه از حضور شما خوشحالیم. بفرمایید. همه مهمان‌ها رسیده‌اند." بازویش را برای من جلو آورد. "دوشیزه گری؟"

"جناب لرد." به گیدئون نگاه کردم و او لبخند دلگرم کننده‌ای به من زد و به دنبال ما به سالن که در سمت دیگر یک جفت در بسیار زیبا در انتهای سرسرای ورودی قرار داشت آمد.

فکر می‌کردم سالن جایی شبیه به اتاق نشیمن باشد ولی اتاقی که به آن وارد شدیم می‌توانست تقریباً با سالن رقص خانه ما در بوردون پلیس رقابت کند. آتش در شومینه بزرگی داخل یکی از دیوارهای بلند، روشن بود و یک پیانو در جلوی پنجره‌هایی که با پرده‌های سنگین پوشیده شده بود، به چشم می‌خورد. نگاهم از میزهای کوچک ظریف با پایه‌های خمیده که به چیزی شبیه پاهای حیوانات ختم می‌شد، به مبلهایی با روکش‌های نقشدار رنگارنگ تا صندلی‌هایی با دسته‌های مطلاً حرکت کرد. کل اتاق با صدها شمع که در همه جا آویزان شده یا قرار داده شده بود روشن شده و اتاق چنان تلالوی سحرانگیزی داشت که برای یک لحظه از شادی زبانه بند آمد. متأسفانه نور شمع‌ها چهره چندین غریبه را روشن می‌کرد و تحسین من از این صحنه (با یادآوری تذکرات جدی جوردانو، لب‌هایم را محکم بسته نگه داشتم تا دهانم اشتباهی از تعجب باز نماند) مجدداً با ترس آمیخته شده بود. این قرار بود یک مهمانی کوچک عصرانه باشد؟ اگر این طور بود، پس مهمانی رقص چطور بود؟

نتوانستم بچرخم و نگاه دقیق‌تری بکنم چون گیدئون محکم مرا گرفته بود و به سمت جمعیت می‌برد. چندین جفت چشم با

کنجکاوی ما را برانداز کردند و لحظه‌ای بعد، زنی کوچک و تپل که معلوم شد لیدی برامپتون است با عجله به سمت ما آمد.

لیدی برامپتون پیراهن قهوه‌ای روشنی پوشیده بود که حاشیه مخملی داشت و موهایش زیر یک کلاه‌گیس حجیم پنهان شده بود که با توجه به شمع‌های اینجا، خطر آتش سوزی بالایی داشت. میزبان ما لبخند زیبایی داشت و با گرمی به ما خوش‌آمد گفت. من به صورت خودکار تواضع کوتاهی کردم و گیدئون از این فرصت استفاده کرد و مرا تنها گذاشت یا بهتر بگوییم به لرد برامپتون اجازه داد او را وسط جمعیت ببرد. قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم آیا باید از این موضوع عصبانی شوم یا نه، لیدی برامپتون غرق صحبت با من شد. خوشبختانه اسم جایی را که زندگی می‌کردم - پنلوپه گری زندگی می‌کرد - به موقع به یاد آوردم. من که با سر تکان دادن‌های مشتاقانه خانم برامپتون تشویق شده بودم، به او اطمینان دادم که محل زندگی‌ام جایی بسیار آرام و ساکت است ولی سرگرمی‌های جذابی را که اینجا در جامعه لندن مرا تحت تأثیر قرار داده، ندارد.

"اگر جنوویوا فیرفکس¹ فرصت پیدا کند که امروز دوباره مجموعه کامل موسیقی‌اش را روی پیانو بنوازد، دیگر این فکر را نخواهی

¹Genoveva Fairfax

کرد. " بانویی با لباس زرد کمرنگ به ما نزدیک شد. "در واقع، مطمئن هستم که دوباره آرزوی تفریحات ساده زندگی روستایی را خواهی داشت."

لیدی برامپتون گفت: "اوه، هیس!" ولی خنده ریزی کرد. "چقدر نامهربانی، جورجیانا¹!" با حالتی که انگار همدست هستیم به من لبخند زد و ناگهان به نظرم رسید خیلی جوان است. چطور با آن مرد پیر چاق ازدواج کرده بود؟

"نامهربان، ممکن است، ولی حقیقت دارد!" بانوی زرد پوش (چه رنگ نازیبایی، حتی زیر نور شمع) صدایش را پایین آورد و به من گفت که در سواره قبلی که دوشیزه فیرفکس اجرا داشته، شوهرش خوابش برده و با صدای بلند خرخر کرده بود.

لیدی برامپتون به من اطمینان داد: "امروز چنین اتفاقی نمی‌افتد. هر چه نباشد، ما کنت سن ژرمن مرموز و شگفت آور را در بین میهمانان داریم. او قرار است بعدا با نواختن ویلون ما را سرگرم کند و لاونیا²

¹Georgiana

²Lavinia

هم بی‌صبرانه منتظر است با همراهی آقای مرچنت¹ عزیز ما آواز بخواند."

بانوی زرد پوش گفت: "خب، اول باید مطمئن شوید که آقای مرچنت نوشیدنی زیادی خورده باشد." لبخندی به من زد و بدون لحظه‌ای تردید دندان‌هایش را نشان داد. من هم ناخودآگاه به همان صورت لبخند زدم. بفرما، می‌دانستم! جوردانو فقط یک همه چیز دان احمق بود!

هر دو خانم از آن چیزی که انتظار داشتم طبیعی‌تر رفتار می‌کردند. "چه توازن دقیق و دشواری!" لیدی برامپتون آهی کشید و کلاه‌گیسش کمی لرزید. "شراب کم باشد، آقای مرچنت اصلاً پیانو نخواهد نواخت؛ شراب زیاد باشد، خودش زیر آواز خواهد زد و ترانه‌های نامناسب ملوانان را خواهد خواند. عزیزم، تو کنت سن ژرمن را می‌شناسی؟" این را از من پرسید.

این سؤال بلافاصله مرا از ابرها پایین کشید و به طور غیر ارادی اطراف را نگاه کردم. در حالی که دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم که به هم نخورند گفتم: "چند روز پیش به ایشان معرفی شدم. برادر

¹Mr. Merchant

خوانده‌م، ... امم، ایشان را می‌شناسد." گیدئون را دیدم که نزدیک آتش شومینه ایستاده و با زن جوان بلند و باریکی که لباس سبز بسیار زیبایی پوشیده بود صحبت می‌کرد. طوری رفتار می‌کردند که انگار مدت‌هاست همدیگر را می‌شناسند. زن جوان آنقدر می‌خندید که می‌شد دندان‌هایش را دید. دندان‌های زیبایی هم داشت، نه از آن مدل دندان‌های پوسیده‌ای که بین آنها چندتایی هم افتاده باشد و جوردانو سعی داشت مرا قانع کند تمام دندان‌های این دوره به این شکل هستند.

بانوی زردپوش پس از اینکه به من اطلاع داد که دخترعموی لیدی برامپتون است گفت: "کنت فوق العاده نیست؟ وقتی داستان‌هایش را تعریف می‌کند می‌توانم ساعت‌ها به او گوش کنم. به خصوص از داستان‌هایی که در مورد فرانسه می‌گوید لذت می‌برم!"

لیدی برامپتون گفت: "بله، آن داستان‌های شیطنت آمیز. البته، برای گوش‌های معصوم دختران جوان مناسب نیست."

با نگاه اتاق را به دنبال کنت گشتم و او را دیدم که در گوشه‌ای نشسته و با دو مرد دیگر حرف می‌زند. از این فاصله، برازنده به نظر

می‌رسید و انگار که حس کرده باشد به او نگاه می‌کنم، چشم‌های تیره‌اش را به سمت من برگرداند.

کنت مانند مردان دیگر در سالن لباس پوشیده بود - کلاه‌گیس، کت دنباله‌دار، شلوار نسبتاً مسخره تا سر زانو و کفش‌های سگک‌دار خنده‌دار. ولی بر خلاف بقیه، نحوه نگاه کردنش به صورتی نبود که انگار همین الان از یک نمایش تئاتر با لباس‌های مبدل بیرون آمده باشد و برای اولین بار، به طور کامل درک کردم که خودم را در چه ماجرای انداخته‌ام.

کنت نیشخندی زد و من سرم را به نشانه احترام خم کردم و احساس کردم موهای تنم سیخ شده است. به سختی می‌توانستم خودم را کنترل کنم و به طور غیر ارادی دستم را به طرف گلویم نبرم. نمی‌خواستم فکرش را به سر کنت بیندازم.

لیدی برامپتون گفت: "برادر خوانده‌ی شما، مرد جوان بسیار خوش سیمایی است عزیزم. بر خلاف شایعاتی که شنیده بودیم."

نگاهم را از کنت گرفتم و دوباره به گیدئون نگاه کردم. "بله، درست است. او واقعا خیلی ... خوش سیماست." به نظر می‌رسید زن سبزیپوش هم همین نظر را داشته باشد. با لبخندی عشوه‌گرانه

مشغول صاف کردن کراوات او بود. احتمالاً جوردانو برای چنین رفتاری مرا به قتل می‌رساند. "اون خانمی که با او لاس... با او حرف می‌زند کیست؟"

"لاوینیا روتلند¹، جذاب‌ترین بیوه در لندن."

خانم زردپوش اضافه کرد: "ولی نیازی نیست برای او متأسف باشی. از مدت‌ها پیش، علی رغم نارضایتی شدید دوشس، در آغوش دوک لنکشایر² تسلی پیدا کرده، و همزمان به سیاست مداران جوان در حال ترقی هم علاقه نشان می‌دهد. برادرت به سیاست علاقه‌مند است؟"

لیدی برامپتون گفت: "فکر نکنم در این لحظه به خصوص در مورد سیاست حرف بزنند. لاوینیا طوری به نظر می‌رسد که انگار همین الان هدیه‌ای گرفته که باید بازش کند." یک بار دیگر سر تا پای گیدئون را برانداز کرد. "خب، شایعات که می‌گفت او ظاهر بیمارگونه‌ای دارد و اندامش فربه و زمخت است. چه دلپذیر که این شایعات نادرست بودند!" ناگهان حالت صورتش وحشت‌زده شد. "اوه، ولی تو هنوز چیزی ننوشیده‌ای!"

¹Lavinia Rutland

²Duke of Lancashire

دختر عموی لیدی برامپتون به اطراف نگاهی کرد، مرد جوانی را که نزدیک ما ایستاده بود دید و به پهلویش ضربه‌ای زد. "آقای مرچنت؟ خواهش می‌کنم مفید واقع شوید و دو گیلاس از پانچ^۱ مخصوص لیدی برامپتون برای ما بیاورید. و یک گیلاس هم برای خودتان. می‌خواهیم امروز اجرای شما را بشنویم."

لیدی برامپتون گفت: "و ایشان هم دوشیزه پنلوپه گری دلربا هستند. می‌توانستم دقیق‌تر شما را به هم معرفی کنم مرچنت، ولی او جهیزیه قابل توجهی ندارد و تو به دنبال ثروت هستی - برای همین نمی‌توانم امیدی به جفت کردن شما با هم داشته باشم."

به نظر نمی‌رسید آقای مرچنت که یک سر و گردن از من کوتاه‌تر بود - در واقع مانند بسیاری دیگر از مردان این اتاق - احساس کرده باشد به او توهین شده است؛ تعظیم جذابی کرد و با جدیت به یقه لباسم خیره شد. "این مسأله باعث نمی‌شود که در مقابل جذابیت‌های چنین بانوی دلربایی کور باشم."

با تردید گفتم: "برای ... برای شما خوشحالم." و لیدی برامپتون و دختر عمویش زیر خنده زدند.

^۱ نوعی نوشیدنی که از مخلوط شراب، آب میوه و ادویه درست شده است.

آقای مرچنت چشم‌هایش را چرخاند و گفت: "اوه، نه - لرد برامپتون و دوشیزه فیرفکس به پیانو نزدیک می‌شوند! انتظار بدترین اتفاق را دارم!"

لیدی برامپتون دستور داد: "زود باشید، گیل‌های پانچ ما. هیچ کس نمی‌تواند در هشیاری کامل این را تحمل کند!"

من در ابتدا با کمی تردید پانچ را چشیدم ولی مزه‌اش عالی بود. بیشتر طعم میوه با کمی دارچین داشت و چیزی دیگری هم در آن بود. باعث شد درونم حس گرم و خوبی داشته باشم. برای یک لحظه، کاملاً در آرامش فرو رفتم و کم‌کم از دیدن این اتاق که با نور شمع به طرز زیبایی روشن شده بود و پر از افراد خوش‌لباس بود لذت می‌بردم. بعد آقای مرچنت سعی کرد از پشت دستش را به یقه لباس من برساند و من تقریباً پانچ را ریختم.

با لبخند موزیانه‌ای ادعا کرد: "یکی از آن گل سرخ‌های زیبای نازنین از جایش بیرون لغزیده بود." مبهوت به او خیره شدم. جوردانو مرا برای چنین موقعیت‌هایی آماده نکرده بود، برای همین طرز رفتار مناسب برای برخورد با افراد هرزه عصر روکوکو را نمی‌دانستم. برای کمک به گیدئون نگاه کردم ولی او چنان غرق صحبت با بیوه‌ی جوان

بود که حتی متوجه هم نشد. اگر در قرن خودمان بودیم، چه گل سرخ‌ها لغزیده بودند و چه نه، به آقای مرچنت می‌گفتم پنجه‌های کثیفش را برای خودش نگه دارد یا او را می‌زدم. ولی در این شرایط، احساس کردم این عکس‌العمل کمی ... بی‌نزاکتی است. برای همین لبخندی به او زدم و گفتم: "اوه، ممنون، لطف دارید. متوجه نشده بودم."

آقای مرچنت تعظیم کرد. "همیشه در خدمت هستم، خانم." چه رویی داشت! ولی در زمانی که زنان حق رأی نداشتند، فکر کنم چندان عجیب نبود که هیچ نوع احترام دیگری هم به آنها گذاشته نشود.

با نزدیک شدن دوشیزه فیرفکس به پیانو، گفتگوها و خنده‌ها به تدریج خاموش شد. دوشیزه فیرفکس، خانمی با بینی استخوانی که لباس سبز لجنی پوشیده بود، دامنش را مرتب کرد و دست‌هایش را روی کلیدهای پیانو گذاشت. در اصل، نواختنش بد نبود. آواز خواندنش بود که کمی آزاردهنده به حساب می‌آمد. صدایش به شدت ... خب، زیر بود. اگر کمی از این زیرتر بود، کاملاً احساس می‌کردی صدای سوت سگ می‌دهد.

آقای مرچنت گیللاس مرا پر کرد و گفت: "پانچ نیروبخشی است، این طور نیست؟" در کمال تعجب (و تا حدی راحتی خیال) من، این بار با این توجیه که مویی بر روی سینه لیدی برامپتون دیده است، دستی هم به او کشید. به نظر نمی‌رسید لیدی برامپتون ناراحت شده باشد، فقط به او گفت چموش بدذات و با بادبزن به انگشتانش ضربه‌ای زد. (پس بادبزن در حقیقت برای این کار بود!) بعد او و دختر عمویش مرا به سمت مبلی با روکش آبی گلدار نزدیک پنجره‌ها بردند و مرا بین خودشان نشانند.

لیدی برامپتون زانوی مرا با حالتی مادرانه نوازش کرد و گفت: "اینجا از انگشتان چسبناک در امان هستی. فقط گوش‌هایت هنوز هم در خطر است."

دختر عمویش مرا نصیحت کرد: "نوشیدنی را بخور! به آن احتیاج داری. دوشیزه فیرفاکس تازه شروع کرده است."

مبل به طرز غیر معمولی سفت بود و پستی آن آنقدر به عقب خم شده بود که نمی‌توانستم بدون اینکه با آن همه دامن کاملاً در آن فرو روم تکیه بدهم. مشخص بود قرار نبود در قرن هجدهم روی مبل‌ها لم بدهند.

با شک و تردید گفتم: "نمی‌دانم، من به الکل عادت ندارم." تنها تجربه‌ای که از الکل داشتم به دقیقا دو سال پیش بر می‌گشت. یک مهمانی شبانه با لباس خواب در خانه سینتیا بود. یک مهمانی کاملا بی‌ضرر. بدون حضور پسرها، با کلی چیپس و دی‌وی‌دی‌های فیلم دبیرستان موزیکال. و یک کاسه سالاد بزرگ پر از بستنی وانیلی، آب پرتقال و ودکا ... مشکل ودکا این بود که طعم بستنی وانیلی مانع از این می‌شد که مزه آن را حس کنیم و ظاهرا این نوشیدنی روی هر کس اثر متفاوتی داشت. بعد از سه لیوان، سینتیا پنجره را باز کرد و به کل منطقه چلسی اعلام کرد: "زاک افرون¹، دوستت دارم!" در حالی که زلی در کاسه توالت خم شده بود و بالا می‌آورد، مگی و سارا به همدیگر ابراز عشق می‌کردند ("تو کیلی کیلی خوشگلی، با من ازدواج کن!") و سارا بدون این که بداند چرا زار زار اشک می‌ریخت. اثر آن روی من از همه بدتر بود. من روی تخت سینتیا پریده بودم و پشت سر هم آهنگ "رها شدن" را عربده می‌زدم. وقتی پدر سینتیا وارد اتاق شد، برس موی سینتیا را مثل میکروفون طرف او گرفتم و فریاد زدم: "تو هم بخون کچل! اون باسن رو بچرخون!" با

¹Zac Efron بازیگر فیلم دبیرستان موسیقی

اینکه فردای آن روز حتی نمی‌توانستم برای خودم هم توضیح بدهم
چرا!

بعد از آن واقعه خجالت آور، من و لزی تصمیم گرفتیم در آینده
فاصله خود را با این نوشیدنی شیطانی حفظ کنیم (تا یکی دو ماه
فاصله خودمان را با پدر سینتیا هم حفظ می‌کردیم) و به این تصمیم
وفادار مانده بودیم. هر چند گاهی اوقات عجیب بود که تنها فرد
هوشیار در جایی که همه کمی مست هستند باشیم. برای مثال،
همین الان.

احساس کردم چشم کنت سن ژرمن از سمت مقابل اتاق، باز هم
روی من است و پشت گردنم با ناراحتی گزگز کرد.

لیدی برامپتون کنار من پچ پچ کرد: "می‌گویند او هنر خواندن افکار
را می‌داند،" و من تصمیم گرفتم فعلا ممنوعیت الکل را بردارم. فقط
برای امشب. برای اینکه به من کمک کند فراموش کنم چقدر از کنت
سن ژرمن می‌ترسم. و همه‌ی چیزهای دیگر.

پانچ مخصوص لیدی برامپتون به طرز عجیبی سریع اثر کرد و فقط
روی من تأثیر نگذاشت. بعد از گیلان دوم، همه فکر می‌کردند آواز
خواندن دوشیزه فیرفاکس آنقدرها هم وحشتناک نیست. بعد از

گیلاس سوم، شروع کردیم به تکان تکان دادن پاهایمان و من به این نتیجه رسیدم که تا به حال هیچ وقت در مهمانی به این خوبی نبوده‌ام. واقعا مردم این زمان از آن چیزی که انتظار داشتم خیلی آزادتر و راحت‌تر بودند. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم حتی از قرن بیست و یکم هم آزادتر و راحت‌تر هستند. و نورپردازی عالی بود. چرا قبلا متوجه نشده بودم صدها شمع باعث می‌شود صورت‌های مردم طوری به نظر برسد که انگار با برگ طلا پوشیده شده است؟ حتی صورت کنت که در انتهای اتاق ایستاده بود و هر از گاهی به من لبخند می‌زد.

چهارمین گیلاس بالاخره ندای هشدار درونی مرا که می‌گفت: "هوشیار باش! به کسی اعتماد نکن!" ساکت کرد. تنها این مسأله که به نظر می‌رسید چشم گیدئون فقط زن سبزپوش را می‌بیند هنوز ناراحت‌م می‌کرد.

در نهایت لیدی برامپتون به این نتیجه رسید: "حالا دیگر گوش‌هایمان به اندازه کافی آموخته شده‌اند." در حالی که دست می‌زد از جایش بلند شد و به سمت پیانو رفت. "دوشیزه فیرفاکس عزیز عزیز من. یک‌بار دیگر به طرز بی‌نظیری عالی بودید." هر دو

گونه‌ی دوشیزه فیرفاکس را بوسید و با قاطعیت او را به سمت نزدیک‌ترین صندلی هدایت کرد. "حالا از همه‌ی شما می‌خواهم به آقای مرچنت و لیدی لاونینیا خوش‌آمد بگویید. نه، نه، اعتراض نکنید، هیچ کدامتان، ما می‌دانیم هر دو پنهانی تمرین کرده‌اید."

آقای دست‌هرز پشت پیانو نشست و نت‌های موسیقی سریعی را با شور و حرارت نواخت و دختر عموی لیدی برامپتون در کنار من مانند یکی از طرفداران گروه‌های موسیقی پسران نوجوان جیغ زد. لیدی لاونینیای دوست داشتنی لبخند درخشانی به گیدئون زد و در حالی که دامن لباس سبزش موج می‌زد جلو آمد. الان می‌توانستم ببینم به اندازه‌ای که فکر می‌کردم جوان نبود. ولی آواز خواندش عالی بود! شبیه آنا نتربکو¹ می‌خواند که دو سال پیش در خانه اپرای سلطنتی در کاونت گاردن² صدایش را شنیده بودیم. خب، شاید آواز خواندش به خوبی آنا نتربکو نبود ولی گوش دادن به صدایش به همان اندازه لذت‌بخش بود. البته اگر کسی تک‌خوانی‌های اپرای ایتالیایی را دوست داشته باشد. که صادقانه بگویم، من معمولا دوست نداشتم، ولی به لطف پانچ امروز از آن خوشم آمد. و ظاهرا، تک‌خوانی

¹ خواننده اپرای روس Anna Netrebko

² Royal Opera House in Covent Garden

اپرای ایتالیایی در قرن هجدهم به شدت محبوبیت داشت. افرادی که در اتاق حضور داشتند لذت می‌بردند. فقط سوت سگ بیچاره ... منظورم دوشیزه فیرفاکس است، عصبانی به نظر می‌رسید.

"می‌تونم یه لحظه وقت شما را بگیرم؟" گیدئون پشت سر ما آمده بود و به من لبخند می‌زد. معلوم است! حالا که بانوی سبزپوش جای دیگری مشغول بود، دوباره یاد من افتاده بود. "کنت خوشحال میشه که کمی از مصاحبت با تو لذت ببره."

اوه. این، چیز دیگری بود. نفس عمیقی کشیدم، گیلسم را برداشتم و محتویاتش را یک راست در گلویم ریختم. وقتی بلند شدم، احساس گیجی دلپذیری در سرم داشتم. گیدئون گیلسم خالی را از دستم گرفت و روی یکی از آن میزهایی که پنجه‌های کوچک بامزه داشتند گذاشت.

پچ پچ کنان گفت: "بر حسب اتفاق الکی چیزی که تو این نبوده؟" من هم پچ پچ کردم: "نه، فقط پانچ." اوخ، اینجا زمین یک جورهایی ناصاف بود. "من بر اساس اصولی که دارم الکل نمی‌خورم، فهمیدی؟ یکی از اصول آهنینم. آدم می‌تونه بدون الکل هم خوش بگذرونه."

گیدئون یک ابرویش را بالا برد و بازویش را به من داد. "خوشحالم که بهت خوش می‌گذره."

به او اطمینان دادم: "احساسمون دو طرفه‌ست." وای، این زمین‌های قرن هجدم واقعا می‌لرزیدند. چه مسخره که قبلا نفهمیده بودم. "منظورم اینه که ممکنه برای تو یه کم پیر باشه ولی اجازه نده این موضوع ناراحت کنه. یا اینکه که دوک فلان جاکک بهش تسلی میده. این مهمونی واقعا عالیه. آدم‌ها از اون چیزی که انتظار داشتم خیلی بهترن. خیلی مشتاقن با آدم ارتباط برقرار کنن ... ارتباط فیزیکی." به دست‌هرزی که پشت پیانو نشسته بود و نتربکوی درجه‌ی دو نگاه کردم. "و مشخصه دوست دارن آواز بخونن. خیلی خوبه. باعث میشه آدم دلش بخواد بپره وسط و بهشون ملحق بشه."

گیدئون زیر گوشم گفت: "به هیچ وجه!" و مرا به سمت مبلی که کنت رویش نشسته بود هدایت کرد. وقتی کنت ما را دید با انعطاف مردی خیلی جوان‌تر از سنش از جای بلند شد و لبخندی متوقعانه زد.

چانه‌ام را بالا دادم و فکر کردم، باشه. بگذار طوری رفتار کنیم که انگار نمی‌دانم در گوگل نوشته تو اصلا یک کنت واقعی نیستی. بگذار

طوری رفتار کنیم که انگار لقب اشرافی داری و آدم متقلبی با نسب نامعلوم نیستی. بگذار طوری رفتار کنیم که انگار دفعه قبل که همدیگر را دیده بودیم تقریبا مرا خفه نکرده بودی. و بگذار طوری رفتار کنیم انگار من کاملا هوشیار هستم.

دست گیدئون را رها کردم، دامن ابریشمی قرمز سنگینم را بلند کردم و دورم ریختم و تواضع عمیقی کردم. زمانی که کنت دستش را با انگشترهای متعددی که روی همه آنها جواهر کار گذاشته شده بود جلو آورد، تازه سر بلند کردم.

کنت گفت: "فرزند عزیزم." و همانطور که با ملایمت روی دستم می‌زد، برقی از سرگرمی در چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش درخشید. "ظرافت را تحسین می‌کنم. سایر افراد بعد از چهار گیللاس از پانچ مخصوص لیدی برامپتون حتی نمی‌توانند اسم خودشان را بگویند."

اوه، پس شمرده بود. با احساس گناه، نگاهم را پایین آوردم. در واقع، پنج گیللاس بود ولی ارزشش را داشت، واقعا داشت! نمی‌توانستم از اینکه موفق شده‌ام احساس مبهم و ناراحت کننده‌ی اضطراب را از بین ببرم متأسف باشم. و دلم برای عقده حقارتی که احساس

می کردم هم تنگ نمی شد. از اینکه کمی مست بودم خوشم می آمد. حتی با وجود اینکه احساس می کردم پاهایم کمی می لرزد.

زیر لب گفتم: "مغسی پور له کومپلیمان¹".

کنت گفت: "چه دلپذیر!"

گیدئون گفت: "متأسفم. باید با دقت بیشتری از او مراقبت می کردم."

کنت به نرمی خندید. "پسر عزیز من، تو جای دیگری مشغول بودی. و در هر صورت، امروز اولین و مهمترین قصد ما تفریح است، این طور نیست؟ به خصوص که لرد آلاستر²، که به شدت مشتاق بودم این بانوی جوان دلربا را به او معرفی کنم، هنوز نرسیده است. با این وجود، به من خبر رسیده که در راه است."

گیدئون پرسید: "تنها؟"

کنت لبخند زد. "تفاوتی نمی کند."

آنا نتربکوی بنجل و مردک دست‌هرز تک‌خوانی را با یک نت نهایی به پایان بردند و کنت دست مرا رها کرد تا بتواند تشویق کند. "این خانم عالی نیست؟ مهارت خوبی دارد و زیبا نیز هست."

¹Merci pour le compliment. از تعریفتون ممنونم.

²Lord Alastair

آهسته گفتم: "بله"، من هم دست می‌زدم و مراقب بودم مدل آن مان نبارا نباشد. "واقعا مهارت می‌خواهد که چلچراغ را به این صورت به لرزه بیندازد." دست زدن باعث شدن تعادل به هم بخورد و کمی تلوتلو خوردم.

گیدئون مرا گرفت. لب‌هایش را به گوش من نزدیک کرد و با عصبانیت گفت: "من نمی‌فهمم. ما هنوز دو ساعت نیست که اینجا هستیم و تو سرتاپا مستی! معلوم هست چه فکری می‌کنی؟"

خنده ریزی کردم. "گفتی سرتاپا. به جوردانو میگم." در آن سر و صدا کسی نمی‌توانست صدای ما را بشنود. "در هر حال، دیگه دیر شده. هیچ فایده‌ای نداره حالا که اسب فرار کرده در اصطبل رو ببندی." سکسکه‌ای حرفم را قطع کرد. "ببخشید." به اطرافم نگاه کردم. "ولی بقیه، همه از من مست‌ترن، برای همین این ابراز خشم اخلاقی‌ت رو بگذار کنار، باشه؟ همه چیز تحت کنترلمه. می‌تونی دوباره من رو ول کنی. من اینجا مثل یک سنگ وسط امواج، محکم ایستادم."

گیدئون زیر لب گفت: "بهت اخطار میدم." ولی مرا رها کرد.

برای اینکه حاشیه امنیتم بیشتر شود، کمی پاهایم را از هم باز کردم. خب، کسی که نمی‌توانست ببیند، آن هم زیر دامن به این حجیمی. کنت به ما نگاه می‌کرد؛ به نظر می‌رسید سرگرم شده است. حالت صورتش چیزی به جز نوعی غرور پدرانہ را نشان نمی‌داد. زیرچشمی نگاهی به او کردم و در پاسخ لبخندی به من زد که قلبم را گرم کرد. چرا اینقدر از او ترسیده بودم؟ به سختی می‌توانستم چیزی را که لوکاس به من گفته بود به یاد بیاوردم - اینکه همین مرد چطور گلوی جد خودش را بریده است ...

لیدی برامپتون دوباره به سرعت به طرف پیانو رفت تا از آقای مرچنت و لیدی لاونیا برای اجرایشان تشکر کند. بعد - قبل از اینکه دوشیزه فیرفاکس بتواند مجددا بلند شود - از حضار درخواست کرد مهمان افتخاری امروز، کنت سن ژرمن مشهور و جهانگرد، مردی که با اسرار احاطه شده است را تشویق گرمی بکنند. لیدی برامپتون گفت: "ایشان به من قول داده است که امروز برایمان ویلون بنوازد." و لرد برامپتون با یک جعبه ویلون، با حداکثر سرعتی که شکم گنده‌اش اجازه می‌داد دوان دوان آمد. حضار که همه نشئه پانچ

بودند، با هیاهو هیجان خود را نشان دادند. این مهمانی، واقعا باحال بود.

کنت در حالی که ویلون را از جعبه‌اش بیرون می‌آورد و آن را تنظیم می‌کرد لبخند زد. با صدای ملایمی گفت: "من هیچ‌گاه حتی فکر این را هم نمی‌کنم که شما را مایوس کنم، لیدی برامپتون. ولی انگشتان پیر من مانند گذشته، زمانی که با جیاکومو کازانوای¹ بدنام در دربار فرانسه دوئت اجرا می‌کردم، چابک نیست ... و این روزها نقرس هم مرا آزار می‌دهد."

صدای پچ‌پچ و آه دسته جمعی در اتاق پیچید.

کنت ادامه داد: "برای همین امشب دوست دارم ویلون را به دوست جوانم در اینجا واگذار کنم."

گیدئون کمی شوکه شد و سرش را تکان داد. ولی وقتی کنت ابروهایش را بالا برد و گفت: "خواهش می‌کنم!" تعظیم کرد و ساز و کمان را گرفت و به طرف پیانو رفت.

کنت دست مرا گرفت. "و ما دو نفر روی مبل می‌نشینیم و از موسیقی لذت می‌بریم. لزومی ندارد بلرزی! بنشین، فرزندم. تو هنوز

¹Giacomo Casanova

نمی‌دانی ولی از دیروز بعد از ظهر ما بهترین دوستان یکدیگر هستیم، تو و من. ما مکالمه‌های خیلی خیلی خصوصی داشتیم و توانستیم اختلافاتمان را حل کنیم."

چی؟

تکرار کردم: "دیروز بعد از ظهر؟"

کنت گفت: "از دید من. از دید شما، این ملاقات در آینده صورت می‌گیرد." خندید. "من دوست دارم پیچیده باشد، متوجه هستی!"

مبهوت به او خیره شدم. ولی در همان موقع گیدئون شروع به نواختن کرد و من به کلی فراموش کردم می‌خواستم چه چیزی از کنت بپرسم. وای، خدایا! شاید اثر پنچ باشد - ولی عالی بود! آن ویلون واقعا جذاب بود! حتی نحوه‌ای که گیدئون آن را بلند کرده و زیر چانه‌اش گذاشته بود! لازم نبود کار بیشتری انجام دهد تا مرا به کلی شیفته خودش کند. مژه‌هایش بلندش روی گونه‌هایش سایه انداخته بود و وقتی شروع به کشیدن کمان روی سیم‌ها کرد یک حلقه مو روی صورتش افتاد. اولین نت‌هایی که در اتاق طنین انداخت تقریبا نفسم را بند آورد، چنان موسیقی لطیف و دلنوازی بود که ناگهان اشک در چشم‌هایم جمع شد. تا حالا، ویلون در پایین

فهرست آلات موسیقی محبوب من قرار داشت و من فقط برای موسیقی پس زمینه بعضی از صحنه‌های فیلم از آن خوشم می‌آمد. ولی این، عالی و بی‌نظیر بود - همه چیز آن: ملودی تلخ و شیرین و پسری که ساحرانه آن را می‌نواخت. همه افراد حاضر در اتاق با نفس‌های حبس شده گوش می‌دادند و گیدئون غرق در موسیقی، انگار کس دیگری آنجا نباشد، به نواختن ادامه می‌داد.

تاوقتی که کنت گونه مرا لمس کرد و با ملایمت یک قطره اشک را با انگشتانش گرفت، متوجه نشدم که گریه می‌کنم. با وحشت از جایم پریدم.

کنت به من لبخند می‌زد و من برق گرمی را در چشمان قهوه‌ای تیره‌اش دیدم. آهسته گفت: "چیزی نیست که از آن خجالت بکشی. اگر غیر از این بود، به شدت ناامید می‌شدم."

با تعجب متوجه شدم که به او لبخند می‌زنم - واقعا که! چطور می‌توانستم؟ این همان مردی بود که سعی کرده بود مرا خفه کند!

پرسیدم: "این آهنگ چیه؟"

کنت شانهای بالا انداخت. "نمی‌دانم. حدس می‌زنم هنوز نوشته نشده باشد."

وقتی گیدئون به انتهای قطعه رسید، طوفانی از تشویق اتاق را پر کرد. گیدئون با لبخند تعظیم کرد و موفق شد نواختن یک آنکور را رد کند؛ البته در فرار از آغوش لیدی لاونیای دلربا چندان موفق نبود. لاونیا به بازوی او آویزان شد و گیدئون چاره‌ای نداشت به جز اینکه او را به طرف مبل ما بیاورد.

لیدی لاونیا فریاد زد: "عجاب انگیز نبود؟ البته وقتی آن دست‌ها را دیدم، بلافاصله فهمیدم که می‌توانند معجزه کنند."

زیر لب گفتم: "شرط می‌بندم فهمیدی!" فقط برای اینکه لاونیا آن طور از بالا به من نگاه نکند هم که شده بود دوست داشتم از روی مبل بلند شوم ولی از توانم خارج بود. پانچ اثر نامطلوبی روی ماهیچه‌هایم گذاشته بود.

گیدئون ویلون را به کنت پس داد و گفت: "آلت موسیقی بی‌نظیری است، قربان."

کنت با لحنی رویایی پاسخ داد: "استرادیوریوس¹ است. خود استاد به طور خاص برای من ساخته است. دوست دارم تو آن را داشته باشی،

¹آلات موسیقی ساخت خانواده ایتالیایی استرادیوری Stradivarius

پسرم. امشب احتمالا زمان مناسبی است که آن را رسماً به تو هدیه بدهم."

گیدئون کمی سرخ شد. حدس زدم از خوشحالی باشد. "این ... اوه، من نمی‌توانم ... " به چشم‌های تیره کنت نگاه کرد، بعد چشمانش را پایین انداخت و اضافه کرد: "افتخار بزرگی به من دادید، قربان."

کنت با جدیت پاسخ داد: "افتخار از آن من است."

زیرلبی با خودم گفتم: "واقعا همین‌طوره." به نظر می‌آمد دو نفری یک کلوپ هواداری دوطرفه ترتیب داده‌اند.

لیدی لاونیا پرسید: "و شما هم به اندازه برادر خوانده‌تان طبع موسیقی دارید، دوشیزه گری؟"

فکر کردم، نه، احتمالا ندارم. ولی شرط می‌بندم به اندازه‌ی تو داشته باشم. گفتم: "من فقط آواز خواندن را دوست دارم، همین."

گیدئون نگاه هشدار دهنده‌ای به من انداخت.

لیدی لاونیا فریاد زد: "آواز خواندن را دوست دارید! حقیقتاً من هم دوست دارم و همین‌طور دوشیزه فیرفاکس عزیزمان."

با جدیت گفتم: "متأسفانه من نمی‌توانم به خوبی دوشیزه فیرفاکس نتهایی به این بالایی را اجرا کنم." "خب، من که خفاش نبودم، بودم؟" و ریه‌های من ظرفیت شما را ندارد. ولی در هر صورت، آواز خواندن را دوست دارم."

گیدئون گفت: "فکر می‌کنم برای امشب به اندازه کافی از موسیقی بهره برده‌ایم."

به نظر رسید لیدی لاوینیا رنجید.

گیدئون نگاه بدی به من کرد و سریع اضافه کرد: "البته مشعوف می‌شویم اگر شما دوباره به ما افتخار دهید." من چنان به طرز شادی آوری مست بودم که برای اولین بار، اصلا اهمیتی ندادم.

گفتم: "تو ... تو عالی می‌زدی. من را به گریه انداخت! واقعا اینطور بود."

انگار که شوخی کرده باشم لبخندی زد و استرادیوریوس را در جعبه‌اش گذاشت.

لرد برامپتون نفس نفس زنان به طرف ما آمد و دو گیلایس پانچ برای ما آورد و به گیدئون اطمینان داد که از اجرای هنرمندانه‌ی مهمانش

کاملاً خرسند است. و اضافه کرد باعث تأسف است که آلاستر بیچاره این بخش را که قطعا گل سرسبد سواره بوده از دست داده است.

کنت با کمی اوقات تلخی پرسید: "فکر می‌کنید هنوز هم ممکن است گذر آلاستر امشب به اینجا بیفتد؟"

لرد برامپتون یکی از گیلاس‌ها را به من داد و گفت: "از این بابت مطمئن هستم." مشتاقانه یک جرعه نوشیدم. چقدر این چیز خوب بود! فقط کافی بود آن را بو بکشم و مست شوم. آماده برای قاپ زدن یک برس مو، پریدن روی تخت و خواندن آواز "رها شدن" چه با زاک افرون و چه بدون او!

لیدی لاونیا گفت: "جناب لرد، شما واقعا باید دوشیزه گری را ترغیب کنید یکی از آوازه‌هایشان را برای ما بخوانند. ایشان خیلی دوست دارد آواز بخواند!"

منظور خاصی در صدایش بود که باعث شد گوش‌هایم را تیز کنم. به نوعی، مرا به یاد شارلوت می‌انداخت. درست است که شبیه او نبود ولی شارلوت دیگری در اعماق آن لباس سبز روشن پنهان شده بود؛ مطمئن بودم. از آن نوع آدم‌هایی که همیشه می‌خواست متوجه باشی

در مقایسه با شما و مهارت‌های متوسطتان خودش چقدر فوق العاده و منحصر به فرد است.

در حالی که دوباره سعی می‌کردم از روی مبل بلند شوم گفتم: "خیلی خب." این بار موفق شدم. حتی می‌توانستم روی پاهایم بایستم. "پس می‌خوانم."

گیدئون گفت: "چی؟" سرش را تکان داد. "ایشان به هیچ وجه نمی‌خوانند - متأسفانه فکر کنم پانچ ..."

لرد برامپتون گفت: "دوشیزه گری، بسیار مشعوف می‌شویم اگر برایمان بخوانید." با چنان شدتی به من چشمک می‌زد که غبغب پانزده طبقه‌اش دیوانه‌وار شروع به لرزیدن کرد. "و اگر این را مدیون پانچ باشیم، چه بهتر! با من بیایید تا شما را معرفی کنم."

گیدئون محکم بازوی مرا گرفت. "این فکر خوبی نیست. لرد برامپتون خواهش می‌کند - خواهر خوانده‌م قبلا هیچ وقت در انظار عمومی اجرا نکرده است."

لرد برامپتون مرا هدایت کرد و گفت: "هر چیزی اولین باری هم دارد. ما همه اینجا با هم دوست هستیم. تفریحمان را خراب نکنید!"

دست گیدئون را پس زدم و گفتم: "دقیقا. انقدر خرابش نکن. احیانا یک برس با خودت نداری؟ من وقتی برس دسته بهتر می خونم."

به نظر می رسید گیدئون به کلی مأیوس شده باشد. گفت: "قطعا نه." و به دنبال من و لرد برامپتون به سمت پیانو آمد.

صدای خنده آهسته کنت را در پشت سرمان شنیدم.

گیدئون زمزمه کرد: "گوئن، خواهش می کنم این مزخرفات رو بس کن."

حرفش را تصحیح کردم: "پنلوپه،" و بقیه پانچم را در یک جرعه خالی کردم و گیللاس خالی را به او دادم. "فکر می کنی برفراز رنگین کمان رو دوست داشته باشن؟ یا ... " با خنده ریزی اضافه کردم: "هاللوویا؟"

گیدئون ناله ای کرد. "واقعا نمی تونی این کار رو بکنی. همین الان با من بیا!"

"نه، هاللوویا خیلی مدرنه، نیست؟ بگذار ببینم ... " در ذهنم کل فهرست موسیقی ام را مرور کردم و در همان حال لرد برامپتون با عباراتی پرشکوه مرا به جمع معرفی کرد. آقای مرچنت دست هرز به

سمت پیانو آمد تا به ما ملحق شود. پرسید: "دوشیزه خانم به همراهی ماهر برای نواختن پیانو احتیاج ندارند؟"

گیدئون گفت: "نه، دوشیزه خانم به چیزی ... کاملاً متفاوت احتیاج دارند." و خودش پشت پیانو نشست. "گوئن، خواهش می‌کنم ..."

گفتم: "پن^۱، لطفاً. می‌دونم چی می‌خوام بخونم! برای من گریه نکن آرژانتین^۲. تمام کلماتش را حفظم و تئاترهای موزیکال هیچ وقت قدیمی نمیشن، موافق نیستی؟ ولی شاید اینا چیزی در مورد آرژانتین ندونن ..."

"تو واقعا می‌خوای جلوی این همه آدم از خودت یه احمق بسازی، نه؟"

تلاش خوبی برای ترساندن من بود ولی در شرایط فعلی فایده‌ای نداشت. با صدای آهسته و حالت محرمانه گفتم: "این آدم‌ها اصلاً برام مهم نیستن. اولاً، دویست ساله که مرده‌ن و ثانیاً اون‌ها هم همه مست و پاتیلن، البته به جز تو."

^۱مخفف پنلوپه Pen

^۲Don't Cry for Me, Argentina

گیدئون غرغر کنان پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه داد و مجموعه‌ای از نت‌های مختلف را روی کلیدهای پیانو نواخت.

از آقای مرچنت پرسیدم: "احتمالا ترانه‌ی ... بله، خاطره رو بلد نیستین؟ از نمایش گربه‌ها^۱؟"

آقای مرچنت گفت: "اوه، نه - متأسفم."

"مهم نیست، اکاپلا^۲ می‌خونم." به طرف حضار برگشتم و با اعتماد به نفس گفتم: "نام این ترانه خاطره است و در مورد ... در مورد گربه‌ایست که در عشق خود ناکام است ولی در اصل برای ما انسان‌ها هم صدق می‌کند. در معنای عام."

گیدئون دوباره سرش را بلند کرده بود و ناباورانه به من نگاه می‌کرد. تلاش دیگری کرد. "خواهش می‌کنم."

گفتم: "کافیه چیزی به کسی در این مورد نگیم. باشه؟ این میشه راز ما."

^۱تئاتر موزیکال گربه‌ها

^۲بدون همراهی دستگاه موسیقی

لرد برامپتون فریاد زد: "و حالا، لحظه مهم فرا می‌رسد! بانوی شگفت، منحصر به فرد و زیبا، دوشیزه گری، برای ما آواز می‌خواند! اولین اجرای ایشان در انظار عموم!"

قاعدتا باید احساس ترس می‌کردم چون تمام گفتگوها ساکت شد و همه چشم‌ها به سمت من برگشت، ولی نکردم. آن پانچ بی‌نظیر بود! باید قطعا دستور تهیه آن را بگیرم.

گفتم چه ترانه‌ای را می‌خوانم؟

گیدئون چند نت را روی صفحه کلید نواخت و من شروع موسیقی را تشخیص دادم. خاطره. بله، درست است، این بود. لبخندی از روی تشکر به گیدئون زدم. چقدر لطف داشت که سریع عکس العمل نشان داد و با من همراهی کرد. اولین نت‌های این موسیقی اهمیت خاصی داشت. اگر خراب می‌کردی، بهتر بود کلا قید آن را می‌زدی. کلمه نیمه شب باید به شفافیت شیشه بیان می‌شد و همزمان در کل اتاق طنین می‌انداخت.

خوشحال بودم، چون صدایم دقیقا شبیه زمانی بود که باربارا استرایسلند¹ می‌خواند. "هیچ صدایی در پیاده رو نمی‌آید، آیا ماه خاطرات خود را فراموش کرده است؟ او به تنهایی لبخند می‌زند."

چه کسی فکرش را می‌کرد؟ ظاهرا گیدئون نواختن پیانو را هم بلد بود. و بد هم نمی‌زد. وای خدا، اگر همین الان هم با تمام وجود و دیوانه‌وار عاشق او نبودم، حالا دیگر حتما عاشقش می‌شدم. حتی لازم نبود به کلیدها نگاه کند، فقط به من نگاه می‌کرد. و به نظر می‌رسید کمی تعجب کرده باشد، مثل کسی که تازه یک کشف غیر منتظره کرده باشد. شاید کشف کرده بود ماه می‌تواند لبخند بزند؟

فقط برای او خواندم: "تنهای تنها در نور ماه، رویای روزهای قدیم را دارم." این سالن حقیقتا آکوستیک فوق‌العاده‌ای داشت، تقریبا مثل این بود که با میکروفون می‌خواندم. یا شاید برای این بود که صدایی از کسی در نمی‌آمد. "بگذار که این خاطره باز هم زندگی کند." خیلی مفرح بود. واقعا واقعا عالی بود. و حتی اگر کل این جریان یک رویای دوست داشتنی بود و هر آن امکان داشت پدر سینتیا وارد اتاق شود و داد و بیداد راه بیندازد، این لحظه ارزشش را داشت.

¹Barbra Streisand

هیچ کس هیچ‌گاه مرا باور نکرد

زمان چیزی جز زمان نیست

شعری بدون قافیه است

پسر، همه چیز به تو ختم می‌شود.

بن جوی، "نزدیک به صد سال"

یازده

تنها چیز احمقانه این بود که این آهنگ زیادی کوتاه بود. وسوسه شدم که بیت دیگری از خودم بسازم ولی ممکن بود اثر مثبت کلی آن را از بین ببرد برای همین این کار را نکردم. در عوض، با کمی تأسف، ابیات مورد علاقه‌ام را دوباره خواندم - "اگر مرا لمس کنی آنگاه می‌فهمی خوشبختی چیست. نگاه کن، روز جدیدی شروع شده است" - و مجدداً فکر کردم، این ترانه ممکن نیست برای گربه‌ها نوشته شده باشد. شاید اثر پانچ بود - در واقع قطعاً اثر پانچ بود - ولی به نظر می‌رسید مهمانان این سواره از اجرای ما به اندازه

تک‌خوانی اپرای ایتالیایی قبلی خوششان آمده باشد. دست کم، تشویق پرشوری کردند و من همانطور که لیدی برامپتون با عجله به سمت ما می‌آمد، به طرف گیدئون خم شدم و از ته قلب گفتم:

"ممنونم! خیلی لطف کردی! و خیلی هم خوب زدی!"

دوباره سرش را به دستش تکیه داد انگار که نمی‌توانست باور کند چه کاری انجام داده است.

لیدی برامپتون مرا در آغوش گرفت و آقای مرچنت با شور و شوق هر دو گونه مرا بوسید و مرا "افسونگری با صدای طلایی" نامید و تقاضای اجرای مجدد کرد.

چنان روحیه‌ی خوبی داشتم که ممکن بود بلافاصله شروع کنم ولی در این لحظه گیدئون به زندگی برگشت، بلند شد و مچ مرا گرفت.

"من اطمینان دارم اندرو لوید وبر¹ در صورتی که می‌فهمید موسیقی‌اش در اینجا مورد استقبال واقع شده مشعوف می‌شد ولی خواهر من باید استراحت کند. تا همین هفته پیش، گلودرد بسیار بدی داشت و حالا هم باید بنا بر توصیه پزشکی مراقب صدایش باشد یا ممکن است برای همیشه آن را از دست بدهد."

یکی از مشهورترین سازندگان موسیقی که برای فیلم‌های مشهور زیادی موسیقی ساخته است. Andrew Lloyd Webber¹

لیدی برامپتون فریاد زد: "آه، محض رضای خدا! چرا زودتر نگفتید؟
دختر بیچاره!"

من با خوشحالی ترانه احساس می‌کنم زیبا هستم از داستان
وست‌ساید را زمزمه می‌کردم.

گیدئون گفت: "قطعا پانچ شما چیز خاصی است. فکر می‌کنم باعث
می‌شود جانب احتیاط را فراموش کنیم."

لیدی برامپتون با تمام صورت لبخند زد و گفت: "قطعا همینطور
است!" صدایش را پایین آورد و ادامه داد: "شما راز موفقیت من به
عنوان یک میزبان را برملا کردید. تمام لندن به مهمانی‌های معروف
ما غبطه می‌خورد. مردم برای دعوت شدن سر و دست می‌شکنند.
ولی سال‌ها طول کشید تا من دستور تهیه آن را به این حد عالی
برسانم و قصد ندارم تا بستر مرگم آن را فاش کنم."

گفتم: "چه حیف. ولی درست می‌گویید. سواره شما از آن چیزی که
انتظار داشتم مفرح‌تر بود! به من گفته بودند قرار است کسل‌کننده،
خشک و ..."

گیدئون حرف مرا قطع کرد: "معلم سرخانه‌اش خیلی سنتی است. و واقعا می‌توانیم بگوییم زندگی اجتماعی در دربی‌شایر کمی از زمان عقب است."

لیدی برامپتون خنده ریزی کرد. "عزیز من، بله، مطمئنم این طور است. اوه، بالاخره لرد آلاستر رسید!" به سمت در، جایی که لرد برامپتون به مهمان تازه وارد خوش آمد می‌گفت نگاه کرد. مهمان احتمالا میانسال بود (تشخیص آن به دلیل کلاه‌گیس سفیدش سخت بود) و کت دنباله‌داری که پوشیده بود گلدوزی‌های سنگینی داشت که سنگ‌های کوچک و براقی روی آن دوخته شده بود و از این فاصله به نظر می‌رسید می‌درخشد. اثر درخشش او در مقایسه با همراهش، مردی با لباس یک‌دست مشکی که کنار او ایستاده بود، بیشتر می‌شد. مرد، خودش را در ردای سیاهی پیچیده بود، موهایی کاملا مشکی و پوستی زیتونی رنگ داشت و حتی از این فاصله هم می‌توانستم ببینم که چشمانش، دقیقا مثل راکوزی، شبیه به چاله‌های سیاه عظیمی بود. در جمع رنگارنگ اطرافش که جواهرات خود را نمایش می‌دادند شبیه فردی خارجیبه نظر می‌آمد.

لیدی برامپتون به من گفت: "همین الان داشتم فکر می‌کردم که آلاستر قصد ندارد امروز افتخار دهد و به ما ملحق شود. که اگر از من بپرسید چندان هم باعث تأسف نبود. معمولا حضور او موجب آرامش و شادمانی حاضران نمی‌شود. سعی کردم او را قانع کنم که یک گیلاس پانچ بخورد و بعد او را به اتاق بغل جایی که ورق بازی می‌کنند ببرم ..."

آقای مرچنت که دوباره پشت پیانو نشسته بود گفت: "پس سعی می‌کنیم با کمی آواز او را شاد کنیم. به من افتخار می‌دهید لیدی لاونینیا؟ ترانه‌ای از کوزی فن توت¹؟"

گیدئون دست مرا روی بازویش گذاشت و به کناری کشید. "محض رضای خدا، چقدر نوشیدنی خوردی؟"

اعتراف کردم: "یکی دو تا گیلاس. مطمئنم اون ماده‌ی سری الکل نبوده. شاید یه جور نوشیدنی دیگه؟ مثل اون فیلم غمگینی که نیکول کیدمن² بازی کرده، مولن روژ³. "آهی کشیدم. "مهمترین چیزی که یاد می‌گیری اینه که دوست داشته باشی و در مقابل دوست داشته بشی. شرط می‌بندم اون رو هم می‌تونی بزنی."

¹Così Fan Tutte یک اپرای ایتالیایی معروف که توسط موتزارت تنظیم شده است

²Nicole Kidman

³Moulin Rouge

گیدئون گفت: "بگذار یه چیزی رو روشن کنیم: من از فیلم‌های موزیکال متنفرم. فکر می‌کنی می‌تونی چند دقیقه دیگه طاقت بیاری؟ لرد آلاستر بالاخره رسید و همین که بهش معرفی بشیم، می‌تونیم بریم."

گفتم: "به این زوودی؟ چه حیف!"

گیدئون به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. "ظاهرا تو کلا زمان رو فراموش کردی. اگه می‌تونستم سرت رو می‌گرفتم زیر آب سرد."

کنت سن ژرمن به طرف ما آمد و گفت: "اجرای ... خیلی جالب توجهی بود." ابروهایش را بالا برده بود و به گیدئون نگاه می‌کرد.

گیدئون آهی کشید و گفت: "متأسفم." به دو تازه وارد نگاه کرد. "لرد آلاستر کمی چاق‌تر از گذشته به نظر می‌رسد."

کنت خندید. "امید واهی نداشته باش! دشمن من هنوز در آمادگی کامل است. راکوزی امروز بعد از ظهر، او را در حال شمشیر بازی در سالن گالیانو دیده است - هیچ‌کدام از آن جوانان خوش‌لباس نمی‌توانستند با او رقابت کنند. دنبال من بیایید. بی‌صبرانه منتظرم چهره‌اش را ببینم."

همانطور که دنبال کنت می‌رفتیم با صدای آهسته به گیدئون گفتم: "امروز چه مهربون شده. می‌دونی، دفعه قبل من رو ترسوند، ولی امروز احساس می‌کنم تقریبا پدربزرگی چیزی‌ه. تقریبا ازش خوشم میاد. و چقدر محبت کرد که استرادیوریوس رو داد به تو. مطمئنم اگه تو سایت ای‌بی حراجش کنی، کلی میرزه. اوخ، زمین اینجا هنوز خیلی لرزونکیه."

گیدئون دستش را روی کمر من گذاشت. زیر لب گفت: "قسم می‌خورم وقتی اینجریان تموم بشه تو رو می‌کشم."

"دارم چرت و پرت میگم؟"

"هنوز نه. ولی شرط می‌بندم به زودی شروع می‌کنی."

"به شما نگفتم هر لحظه ممکن است پیدایشان بشود؟" لرد برامپتون یک دستش را روی شانه‌ی مردی که لباس‌های براق پوشیده بود و دست دیگرش را روی شانه‌ی کنت گذاشت. "به من گفته‌اند شما دو نفر از قبل همدیگر را می‌شناسید. لرد آلاستر، به من نگفته بودید که شخصا با کنت سن ژرمن مشهور آشنا هستید."

لرد آلاستر متکبرانه پاسخ داد: "چیزی نیست که باعث افتخار باشد." و مرد سیاه‌پوشی که پوست زیتونی رنگ داشت و کمی عقب‌تر از او

ایستاده بود با صدای گوش‌خراشی گفت: "کاملا صحیح است!" چشم‌های سیاهش تقریبا طوری به صورت کنت نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست آن را سوراخ کند و هیچ شکی از نفرت عمیقش به او برای کسی باقی نمی‌گذاشت. لحظه‌ای شک کردم که شاید شمشیری در زیر آن ردای مشکی پنهان کرده باشد و هر لحظه آن را بیرون بکشد. اینکه چرا ردای کلفت و تیره‌ای مانند آن را پوشیده بود، برای من مثل یک راز بود. اولاً، اینجا به اندازه کافی گرم بود، و ثانیاً، در محیط مجلل اینجا عجیب و بی‌نزاکت به نظر می‌رسید.

لرد برامپتون به اطراف خود نگاه کرد و با خوشحالی لبخند زد، انگار که اصلا متوجه جو خصمانه نشده باشد.

کنت یک قدم جلوتر آمد. "لرد آلاستر، مایه مسرت است! با اینکه آشنایی ما به چندین سال پیش بر می‌گردد، هیچ‌گاه شما را فراموش نکرده بودم."

من پشت سر کنت سن ژرمن ایستاده بودم، برای همین نمی‌توانستم صورت او را ببینم. ولی لحن صدایش طوری بود که انگار لبخند می‌زند. صدایش دوستانه و شاد بود. "من هم هنوز مکالماتمان در مورد برده‌داری و اخلاقیات را به یاد می‌آورم؛ فکر می‌کردم چقدر

شگفت‌آور است که شما قادرید به این خوبی این دو را تفکیک کنید - درست مثل پدرتان."

لرد برامپتون با تحسین گفت: "کنت هرگز چیزی را فراموش نمی‌کند. مغز ایشان یک پدیده است! در این چند روزی که با ایشان معاشرت داشته‌ام از کل زندگی‌ام چیزهای بیشتری یاد گرفته‌ام. برای مثال، شما می‌دانستید کنت می‌تواند جواهرات مصنوعی بسازد؟" "بله، اطلاع داشتم." چهره‌ی لرد آلاستر از قبل هم سردتر شد و همراهش چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید که انگار دیوانه شده است.

کنت گفت: "اگر درست به یاد بیارورم علوم لزوما در زمره تفریحات لرد آلاستر نیست. آه، من چه بی‌مبالا هستم!" به کناری رفت و اجازه داد لرد آلاستر من و گیدئون را به طور کامل ببیند. "تمایل دارم این دو جوان دوست داشتنی را به شما معرفی کنم. صادقانه بگویم، این تنها دلیل من برای حضور در اینجا بود. مردی به سن من از جمع پرهیز می‌کند و زود به خواب می‌رود."

چشم‌های لرد آلاستر با دیدن گیدئون ناباورانه گشاد شد.

لرد برامپتون هیکل گندهاش را به زور بین من گیدئون جا کرد. "لرد آلاستر، ممکن است پسر ویکنت باتن¹ را به شما معرفی کنم؟ و تحت الحمایه‌ی ویکنت، دوشیزه گری دلربا؟"

تواضع من کمی کوتاه‌تر از احترامی که در آداب معاشرت تعیین شده، بود. دو دلیل داشت: اولاً، می‌ترسیدم تعادلم را از دست بدهم و ثانیاً، لرد آلاستر چنان متکبر به نظر می‌رسید که من فراموش کردم که نقش تحت‌الحمایه‌ی بی‌پول ویکنت باتن را بازی می‌کنم. منظورم این است که من نوه لرد لوکاس مونترروز بودم، نه؟ اعقاب من جد اندر جد، مشهور بودند و از آن مهم‌تر، اصل و نسب در زمان من که همه برابر هستند چندان تفاوتی ایجاد نمی‌کند، درست است؟

هر وقت دیگری بود، نگاه لرد آلاستر خون را در رگ‌های من منجمد می‌کرد ولی پانچ ضد انجماد خوبی بود، برای همین تا جایی که می‌توانستم مغرورانه به او نگاه کردم. در هر صورت مدت طولانی به من نگاه نکرد. در عوض، همانطور که لرد برامپتون شادمانه به گفتگوی خود ادامه می‌داد، نگاهش را به گیدئون برگرداند.

¹Viscount Batten

کسی به خودش زحمت نداد همراه سیاه پوش لرد آلاستر را معرفی کند و کسی هم متوجه نشد که از بالای شانه لرد آلاستر به من نگاه کرد و غرش کنان گفت: "تو! شیطانی با چشم‌هایی از یاقوت کبود! به زودی به جهنم خواهی رفت!"

بخشید؟ این دیگر خیلی زیاده از حد بود! به دنبال کمک، به گیدئون نگاه کردم که تنها برای حفظ ظاهر لبخندی نسبتاً عصبی می‌زد. ولی او هم تا وقتی که لرد برامپتون گفت می‌رود همسرش را با چند گیلان پانچ بیاورد، چیزی نگفت.

گیدئون گفت: "لطفاً زحمت نکشید لرد برامپتون. ما باید به زودی برویم. خواهرم پس از بیماری طولانی‌اش هنوز کمی ضعیف است و عادت ندارد زیاد بیدار بماند." بازویش را دوباره دور کمر من انداخت با دست دیگرش ساعد مرا گرفت. "همانطور که می‌بینید کمی متزلزل است."

کاملاً درست می‌گفت! زمین هنوز هم به طرز ناخوشایندی زیر پای من می‌لرزید. با قدرشناسی به گیدئون تکیه دادم.

لرد برامپتون فریاد زد: "اوه، من یک لحظه دیگر برمی‌گردم! مطمئنم همسرم می‌تواند شما را قانع کند که بمانید."

کنت سن ژرمن با لبخندی رفتن او را تماشا کرد. "چه انسان خوش قلبی! با علاقه‌ای که به صلح دارد، هرگز تحمل جدل ما را نخواهد داشت."

لرد آلاستر هنوز هم گیدئون را با خصومت آشکاری برانداز می‌کرد. "اگر حافظه‌ی من درست عمل کند، وقتی قبلاً یکدیگر را دیدیم، این مرد جوان با نام مارکی ولدون¹ سفر می‌کرد. و حالا، پسر یک ویکنت است. حدس می‌زنم دوست جوانتان هم مانند شما، کنت سن ژرمن، به ادعاهای پوچ تمایل داشته باشد. باعث تأسف است!"

کنت که هنوز لبخند می‌زد گفت: "ما به این مسأله، نام مستعار دیپلماتیک می‌گوییم. با تمام این احوالات، شنیدم که وقتی یازده سال پیش او را ملاقات کردید، از مسابقه شمشیر بازی کوچکتان بسیار لذت بردید."

لرد آلاستر گفت: "من از همه‌ی مسابقات شمشیربازی لذت می‌برم." طوری رفتار می‌کرد که انگار حرف‌های همراهش را که پیچ کنان می‌گفت: "دشمنان را با شمشیرهای فرشتگان و ملائک نابود کنید!" نمی‌شنود. لرد آلاستر بی‌تفاوت ادامه داد: "و ما از آن زمان کارهای

¹Marquis Weldon

جدیدی یاد گرفته‌ایم. در حالی که به نظر می‌رسد دوست جوان شما در این یازده سال تنها چند روز مسن‌تر شده باشد و من اخیراً قانع شده‌ام که زمانی برای بهبود بخشیدن مهارت خود نداشته است."

گیدئون با لبخند استهزاء آمیزی گفت: "قانع شده‌اید؟ برای این امر باید خودتان حضور می‌داشتید. ولی شما مردانتان را فرستادید و مهارت من برای برخورد با آنها عالی و کامل بود. که دلیلی دیگر است بر اینکه اگر می‌خواهید کاری انجام شود باید خودتان آن را انجام دهید."

"منظورتان ...؟" لرد آلاستر چشم‌هایش را تنگ کرد. "آه، از حادثه دوشنبه گذشته در هاید پارک صحبت می‌کنید. درست است، باید خودم به آن می‌پرداختم. در هر صورت، فقط ایده‌ای بود که در آخرین لحظه به فکرمان رسیده بود. ولی بدون کمک جادوی سیاه ... و یک دختر، امکان نداشت زنده بمانی."

کنت گفت: "خوشحالم که می‌بینم به این صراحت صحبت می‌کنی. برای اینکه سوء قصد مردان شما به جان دوستان جوان من باعث شده که کمی ... خب، آزرده شوم. برداشتم این است که این تهاجم

در اصل به من بوده است. مطمئن هستم درک می‌کنید که من چنین چیزی را تحمل نمی‌کنم."

لرد آلاستر گفت: "تو آنچه را که فکر می‌کنی باید انجام دهی، انجام بده و من هم آنچه باید انجام دهم." و همراهش با چنان حالت عجیبی غرید: "مرگ! مرگ بر شیطان!" که دیگر نمی‌توانستم این احتمال را که یک شمشیر لیزری زیر ردایش پنهان کرده باشد¹ رد کنم. فکر کردم دیگر نباید این رفتار خاص را تحمل کنم.

مستقیم به صورت او نگاه کردم و گفتم: "می‌دانم ما به هم معرفی نشده‌ایم و اعتراف می‌کنم من هم برای رفتار صحیح در این دوره نواقصی دارم. ولی اگر از من بپرسید، این صحبت‌ها در مورد شیطان و مرگ قطعاً مناسب نیست."

دارت ویدر² با خشونت گفت: "با من سخن مگو، شیطان! من در برابر چشمان یاقوتی تو نامریی هستم! و گوش‌هایت نمی‌تواند صدای مرا بشنود."

¹ اشاره به شخصیت دارت ویدر از مجموعه جنگ ستارگان

²Darth Vader

گفتم: "ما که از این شانسا نداریم." و ناگهان به شدت دلم می‌خواست به خانه بروم. یا دست کم برگردم و روی مبل بنشینم، هر چند راحت نبود. کل اتاق مانند کشتی روی دریا دور من می‌چرخید. به نظر می‌رسید گیدئون، کنت و لرد آلاستر رشته کلام خود را از دست داده‌اند. فراموش کردند که اتهامات مرموز و مبهم به هم بزنند و با چهره‌هایی مبهوت به من خیره شدند.

دارت ویدر بدون اینکه روی سخنش با فرد خاصی باشد گفت: "شمشیر نوادگان من بدنت را سوراخ خواهد کرد، ائتلاف فلورنتین انتقام آنچه در حق خانواده من روا داشته‌اید می‌گیرد و آنچه را نامطلوب است از چهره زمین پاک خواهد کرد."

گیدئون زیر لب گفت: "با کی حرف می‌زنی؟"

گفتم: "اونی که اونجاست." گیدئون را کمی محکم‌تر گرفتم و به دارت ویدر اشاره کردم. "یکی باید بهش بگه اون ردا گند ... آخرین مد محسوب نمیشه. و اینکه من شیطان نیستم و اصلا هم دلم نمی‌خواد با شمشیر نواده‌هاش سوراخ بشم و از چهره زمین پاک بشم. آخ!"

دست گیدئون بازوی مرا به شدت فشار داد.

لرد آلاستر سنجاق پر زرق و برقی را روی کراواتش مرتب کرد و پرسید: "این لودگی چه معنایی دارد کنت؟"

کنت به او توجهی نکرد. نگاهش در زیر آن پلک‌های سنگین روی من باقی مانده بود. به آرامی گفت: "جالب است. روشن است او می‌تواند مستقیماً روح سیاه تو را ببیند، آلاستر عزیز من."

گیدئون گفت: "متأسفانه آنقدر شراب خورده که چیزهایی را تصور می‌کند." و بعد در گوش من پیچ کرد: "به خاطر خدا، خفه شو!"

شکمم به طرز دردناکی از شوک منقبض شد چون ناگهان متوجه شدم که بقیه نمی‌توانند دارک ویدر را ببینند و صدایش را بشنوند و دلیل اینکه نمی‌توانند این است که او روح است. اگر اینقدر مست نبودم، این فکر زودتر به ذهنم می‌رسید. چقدر آدم می‌تواند احمق باشد؟ نه لباس‌هایش، نه مدل مویش به قرن هجدهم نمی‌خورد و حتی اگر زودتر هم نفهمیده بودم، وقتی که شروع به مرخرف گویی‌های پر حرارتش کرد باید متوجه می‌شدم چه کسی در مقابل من است، یا چه چیزی.

لرد آلاستر سرش را عقب داد و گفت: "هر دوی ما می‌دانیم که روح چه کسی به شیطان تعلق دارد کنت، و با کمک خدا، من اطمینان حاصل می‌کنم این ... این موجودات هرگز به دنیا نمی‌آیند!"

دارت ویدر کلام را ختم کرد: "سوراخ شده توسط شمشیر ائتلاف مقدس فلورنتین."

کنت خندید. "تو هنوز قوانین زمان را نمی‌فهمی آلاستر. صرف این حقیقت که این دو نفر جلوی تو ایستاده‌اند ثابت می‌کند نقشه تو موفق نخواهد شد. در نتیجه، شاید شما نباید در این مسأله زیاد بر روی کمک خدا حساب کنید. یا بر تداوم شکیبایی من." ناگهان سردی منجمد کننده‌ای در چشم‌ها و صدایش حس کردم و دیدم که لرد آلاستر خودش را جمع کرد. برای کسری از ثانیه، نخوت از چهره‌اش برطرف شد و حالت صورتش ترس برهنه‌ای را نشان داد.

کنت دقیقا با همان صدایی که برای وحشت زده کردن من در ملاقات قبلی‌مان به کار برده بود گفت: "با تغییر قوانین بازی، زندگی خود را به باد داده‌اید." ناگهان یک‌بار دیگر قانع شدم کنت قادر است گلوی دشمنش را با دست‌های خودش پاره کند.

لرد آلاستر با صدای آهسته گفت: "تهدیدهای تو برای من معنایی ندارد." ولی چهره‌اش دروغش را بر ملا می‌کرد. در حالی که مثل مرده‌ها رنگ پریده شده بود، دستش را به طرف سیب آدمش برد.

لیدی برامپتون در حالی که دامنش موج می‌زد و با خوشحالی به ما نگاه می‌کرد با عجله به سمت ما آمد. "اوه، عزیزان من، قطعاً نمی‌خواهید به این زودی ما را ترک کنید؟"

چهره کنت سن ژرمن مجدداً آرام شد و چیزی به جز خیرخواهی در آن دیده نمی‌شد. "آه، میزبان دلنشین ما اینجاست. باید بگویم شهرت شما حقیقتاً برازنده شماست، بانوی من. مدت زمان زیادی بود که چنین شب دلپذیری نداشته بودم."

لرد آلاستر گلویش را مالید. کم‌کم رنگ به گونه‌هایش برمی‌گشت.

دارک ویدر با عصبانیت گفت: "ابلیس! ابلیس! ما شما را نابود خواهیم کرد، ما زبان دروغگوی شما را با دست‌های خود بیرون خواهیم کشید ..."

کنت با لبخند ادامه داد: "دوستان جوان من به اندازه خودم متأسف هستند که مجبوریم شما را ترک کنیم. ولی به زودی مجدداً آنها را در میهمانی رقص لرد و لیدی پیمپول بوتام خواهید دید."

لیدی برامپتون گفت: "جذابیت یک میهمانی به جذابیت میهمانان آن است. به همین دلیل باعث خوشحالی من است که به زودی مجددا حضور شما را در اینجا خوشامد بگویم؛ و دوستان جوان جذابتان را. برای همه ما موجب مسرت بود."

گیدئون گفت: "برای ما نیز موجب مسرت بود." با احتیاط دست مرا رها کرد، انگار که مطمئن نبود می‌توانم روی پای خودم بایستم یا نه. با وجودی که اتاق هنوز مثل کشتی دوران داشت، و افکارم نیز آشوب سفر دریایی را تجربه می‌کردند، موفق شدم هنگام خداحافظی خودم را جمع کنم و حق زحماتی را که جوردانو و از او بیشتر جیمز کشیده بود، به جا بیاورم. قصد نداشتم حتی نگاهی به سمت لرد آلاستر و روح که هنوز تهدیدهای وحشیانه‌ای می‌کرد، بکنم. ولی به سمت لرد و لیدی برامپتون تواضع کرده و از آنها برای این شب دلپذیر تشکر کردم و وقتی لرد برامپتون بوسه‌ی مرطوبی را روی دستم به جا گذاشت، حتی پلک هم نزددم.

تواضع عمیقی جلوی کنت کردم ولی جرأت نکردم دوباره به صورت او نگاه کنم. وقتی آهسته گفت: "پس یکدیگر را در دیروز بعد از ظهر خواهیم دید،" فقط سر تکان دادم و با نگاهی به زمین منتظر شدم تا

گیدئون دوباره کنار من برگردد و بازویم را بگیرد. این بار به او اجازه دادم مرا به بیرون از سالن هدایت کند.

"به خاطر خدا گوئنت، این مهمونی دوستای مدرسه‌ت نبود! چطور تونستی؟" گیدئون بی‌صبرانه شالم را دور شانه‌هایم پیچید. به نظر می‌رسید می‌خواهد مرا تکان بدهد.

برای هزارمین بار گفتم: "متأسفم."

راکوزی مثل جن از پشت گیدئون ظاهر شد و آهسته گفت: "فقط یک پادو و کالسکه‌چی همراه لرد آلاستر هستند. مسیر و کلیسا امن هستند. از همه‌ی ورودی‌های کلیسا محافظت می‌شود."

گیدئون دست مرا گرفت و گفت: "پس برویم."

راکوزی پیشنهاد داد: "من می‌توانم بانوی جوان را بیاورم. به نظر می‌رسد نمی‌تواند روی پایش بایستد."

گیدئون گفت: "ایده جذابی‌ست ولی نه، ممنون. می‌تواند این فاصله کوتاه را به تنهایی بیاورد، نمی‌توانی؟"

سرم را با قدرت به نشانه تأیید تکان دادم.

باران شدیدتر شده بود. بعد از سالن درخشان و روشن خانه برامپتون، مسیر برگشت به کلیسا در تاریکی، از زمان رفتن هم وهم‌انگیزتر بود. بار دیگر به نظر می‌رسید سایه‌ها زنده شده‌اند و بار دیگر گمان می‌کردم ممکن است از هر گوشه و کناری کسی به ما حمله کند. به نظر می‌آمد سایه‌ها زمزمه می‌کنند: "... هر چه را نامطوب است از چهره زمین پاک خواهند کرد."

ظاهراً گیدئون هم از مسیر پیش رویمان خوشش نمی‌آمد. آنقدر سریع راه می‌رفت که به سختی می‌توانستم به او برسم و حتی یک کمه هم حرف نزد. متأسفانه باران هم کمکی به هوشیار شدن من یا قطع چرخش زمین زیر پایم نکرد. در نتیجه وقتی به کلیسا رسیدیم و گیدئون مرا روی یکی از نیمکت‌های جلوی محراب نشانده خیالم به شدت راحت شد. همانطور که او چند کلمه‌ای با راکوزی رد و بدل می‌کرد، چشمانم را بستم و بر حماقتم لعنت فرستادم. درست است که پانچ اثرات جانبی مثبتی هم داشت، ولی با در نظر گرفتن جمیع شرایط، بهتر بود به تعهد ممنوعیت الکلی که با لزلی کرده بودیم وفادار می‌ماندم. البته، علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد؛ بعدش فایده‌ای ندارد.

مانند وقتی که آمدیم، تنها یک شمع روی محراب کلیسا روشن بود و به جز سوسوی نور کم شمع، باقی کلیسا در تاریکی فرو رفته بود. وقتی راکوزی رفت - "تا زمان برگشت شما، مردان من از همه درها و پنجره‌ها محافظت خواهند کرد،" - ترس وجودم را پر کرد. به گیدئون که به سمت نیمکت من برگشته بود نگاه کردم.

"اینجا هم به اندازه بیرون ترسناکه. چرا پیش ما نمود؟"

"از روی ادب. نمی‌خواست صدای من رو بشنوه که سر تو داد می‌زنم. ولی نگران نباش، ما تنها هستیم. مردان راکوزی همه گوشه و کنارها رو گشتن."

"چقدر مونده تا برگردیم؟"

"زیاد نمونده گوئنت. فکر می‌کنم متوجه شدی که تقریبا درست بر خلاف اون چیزی که باید انجام می‌دادی رفتار کردی؟ فکرش رو که می‌کنم مثل همیشه."

"تو نباید من رو تنها می‌گذاشتی - شرط می‌بندم این هم تقریبا درست بر خلاف چیزی بود که باید انجام می‌دادی؟"

"تقصیر رو گردن من ننداز! اول که مست کردی، بعد از فیلم‌های موزیکال مدرن آواز خوندی، و آخرش هم جلوی هیچ کس نه، جلوی لرد آلاستر مثل دیوونه‌ها رفتار کردی! اون مرخرفات در مورد شمشیر و شیاطین چی بود؟"

"من شروع نکردم. تقصیر اون روح سیاه پوش ترسناک... " ولی زبانم را گاز گرفتم. نمی‌توانستم همینطور راحت به او در مورد روح‌هایی که می‌بینم بگویم. همین الان هم فکر می‌کرد آدم عجیبی هستم.

گیدئون سکوت ناگهانی مرا بد برداشت کرد. "وای، نه! خواهش می‌کنم بالا نیار! یا اگه مجبوری از من حسابی فاصله بگیر." با کمی نفرت خودش را از من عقب کشید. "محض رضای خدا گوئنت، می‌فهمم مست کردن تو مهمونی ممکنه جذاب به نظر بیاد، ولی نه اون مهمونی!"

"حالت تهوع ندارم." دست کم، الان ندارم. "و هر چی هم که شارلوت بهت گفته باشه، من هیچ وقت تو مهمونی مشروب نمی‌خورم."

گیدئون گفت: "اون چیزی به من نگفته."

خندیدم. "نه، حتما! هیچ وقت هم ادعا نکرده من و لزی با همه پسرهای کلاس خودمون و تقریبا همه پسرهای کلاس بالای بیرون رفتیم، نه؟"

"چرا باید همچین چیزی بگه؟"

بگذار فکر کنم ... شاید برای اینکه یک جادوگر بدجنس و موذی و موقرمزه؟ سعی کردم سرم را بخارانم ولی انگشتانم از بین آن همه حلقه‌ی مورد نمی‌شد. برای همین یک سنجاق را بیرون کشیدم و با آن سرم را خاراندم. "خب، متأسفم، واقعا می‌گم! می‌تونی هر چی دوست داری در مورد شارلوت بگی ولی من مطمئنم اون هیچ وقت اون پانچ رو بو هم نمی‌کرد."

گیدئون گفت: "درسته." و ناگهان لبخند زد. "البته اون وقت مهمون‌ها هیچ‌وقت دو‌یست سال جلوتر کار اندرو لوید وبر رو نمی‌شنیدن و این واقعا جای تأسف داشت."

"درسته ... اگرچه فردا احتمالا بخوام از خجالت آب بشم برم توی زمین." صورتم را در دست‌هایم مخفی کردم. "در اصل، فکرش رو که بکنی، الان هم همین احساس رو دارم."

گیدئون گفت: "خوبه. یعنی اثر الکل داره از بین میره. راستی، یه سؤال: برس مو برای چی می خواستی؟"

از لای انگشتانم زمزمه کردم: "می خواستم جای میکروفون بگیرم دستم. وای خدا! من چقدر وحشتناکم."

گیدئون گفت: "ولی صدای قشنگی داری. حتی من هم خوشم اومد و گفته بودم که از فیلم های موزیکال متنفرم."

"پس چطور می تونی آهنگ هاشون رو انقدر خوب بزنی؟" دست هایم را روی پایم گذاشتم و به او نگاه کردم. "کارت عالی بود! کاری هم هست که نتونی بکنی؟" محض رضای خدا، شبیه این طرفدارهای احساساتی حرف می زدم.

"نه. ادامه بده، راحت باش، می تونی فکر کنی من یه جورایی خدا م." حالا دیگر لبخند می زد. "واقعا لطف داری! بیا، چند لحظه دیگه برمی گردیم. بهتره سر جای درست بایستیم."

بلند شدم و سعی کردم تا جای ممکن صاف بایستم.

گیدئون به من گفت: "اونجا. انقدر شرمنده نباش. در واقع امشب موفقیت آمیز بود. حتی اگر کاملا طبق برنامه هم نبود، در راستای

برنامه پیش رفتیم. هی، صاف وایسا." هر دو دستش را روی کمر من گذاشت و مرا نزدیک خودش کشید تا جایی که پشتم به سینه اش تکیه داده بود. "اگه می‌خوای می‌تونم به من تکیه بدی." مکشی کرد و بعد گفت: "بخشید الان انقدر بد باهات حرف زدم."

"فراموشش کردم." البته کاملا حقیقت نداشت ولی اولین باری بود که می‌شنیدم گیدئون برای رفتارش عذرخواهی می‌کند و شاید به خاطر الکل بود یا این حقیقت که اثر آن در حال از بین رفتن بود ولی واقعا تحت تأثیر قرار گرفتم.

مدتی در سکوت آنجا ایستادیم و در سوسوی نور شمع به روبه‌رویمان نگاه کردیم. به نظر می‌آمد سایه‌های بین ستون‌ها هم مانند نور شمع حرکت می‌کنند و اشکال تیره‌ای روی زمین و سقف کلیسا می‌اندازند. گفتم: "اون مرده، آلاستر، چرا اینقدر از کنت متنفره؟ مشکل شخصی داره؟"

گیدئون شروع به بازی با یکی از حلقه‌های مویی که روی شانهام افتاده بود کرد. "بستگی داره چه جور بهش نگاه کنی. سازمانی که متکبرانه اسم خودش رو ائتلاف فلورنتین گذاشته، در اصل قرن‌هاست که یه جور شرکت خانوادگیه. کنت اتفاقی در یکی از سفرهاش به

قرن شانزدهم خانواده کنت دی مادرونه¹ رو در فلورانس ملاقات کرده. در نتیجه ... خب، اینطور بگیم که اون ها از توانایی‌های کنت کلا برداشت غلطی کردن. دیدگاه‌های متعصبانه کنت دی مادرونه، حتی ایده سفر زمان رو هم رد می‌کرد. به علاوه، به نظر میاد یه مشکلاتی هم با دخترش پیش اومده بوده - در هر حال، کنت مطمئن بود که با یک شیطان رو به رو شده و احساس می‌کرد وظیفه و مأموریت اینکه جهان رو از شر چیزی که فکر می‌کنه از جهنم نشأت گرفته خلاص کنه، به اون واگذار شده. "ناگهان صدای گیدئون به گوش من خیلی نزدیک شد، و قبل از اینکه ادامه بدهد لب‌هایش گردن مرا لمس کرد. "وقتی کنت دی مادرونه از دنیا رفت، پسرش این مأموریت رو به ارث برد و بعدش پسر اون و همینطور تا آخر. لرد آلاستر آخرین نفر در یک شاخه از شکارچیان متعصب شیاطینه. میشه اینطوری گفت."

گفتم: "فهمیدم." که البته کاملا هم درست نبود. ولی به نظر می‌رسید کمی از چیزهایی را که اخیرا دیده و شنیده بودم توضیح می‌داد. "ام ... در این لحظه، داری منو می‌بوسی؟"

¹Conte di Madrone

گیدئون زمزمه کرد: "نه، فقط یه کم." لب‌هایش کمی با پوست من فاصله داشت. "منظورم اینه به هیچ وجه نمی‌خوام از این که تو مستی و ممکنه الان من رو با یه جور خدا اشتباه بگیری سوء استفاده کنم. ولی کار راحتییه ..."

چشمانم را بستم و سرم را به شانه اش تکیه دادم و او مرا به خودش نزدیک‌تر کرد.

"همونطور که گفتم، تو واقعا کار من رو راحت نمی‌کنی. همیشه تو کلیسا فکرهای نادرست به سرم میندازی ..."

با چشم‌های بسته گفتم: "یه چیزی هست که در مورد من نمی‌دونی. گاهی من ... می‌تونم ...خب، من گاهی آدم‌هایی رو که خیلی وقته مردن می‌بینم و صداشون رو می‌شنوم. و می‌تونم بفهمم چی میگن. مثل الان. فکر می‌کنم اون مردی که با لرد آلاستر دیدم می‌تونه همون کنت دی مادرونه ایتالیایی باشه."

گیدئون چیزی نگفت. احتمالا داشت فکر می‌کرد چطور با ظرافت یک روان‌پزشک خوب به من معرفی کند.

آهی کشیدم. باید حرفم را برای خودم نگه می‌داشتم. حالا، علاوه بر همه‌ی چیزهای دیگر، حتما فکر می‌کرد من دیوانه هم هستم.

گیدئون مرا کمی از خودش دور کرد و چرخاند تا بتوانم به او نگاه کنم و گفت: "داریم میریم گوئنت." آنقدر تاریک بود که حالت چهره‌اش را نمی‌دیدم ولی می‌توانستم تشخیص بدهم که لبخند می‌زند. "اگه بتونی بعد از رفتن من چند ثانیه همینجا ایسی خیلی خوب میشه. آماده‌ای؟"

سرم را تکان دادم. "راستش نه."

گفت: "الان ولت می‌کنم." و در همان لحظه، ناپدید شد. من در کلیسا با همه‌ی آن سایه‌های سیاه تنها بودم. ولی تنها چند ثانیه بعد، احساس دل‌پیچه در درونم شروع شد و سایه‌ها شروع به چرخیدن کردند.

صدای آقای جورج گفت: "اومد." نور چشمم را زد. کلیسا کاملا روشن بود و بعد از درخشش طلایی شمع‌ها در سالن لیدی برامپتون، نور هالوژن برای چشمم تیز بود.

گیدئون سریع مرا برانداز کرد و گفت: "همه چی مرتبه. می‌تونین کیف پزشکی تون رو ببندین دکتر وایت."

دکتر وایت غرغر کنان چیزی گفت که من متوجه نشدم. در واقع همه نوع ابزاری که ممکن است روی میز اتاق عمل مشاهده کرد، روی محراب دیده می‌شد.

گیدئون خندید. "محض رضای خدا، دکتر وایت، اون‌ها پنس هستن؟ واقعا چه فکری در مورد سواره‌ی قرن هجدهمی می‌کنین؟!"
دکتر وایت گفت: "دوست دارم برای همه احتمالات آماده باشم." و وسایل را به کیفش برگرداند.

فالک دو ویلر گفت: "مشتاقانه منتظر شنیدن گزارش شما هستیم."
گیدئون کراواتش را باز کرد: "اول می‌خوام چند تا از این چیزها رو در بیارم."

آقای جورج نگاهی عصبی به طرف من انداخت و پرسید: "همه چی ... خوب پیش رفت؟"

گیدئون کراواتش را کناری انداخت و گفت: "بله. همه چیز طبق برنامه پیش رفت. لرد آلاستر یه کم دیرتر از زمانی که انتظار داشتیم رسید ولی کاملا وقت داشت که ما رو ببینه." به من پوزخند زد. "و

گوئنت هم نقشش رو عالی بازی کرد. تحت الحمایه‌ی واقعی ویکنت باتن هم نمی‌تونست بهتر اجرا کنه."

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرخ شدم.

آقای جورج با غرور گفت: "خوشحال میشم این رو به جوردانو بگم. البته انتظار چیزی جز این رو نداشتم."

زمزمه کردم: "نه، البته که نه."

با صدای پچ‌پچ کارولین بیدار شدم: "گوئنی، بس کن، آواز نخون! خجالت داره! باید بری مدرسه."

ناگهانی بلند شدم و به او زل زدم. "داشتم آواز می‌خوندم؟"

"چی؟"

"به من گفتی آواز نخون."

"بهت گفتم بیدار شو!"

"پس آواز نمی‌خوندم؟"

کارولین سرش را تکان داد و گفت: "تو خواب بودی. بجنب، همین الانش هم دیر کردی. و مامان گفته به هیچ وجه حق نداری از شامپو بدنش استفاده کنی."

زیر دوش سعی کردم خاطراتم از دیروز را تا جای ممکن عقب بزنم. ولی چندان موفق نبودم، برای همین چندین دقیقه وقتم را تلف کردم تا پیشانی‌ام را به در حمام فشار بدهم و زیر لب به خودم بگویم: "همه‌ش خواب بوده! همین!" سر دردم هم کمکی به اینکه حس بهتری داشته باشم نمی‌کرد.

خوشبختانه وقتی بالاخره به اتاق غذاخوری رفتم، صبحانه تمام شده بود. زمریوس سر و ته از لوستر آویزان بود. "مستی از سرت پرید، پاتیل کوچولو؟"

لیدی آریستا نگاهی به سر تا پای من انداخت. "مخصوصاً فقط یک چشمت رو آرایش کردی؟"

"امم، نه." داشتم برمی‌گشتم که به اتاقم برگردم ولی مادرم گفت: "اول صبحانه! می‌تونی بعدا ریمل بزنی."

خاله گلندا به ما اطلاع داد: "صبحانه مهم‌ترین وعده غذایی روزه."

عمه مدی گفت: "مزخرفه!" با لباس خواب روی صندلی راحتی کنار شومینه نشست و پاهایش را مثل یک دختر بچه جمع کرده بود. "همیشه می‌تونی صبحانه رو حذف کنی و کالریش رو با یه گیلاس کوچیک شراب تو عصر جبران کنی. یا دو سه تا گیلاس کوچیک." زمربوس اظهار نظر کرد. "مثل اینکه علاقه به بطری تو خانواده تون ارثیه."

خاله گلندا زیر لب گفت: "از هیكلش معلومه."

عمه مدی گفت: "ممکنه من یه کم تپل باشم گلندا، ولی رو اعصاب نیستم."

لیدی آریستا گفت: "باید تو رختخواب می‌موندی. اگر تو خواب صبحگاهیت رو بکنی، آرامش صبحانه برای همه بیشتره."

عمه مدی گفت: "متأسفانه بدشانسی آوردم."

کارولین برای من توضیح داد: "دیشب دوباره الهامات داشته."

عمه مدی گفت: "بله، داشتم. و وحشتناک بود. خیلی غمگین. واقعا ناراحتم کرد. یه یاقوت سرخ تراش خورده زیبا بود که تو نور خورشید می‌درخشید ... روی سنگ‌های لبه یه پرتگاه بود."

مطمئن نبودم دوست دارم بدانم بعدش چه اتفاقی افتاده است.
 مامان به من لبخند زد. "یه چیزی بخور عزیزم. حداقل یه کمی میوه.
 و به حرفاش گوش نده."

عمه مدی آه کشید. "و بعد یه شیری اومد. با یال طلایی دوست
 داشتی."

زمریوس گفت: "اوهو! شرط می‌بندم، با چشم‌های سبز درخشان."
 به نیک گفتم: "صورتت خودکاری شده."

جواب داد: "هیسس. اینجاش تازه جالب میشه."

"و وقتی شیر قلبی رو که اونجا افتاده بود دید، با پنجهش هلش داد و
 اون افتاد و رفت ته درّه." عمه مدی با حالتی دراماتیک دستش را
 روی سینه‌اش گذاشت. "وقتی به زمین خورد، به صدها تیکه کوچک
 خرد شد و وقتی دقیق‌تر نگاه کردم دیدم همه اون‌ها قطرات خون
 هستن."

آب دهانم را قورت دادم. ناگهان احساس تهوع می‌کردم.

زمریوس گفت: "اوخ!"

شارلوت پرسید: "بعد چی شد؟"

عمه مدی گفت: "هیچی. همین بود و همینش هم به اندازه کافی بد بود."

نیک که توی ذوقش خورده بود گفت: "اه. خیلی خوب شروع شده بود که."

چشم‌های عمه مدی با عصبانیت برق زد: "مرد جوان، من که فیلم‌نامه نمی‌نویسم."

خاله گلندا زیر لب گفت: "خدا رو شکر." بعد به طرف من برگشت، دهانش را باز کرد و دوباره بست.

شارلوت به جای او حرف زد: "گیدئون می‌گه تو سواره کارت خوب بوده. باید بگم خیالم خیلی راحت شد. فکر کنم خیال همه راحت شد."

محلی به او نگذاشتم و نگاه سرزنش آمیزی به لوستر انداختم.

زمریوس گفت: "دیشب می‌خواستم بهت بگم که این دخترخاله‌ی از خودراضی‌ت خونه گیدئون شام خورده. ولی تو - چطور بگم؟ یه کم حالت ناجور بود."

صدایی از روی عصبانیت درآوردم.

"خوب، من که نمی‌تونستم کاری کنم که این دوست الماسی برق‌برقی‌ت اون رو برای شام دعوت نکنه، می‌تونستم؟" زمریوس بلند شد و از روی میز تا جای خالی عمه مدی پرواز کرد و بعد روی صندلی او نشست و دم مارمولکی‌اش را مرتب دور پاهایش حلقه کرد. "منظورم اینه که منم جای اون بود همین کار رو می‌کردم. اولاً که تمام روز داشت از برادر کوچیکترش مراقبت می‌کرد، و بعد هم آپارتمانش رو تمیز کرد و لباس‌هاش رو اتو کشید."

"چی؟"

"گفتم، کاری از دست من بر نمی‌اومد. در هر حال، انقدر ممنون شارلوت بود که تصمیم گرفت بهش نشون بده با چه سرعتی می‌تونه برای سه نفر اسپاگتی درست کنه ... اووووه، روحیه‌ش خیلی خوب بود. انگار که امتیازی چیزی گرفته. حالا دهنش رو ببند. همه دارن بهت نگاه می‌کنن."

همینطور هم بود.

گفتم: "من میرم اون یکی چشمم رو هم آرایش کنم."

شارلوت گفت: "شاید یه کم رژگونه هم بد نباشه. فقط یه راهنمایی دوستانه‌س."

* * *

گفتم: "ازش متنفرم! ازش متنفرم! ازش متنفرم!"

"اووه، بسه بابا. فقط برای اینکه لباس‌های مسخره‌شو اتو کرده؟"
لزلی به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. "منظورم اینه، کار خیلی
لوس و احمقانه ای بوده!"

ناله کردم: "براش غذا درست کرده! اون هم تمام روز توی خونه‌ی
این بوده."

لزلی آهی کشید و گفت: "آره، ولی با تو توی کلیسا ماچ و بوسه
کرد."

"نکرد."

"خب، نه، ولی دوست داشت ماچ و بوسه بکنه."

"اون شارلوت رو هم بوسیده!"

زمریوس درست توی گوش من فریاد زد: "فقط برای خداحافظی.
روی گونه‌ش! اگه مجبور بشم یه بار دیگه این رو بهت بگم منفجر
میشم. اصلا من میرم. این همه چرت و پرتای دخترونه بیشتر از

تحمل منه." بال‌هایش را چند بار به هم زد، به طرف سقف مدرسه پرواز کرد و راحت و آسوده آنجا نشست.

لزلی گفت: "من نمی‌خوام یه کلمه دیگه هم در این مورد بشنوم. الان، مهمترین مسأله اینه که همه‌ی چیزهایی رو که دیروز شنیدی به یاد بیاری. و منظورم چیزهای مهمه. مربوط به مرگ و زندگی!"

به او اطمینان دادم: "همه چیزهایی رو که می‌دونستم بهت گفتم." پیشانی‌ام را مالیدم. سر دردم به لطف سه تا مسکن برطرف شده بود، ولی پشت شقیقه‌هایم ذق ذق می‌کرد.

"اوهوم." لزلی روی یادداشت‌هایش خم شده بود. "چرا از گیدئون نپرسیدی یازده سال پیش چطور این لرد آلاستر رو ملاقات کرده و در مورد کدوم مسابقه شمشیر بازی حرف می‌زدن؟"

"خیلی چیزهای دیگه هم هست که ازش نپرسیدم، باور کن!"

لزلی دوباره آه کشید. "من برات یه فهرست تهیه می‌کنم. می‌تونی هر از چند گاهی یه سؤال معمولی بپرسی، وقتی یه لحظه استراتژیک خوب رسید و هورمون‌هات بهت اجازه داد." دفترچه یادداشتش را کنار گذاشت و به در ورودی مدرسه نگاه کرد. "بیا، باید بریم بالا وگرنه دیرمون میشه. و من دلم نمی‌خواد لحظه‌ای رو که رافائل

برتلین برای اولین بار وارد کلاس میشه از دست بدم. پسر بیچاره -
احتمالا احساس می‌کنه لباس فرم مدرسه مثل لباس زندانه."

کمی راهمان را دور کردیم تا به گوشه‌ی جیمز برویم. در بین این همه تلاش و هل دادن‌های صبح مدرسه، کسی متوجه نمی‌شد من با جیمز حرف می‌زنم به خصوص اگر لزلی طوری رفتار می‌کرد که انگار با او صحبت می‌کنم.

جیمز دستمال عطرآگینش را به طرف بینی‌اش برد و با احتیاط به ما نگاه کرد. "آه، می‌بینم امروز آن گربه بی‌نزاکت را با خودت نیاوردی."

گفتم: "حدس بزن چی شده جیمز، من دیشب تو سواره‌ی لیدی برامپتون بودم. و همون طوری که به من یاد دادی تواضع کردم."

جیمز گفت: "لیدی برامپتون، هممم. لزوما شهرت ایشان به واسطه‌ی حضور در مجامع سطح بالا نیست. می‌گویند مهمانی‌هایش ممکن است خیلی آزاد و راحت باشد."

"اگه این رو می‌گن، درست می‌گن. امیدوارم بدم این رفتارها تو جامعه با کلاس قرن هجدهم عادی باشه."

جیمز لبهایش را به هم فشار داد، "خدا رو شکر، نه!" به نظر می‌رسید به او برخورد کرده است.

"خب، در هر حال، فکر کنم به یه مجلس رقص تو خونه پدر و مادرت، لرد و لیدی پیمپول-بوتام هم دعوت شده‌م."

جیمز گفت: "تصور نمی‌کنم. مادرم توجه زیادی به جایگاه اجتماعی مهمانانش دارد."

"خب، خیلی ممنون." برگشتم که بروم. "چقدر افاده‌ای هستی!"

جیمز پشت سرم داد زد: "قصدم توهین نبود. و افاده‌ای یعنی چه؟" وقتی به کلاسمان رسیدیم، رافائل به در کلاس تکیه داده بود. آنقدر افسرده به نظر می‌رسید که ما سر جایمان خشکمان زد.

لزلی گفت: "سلام. من لزلی هی هستم و این هم دوستم گوئنت شپرد. جمعه بیرون دفتر مدیر همدیگه رو دیدیم، یادته؟"

لبخند کمرنگی صورتش را روشن کرد. "خب، خوشحالم که من رو شناختین. من که وقتی الان خودم رو تو آینه دیدم نتونستم بشناسم."

لزلی گفت: "اوهوم، شبیه ملوان‌های کشتی‌های مسافرتی شدی، ولی مهم نیست، عادت می‌کنی."

لبخند رافائل گشادتر شد.

گفتم: "فقط باید مواظب باشی کراوات مدرسه توی سوپت فرو نره، برای من که همه‌ش پیش میاد."

لزلی تأیید کرد.

"در ضمن، مزه ناهار مدرسه معمولاً وحشتناکه. به جز این، اینجا زیاد هم بد نیست. مطمئن باش خیلی زود احساس می‌کنی خونه‌ی خودته."

رافائل با لحنی کمی تلخ پرسید: "هیچ وقت جنوب فرانسه نبودین، نه؟"

لزلی گفت: "نه."

"مشخصه. من هیچ‌وقت احساس نمی‌کنم مملکتی که بیست و چهار ساعته داره بارون میاد خونه‌ی خودمه."

لزلی گفت: "ما انگلیسیا خوشمون نمیاد کسی در مورد آب و هوامون اینطوری حرف بزنه. اه، نگاه کن، خانم کانتر داره میاد. شانس آوردی،

اون عشق فرانسه‌ست و اگه اشتباهی یه چند تا لغت فرانسوی قاطی مقاله‌هاش بکنی، عاشقت میشه."

رافائل گفت: "توئه مینون¹."

لزلی گفت: "می‌دونم. ولی من عشق فرانسه نیستم."

وقتی کتاب‌هایم را روی میزمان می‌گذاشتم گفتم: "ازت خوشش میاد."

لزلی گفت: "شاید، ولی متأسفانه از اون تیپایی نیست که من دوست داشته باشم."

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. "نه، البته که نیست!"

"اه، بس کن گوئنی. اینکه یکی از ما عقلش رو از دست داده به اندازه کافی بد هست. من این تیپ آدم‌ها رو می‌شناسم. فقط دردسر درست می‌کنن. در هر حال، اون فقط برای این به من علاقه‌مند شده که شارلوت گفته من خیلی ولیم."

گفتم: "و برای اینکه شبیه سگت برتی هستی."

¹Tu es mignonne شمازیبا هستیید

لزلی خندید. "آره، دقیقا؛ برای این هم هست. در هر حال، به محض اینکه سینتیا خودش رو پرت کنه طرفش، من رو فراموش می‌کنه. ببین، سینیتا رفته آرایشگاه موهاش رو هایلایت کرده."

ولی لزلی اشتباه می‌کرد. مشخص بود رافائل علاقه‌ای به حرف زدن با سینتیا ندارد. وقتی زنگ تفریح روی نیمکت زیر درخت بلوط نشسته بودیم و لزلی داشت دوباره کد سوار سبز را بررسی می‌کرد، رافائل قدم زنان به طرف ما آمد و بدون دعوت نشست و گفت: "اوه، چه باحال، گنج‌یابی¹."

لزلی با اوقات تلخی به او نگاه کرد. "چی؟"

رافائل به کاغذ یادداشت اشاره کرد. "مگه گنج‌یابی بلد نیستی؟ یه جور شکار گنج مدرن با ابزارهای جی‌پی‌اس جدید. این اعداد شبیه مختصات جغرافیایی هستن."

"نه، اونا فقط ... اوه! واقعا؟"

¹Geocaching نوعی سرگرمی که در آن بر اساس مختصات جغرافیایی محلی را که چیزی در آن پنهان شده است را ردیابی می‌کنند.

"بگذار ببینم." رافائل کاغذ را از دستش گرفت. "آره، اگه فرض کنیم چند تا ازین صفرها در اصل بالانویس هستن یعنی علامت درجه میشن و اون خطها هم دقیقه و ثانیه‌ن."

صدای جیغ ماندی از آن طرف حیاط به گوش رسید. سینتیا روی پله‌ها ایستاده بود و دیوانه وار با حرکات سر و دست با شارلوت صحبت می‌کرد که باعث شد شارلوت با حالت بدی به طرف ما نگاه کند.

لزلی کاملاً هیجان زده بود. "وای، خدایا! پس این یعنی 51 درجه و 30 دقیقه و 41.78 ثانیه شمالی و صفر درجه و 08 دقیقه و 49.91 ثانیه غربی؟"

رافائل با سر تأیید کرد.

پرسیدم: "پس نشونی یه محله؟"

رافائل گفت: "درسته. با توجه به اینکه اندازه‌ش حدود 4 متر مربعه، تقریباً جای کوچیکیه. قراره اونجا چی پیدا کنین؟ گنج؟"

لزلی گفت: "کاش می‌دونستیم. ما حتی نمی‌دونیم اینجا کجاست."

رافائل شانهاش را بالا انداخت. "خب، اینکه پیدا کردنش راحتیه."

لزلی هیجان زده گفت: "چطوری؟ یه دونه از اون چیزای جی پی آسی لازم داریم؟ چه جوری کار می کنن؟ من اصلا چیزی در مورد اون ها نمی دونم."

رافائل گفت: "ولی من می دونم. می تونم بهت کمک کنم، مینون¹." دوباره به پله ها نگاه کردم. حالا سارا هم به سینتیا و شارلوت اضافه شده بود و هر سه نگاه های خطرناکی به ما می کردند. لزلی متوجه نشده بود.

گفت: "باشه. ولی باید همین امروز بعد از ظهر باشه. وقت من خیلی کمه."

رافائل گفت: "منم همینطور. امروز ساعت چهار همدیگه رو توی پارک ببینیم. من باید تا اون موقع یه جوری شارلوت رو از سرم باز کنم."

با همدردی به او نگاه کردم. "بهتره انتظار نداشته باشی کار آسونی باشه."

رافائل نیشخندی زد. "فکر کنم من رو دست کم گرفتی، دختر کوچولوی مسافر زمان."

¹زیبا Mignonne

ماهیتی نامحدود و خاموش به نام زمان که هیچ‌گاه از حرکت باز نمی‌ایستد؛ می‌غلطد، به جلو می‌رود، نرم، آهسته مانند موجی فراگیر از اقیانوس که ما و تمام کائنات مانند بخار روی آن شناور هستیم، مانند خیالاتی که هستند و بعد دیگر وجود ندارند: این ماهیت، همیشه و همواره یک معجزه است؛ چیزی که ما را مبهوت می‌کند و کلمه‌ای برای توصیف آن نداریم.

توماس کارلایل

دوازده

وقتی مادام روسینی لباسی را که رویای هر دختر کوچولویی بود تن من می‌کرد، گفتم: "می‌تونستم همون لباس هفته پیش رو بپوشم." این لباس، گلدوزی‌های مجللی به رنگ کرم با گل‌های سرخ داشت. "منظورم اون لباس آبی گلداره‌ست. توی کمد خونه آویزونه - فقط کافی بود بهم بگین."

مادام روسینی گفت: "هیسس، زیبای گردن آهوئی کوچولوی من. فکر می‌کنی اینجا برای چی به من پول میدن؟ برای اینکه تو یه

لباس رو دو بار بپوشی؟" روی بستن دکمه‌های کوچک پشت لباس تمرکز کرد. "من فقط متأسفم که مدل موهات رو خراب کردی. در عصر روکوکو، کار هنری‌ای مثل اون باید چندین روز دووم می‌آورد. خانم‌ها مخصوصاً نشسته می‌خوابیدن."

گفتم: "خب، من با اون مدل مو نمی‌تونستم برم مدرسه." احتمالاً لای در اتوبوس گیر می‌کردم. "جوردانو برای لباس پوشیدن به گیدئون کمک می‌کنه؟"

مادام روسینی نیچ نیچ کرد. "هه! اون پسره می‌گه کمک لازم نداره. یعنی می‌خواد دوباره رنگ‌های یکنواخت بپوشه و به کراواتش توجه نکنه. ولی من دیگه از اون قطع امید کردم! حالا، با موهات چی کار می‌تونیم بکنیم؟ فر مو رو میارم و بعد خیلی ساده یه روبان بهش می‌بندیم، اِ بین¹!"

وقتی مادام روسینی با فر مو روی موهایم کار می‌کرد، پیامکی از لزی گرفتم. "فقط دو دقیقه دیگه منتظر می‌مونم. اگه لو پتی فغانسه² تا اون موقع اینجا نباشه، می‌تونه مینون³ رو فراموش کنه."

¹ et bien خوب

² le petit français فرانسوی کوچولو

³ Mignonne زیبا

برایش پیامک دادم: "هنوز یه ربع مونده تا وقت قرارتون بشه. حداقل ده دقیقه بهش وقت بده!"

ولی جوابی از لزی نگرفتم چون مادام روسینی موبایل را از دستم گرفت و شروع کرد به گرفتن عکس‌های یادگاری که حالا جزئی از برنامه ما شده بود. رنگ صورتی بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم به من می‌آمد (در زندگی واقعی این رنگ را دوست نداشتم) ولی موهایم طوری بود که انگار تمام شب انگشتم را در پریش برق فرو کرده‌ام. به نظر می‌رسید روبان صورتی رنگی که در لابه لای آن پیچیده شده بود تلاش بیهوده‌ای می‌کند که از انفجار حلقه‌ها جلوگیری کند. وقتی گیدئون برای بردن من آمد، زد زیر خنده.

مادام روسینی به او پرخاش کرد: "بس کن! ما هم می‌تونیم به تو بخندیم! هاها! فکر کردی خودت چه شکلی شدی؟"

اوه، وای، او چه شکلی شده بود؟ باید قانونی بگذارند که این حد خوش‌تیپی ممنوع باشد - حتی با شلوارک تیره‌ی مسخره تا سر زانو و کت سبز لجنی گلدوزی شده‌ای که باعث می‌شد چشم‌هایش بدرخشد.

"تو هیچ چیزی از مد نمی‌فهمی مرد جوان! وگرنه سنجاق سینه زمردی رو که با اون لباس هماهنگی داره می‌زدی. و اون شمشیر - تو قراره یه آقای محترم باشی، نه یه سرباز!"

گیدئون که هنوز می‌خندید گفت: "مطمئنم درست می‌گین. ولی دست کم موهای من شبیه اون سیم ظرفشویی‌هایی که برای سابیدن قابلمه‌ها استفاده می‌کنم نیست."

حداکثر تلاشم را کردم تا مغرور و با وقار به نظر برسم. "سیم ظرفشویی‌هایی که برای سابیدن قابلمه‌ها استفاده می‌کنی؟ خودت رو با شارلوت قاطی نکردی؟"

"چی؟"

"فکر می‌کردم این روزها اون آپارتمان تو رو تمیز می‌کنه."

گیدئون کمی شرمنده شد. من و من کرد: "این ... این کاملا هم درست نیست."

گفتم: "آها. من هم اگه جای تو بودم احساس بدی داشتم. لطفا کلاه رو بدین به من، مادام روسینی." کلاه، موجودی هیولوار که با پرهای صورتی کمرنگ آراسته شده بود، دست کم از آن موها بهتر بود. یا

من اینطور فکر کرده بودم. یک نگاه به آینه به من نشان داد که
اشتباه تأسف باری کرده‌ام.

گیدئون هنوز می‌خندید.

با اوقات تلخی گفتم: "میشه دیگه راه بیفتیم؟"

"مواظب زیبای گردن آهوئی کوچولوی من باش، می‌شنوی چی
میگم؟"

"همیشه نیستم مادام روسینی؟"

در راهرو گفتم: "حتما شوخی می‌کنی." به چشم‌بند سیاهی که در
دستش بود اشاره کردم. "امروز چشم‌بندی در کار نیست؟"

"نه، می‌تونیم ازش صرف نظر کنیم. به دلایلی که هر دومون
می‌دونیم. و به خاطر اون کلاه."

"هنوز هم فکر می‌کنی من قراره تو رو یه گوشه‌ای بکشم و با یه
چیزی بزخم توی سرت؟" کلاه‌م را مرتب کردم. "و در ضمن، من باز
هم در موردش فکر کردم و عقیده من اینه که یه توضیح خیلی ساده
برای کل این جریان وجود داره."

گیدئون ابروهایش را بالا برد. "که چی باشه؟"

"همه‌ی این‌ها رو بعد از اون جریان تصور کردی. وقتی بیهوش اونجا افتاده بودی، داشتی در مورد من رویاپردازی می‌کردی و بعدش به این نتیجه رسیدی که همه‌ی جریان تقصیر من بوده."

در کمال تعجب من گفتم: "آره، این احتمال به ذهن خودم هم رسیده بود." بعد دست مرا گرفت و به راه افتادیم. "ولی نه، من می‌دونم چی دیدم."

"پس چرا به کسی نگفتی که - ظاهرا - من تو رو به تله انداختم؟"
 "نمی‌خواستم فکرشون نسبت به تو از اینی که الان هست هم بدتر بشه." لبخند زد. "خب، ... سردرد داری؟"

گفتم: "من واقعا اون قدرها هم نوشیدنی نخوردم."

گیدئون گفت: "نه، اصلا. هوشیار هوشیار بودی."

دستش را پس زدم. "میشه در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم؟"
 "ول کن بابا! من حتما اجازه دارم یه کم تو رو دست بندازم! دیشب خیلی بامزه بودی. وقتی خوابت برد آقای جورج واقعا فکر کرده بود از خستگی بوده."

با شرمندگی گفتم: "نهایتا دو دقیقه." احتما آب دهانم سرازیر شده بود یا کار وحشتناک دیگری کرده بودم.

"امیدوارم یه راست رفته باشی تو رختخواب."

گفتم: "اوهوم." تنها چیزی که به صورت مبهم به یاد می‌آوردم این بود که مامان همه‌ی آن چهارصد هزار سنجاق را از موهای من بیرون آورد و من به محض اینکه سرم به بالش رسید خوابم برد. ولی نمی‌خواستم این را به گیدئون بگویم. هر چه نباشد، او رفته بود و با شارلوت، رافائل و اسپاگتی خوش گذرانده بود.

گیدئون چنان ناگهانی ایستاد که با او برخورد کردم و بلافاصله نفس کشیدن یادم رفت.

به طرف من برگشت. زمزمه کرد: "گوش کن. نمی‌خواستم دیروز این رو بگم چون فکر کردم زیادی مستی ولی الان که هوشیاری و مثل همیشه زخم زبون می‌زنی ... " انگشتانش با احتیاط پیشانی مرا نوازش کرد و نزدیک بود به نفسم بند بیاید. به جای اینکه حرفش را ادامه بدهد، مرا بوسید. قبل از اینکه لبهایش به من برسد چشمانم را بستم. این بوسه از پانچ دیشب هم مست کننده‌تر بود. باعث شد زانوهایم سست شود و هزارها پروانه در شکمم پرواز کنند.

وقتی گیدئون دوباره مرا رها کرد، به نظر می‌رسید فراموش کرده چه می‌خواست بگوید. یکی از بازوهایش را روی دیوار کنار سر من گذاشت و خیلی جدی به من نگاه کرد. "ما نمی‌تونیم اینطوری ادامه بدیم."

سعی کردم تنفسم را تحت کنترل بگیرم.

"گوئن ..."

پشت سر ما در راهرو صدای پا می‌آمد. گیدئون به سرعت بازویش را پس کشید و برگشت. یک لحظه بعد آقای جورج جلوی ما ایستاده بود. "پس شما اینجا بمانید. ما منتظر شما بودیم. چرا چشم‌های گوئن رو نبستی؟"

گیدئون گفت: "کاملاً فراموش کردم. لطفاً شما ببندید." و چشم‌بند مشکی را به آقای جورج داد. "من جلوتر می‌روم ..."

وقتی گیدئون رفت آقای جورج آهی کشید. بعد به من نگاه کرد و دوباره آه کشید. همانطور که پارچه را روی چشمان من می‌بست گفت: "فکر کردم بهت اخطار دادم، گوئن. باید وقتی به احساسات مربوط میشه محتاط باشی."

به گونه‌های سرخم که مرا لو می‌داد دست زدم و گفتم: "هومم، پس نباید اجازه می‌دادین این همه با اون وقت بگذرونم ..."

باز هم منطق بارز محافظان! اگر می‌خواستند من عاشق گیدئون نشوم، باید مطمئن می‌شدند که او یک ابله زشت با موهای مسخره وزوزی، ناخن‌های کثیف و مشکل گفتاری است. و می‌توانستند از جریان ویلن هم صرف نظر کنند.

آقای جورج مرا در تاریکی هدایت کرد. "شاید خیلی از وقتی که من شانزده ساله بودم گذشته. ولی یادم می‌آید که توی سن تو آدم چقدر راحت تحت تأثیر قرار می‌گیره."

"آقای جورج، شما به کسی گفتین که من روح می‌بینم؟"

آقای جورج گفت: "نه. البته باید بگم تلاشم رو کردم ولی کسی به حرف من گوش نکرد. می‌دونی، محافظان دانشمند و عارف مسلک هستن ولی با فراروانشناسی کاری ندارن. مواظب باش، یه پله اینجاست."

"لزلی - اون بهترین دوستمه، ولی احتمالا می‌دونین - خب، لزلی فکر می‌کنه توانایی ... توانایی من، همون جادوی کلاغه."

آقای جورج مدتی چیزی نگفت. بعد جواب داد: "بله، من هم همین فکر رو می‌کنم."

"و این جادوی کلاغ قراره دقیقا چه جوری به من کمک کنه؟"

"فرزند عزیز من، کاش می‌دونستم. من امیدوارم بیشتر روی منطق انسانی تکیه کنی ولی ..."

"ولی امیدی به من نیست، اینو می‌خواستین بگین؟" نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. "احتمالا درست می‌گین."

گیدئون به همراه فالک دو ویلر در اتاق کرونوگراف منتظر ما بودند؛ فالک همانطور که چرخ دنده‌های کرونوگراف را به کار می‌انداخت باحواس‌پرتی از لباس من تعریف کرد.

"درست شد! گوئنت، امروز وقت مکالمه تو با کنت سن ژرمنه. بعد از ظهر روز قبل از سواره."

پنهانی نگاهی به گیدئون کردم و گفتم: "می‌دونم."

فالک گفت: "کار خیلی خاص و طاقت‌فرسایی نیست. گیدئون تو رو به اتاق‌های کنت می‌بره و بعد دوباره بر می‌گردونه."

این یعنی من با کنت تنها می‌ماندم. بلافاصله احساس اضطراب کردم.

گیدئون انگشتش را در کرونوگراف گذاشت. "نگران نباش. دیروز که خوب با هم کنار اومدین، یادته؟" به من لبخند زد: "آماده‌ای؟" به آرامی گفتم: "هر وقت تو آماده باشی منم آمادم." اتاق از نور سفیدی پر شد و گیدئون جلوی چشمانم ناپدید شد. یک قدم جلو رفتم و انگشتم را به فالک دادم.

فالک همانطور که سوزن را در انگشت من فرو می‌کرد گفت: "رمز عبور امروز اینه: کویی نشیت دیسیمولاره نشیت نیاره¹." یاقوت روشن شد و همه چیز در اطرافم در موج قرمز رنگی چرخید و ناپدید شد.

قبل از فرود آمدن، رمز عبور را فراموش کرده بودم.

صدای گیدئون درست از کنار من گفت: "همه چی مرتبه."

"چرا اینجا انقدر تاریکه؟ کنت که منتظر ماست. باید لطف می‌کرد حداقل یه شمع برامون روشن می‌کرد."

گیدئون گفت: "بله، ولی نمی‌دونه ما دقیقا کجا فرود میایم."

"چرا نمی‌دونه؟"

او هر چه می‌داند با چشم پوشی می‌داند ¹qui nescit dissimulare nescit regnare

نمی‌توانستم او را ببینم ولی احساس کردم شانه‌هایش را بالا انداخت. "هیچ وقت نپرسیده و یه احساس مبهمی به من می‌گه زیاد خوشحال نمیشه اگه بدونه ما از آزمایشگاه کیمیاگری محبوبش به عنوان محل عبور و مرور استفاده می‌کنیم. مواظب باش، اینجا پر از وسایل شکستنیه."

با دست راهنما را تا در پیدا کردیم. بیرون در راهرو، گیدئون مشعلی را روشن کرد و آن را از جایگاهش بیرون آورد. نور آن سایه‌های ترسناک متحرکی روی دیوار می‌انداخت و من ناخودآگاه یک قدم به گیدئون نزدیک شدم. "اون رمز عبور لعنتی چی بود؟ فقط محض احتیاط اگه یه نفر دوباره زد توی سرت."

"کویی نشیت دیسیمولاره نشیت نیاره."

"چرا نمیشینی دیس میوه رو بیاره؟"

گیدئون خندید و مشعل را دوباره سر جایش گذاشت.

"چی کار می‌کنی؟"

"فقط می‌خواستم ... منظورم اینه که همین الان، وقتی آقای جورج

حرفمون رو قطع کرد می‌خواستم یه چیز مهمی به تو بگم."

"در مورد اون چیزیه که دیروز تو کلیسا بهت گفتم؟ درک می‌کنم
اگه فکر کنی چون من این موجودات رو می‌بینم دیوونه‌م. ولی
روانپزشک رفتن هم فایده‌ای به حال من نداره."

گیدئون اخم کرد. "فقط یه لحظه ساکت باش، میشه؟ من باید تمام
جرأتم رو جمع کنم تا بتونم به تو ابراز عشق کنم ... به هیچ وجه
تجربه‌ای تو این جور چیزها ندارم."

"چی؟"

خیلی جدی گفت: "گوئنت، من عاشق تو شده‌م."

انگار که شوکی به من وارد شده باشد، ماهیچه‌های شکمم منقبض
شدند. ولی از خوشحالی بود. "واقعا؟"

"بله، واقعا!" در نور مشعل لبخند گیدئون را دیدم. "من درک می‌کنم
ما کمتر از یک هفته‌ست که همدیگه رو می‌شناسیم و اولش من فکر
می‌کردم تو یه کم ... بچه‌ای و احتمالا با تو بدرفتاری کردم. ولی تو
به شدت پیچیده‌ای و من هیچ وقت نمی‌دونم دفعه بعد چه کاری
انجام میدی و از بعضی جهات به طرز وحشت‌زایی ... امم ... ساده
هستی. گاهی فقط می‌خوام بگیرم تکونت بدم."

"باشه، متوجه شدم که در مورد اینکه تجربه‌ای تو اظهار عشق نداری درست می‌گفتی."

گیدئون انگار که حرف مرا نشنیده باشد ادامه داد: "ولی از طرفی هم جالب و باهوش و به طرز بی‌نظیری شیرین هستی. و بدتر از همه اینکه که فقط کافیه تو توی اتاق باشی و بعد من دلم می‌خوام تو رو لمس کنم و ببوسم و ..."

آهسته گفتم: "بله، این واقعا بده." و گیدئون سنجاق کلاه را از موهایم بیرون آورد، آن هیولای پردار را به هوا پرت کرد تا آن طرف‌تر روی زمین بیفتد و مرا نزدیک خودش کشید و بوسید؛ قلبم تقریبا از حرکت ایستاد. حدود سه دقیقه بعد، من به دیوار تکیه داده بودم و نفسم به کلی بریده بود و تلاش می‌کردم بتوانم سر پا بایستم. گیدئون با شوخ‌طبعی گفت: "هی گوئنت، سعی کن با حالت عادی نفس بکشی."

او را هل دادم. "بس کن! باورم نمیشه انقدر از خود راضی باشی."

"بخشید. فقط اینکه ... احساس هیجان انگیزیه که فکر کنم تو به خاطر من فراموش کردی نفس بکشی." دوباره مشعل را از جایش برداشت. "بیا. مطمئنم کنت منتظر ماست."

وقتی به راهروی بعدی رسیدیم تازه به یاد کلاهم افتادم ولی حوصله نداشتم برگردم و آن را بردارم.

گیدئون گفت: "خنده‌داره ولی همین الان داشتم فکر می‌کردم بدم نمیاد اون بعد از ظهر کسل کننده‌ای رو که به سال 1953 ترابرد کردیم، دوباره تکرار کنیم. فقط من و تو و دخترخاله مبل راحتی."

صدای پاهایمان در راهروهای دور و دراز می‌پیچید و من به تدریج از حال و هوای مطبوع راه رفتن روی ابرها بیرون آمدم و به خودم یادآوری کردم که کجا هستیم. یا به عبارت دیگر، در چه زمانی هستیم. پیشنهاد دادم: "اگه من مشعل رو بگیرم، تو می‌تونی شمشیرت رو بکشی که خیالمون راحت باشه. آدم از کجا بدونه. کدوم سال بود که زدن توی سرت؟" (این یکی از چندین سؤالی بود که لزلی برای من نوشته بود که وقتی هورمون‌هام اجازه داد در بین صحبت‌هایم از او بپرسم.)

گیدئون گفت: "من همین الان متوجه شدم که من به تو ابراز عشق کردم، ولی تو به من ابراز عشق نکردی."

"نکردم؟"

"حداقل به کلام که نکردی، و مطمئن نیستم چیز دیگه‌ای هم به حساب بیاد. هیسس!"

من جیغ کوتاهی زده بودم چون درست جلوی ما موش قهوه‌ای چاقی در کمال آرامش حرکت می‌کرد و به هیچ وجه هم از ما نترسیده بود. چشم‌هایش در زیر نور مشعل درخشش سرخی داشتند. همانطور که راه می‌رفتیم پرسیدم: "به ما واکسن طاعون زده‌ن؟" و دست گیدئون را محکم‌تر گرفتم.

اتاقی که کنت سن ژرمن در طبقه اول به عنوان دفتر کارش در معبد انتخاب کرده بود کوچک بود و اصلا برازنده‌ی استاد اعظم لژ محافظان نبود؛ حتی اگر زمان زیادی را در لندن نمی‌گذراند. یکی از دیوارها تا سقف کاملاً با قفسه‌هایی از کتاب‌های جلد چرمی پوشیده شده بود و جلوی آنها میزی با دو صندلی راحتی که روکشی از همان پارچه پرده‌ها داشتند، قرار داشت. هیچ مبلمان دیگری در کار نبود. بیرون، آفتاب سپتامبر می‌درخشید و آتشی در شومینه روشن نبود. حتی بدون آتش هم اتاق به اندازه کافی گرم بود. پنجره به سمت همان حیاط خلوت کوچک و آب‌نمایی باز می‌شد که در زمان خودمان هم

وجود داشت. هم جلوی پنجره و هم روی میز پوشیده از کاغذ، قلم پر، شمع برای ذوب کردن مهر موم و انواع کتاب‌هایی بود که بعضی از آن‌ها آنقدر بلند روی هم تلنبار شده بودند که خطر ریزش داشت. اگر تکانی می‌خوردند، دوات‌هایی که در میان آن آشفته بازار روی میز قرار داشتند واژگون می‌شد. اتاق کوچک راحتی بود و احدی در آن نبود ولی با این حال وقتی وارد شدم، به هر دلیل، موهای نازک پشت گردنم سیخ شدند.

یک منشی عبوس با کلاه‌گیس مدل موتزارت مرا به اتاق کنتبرد و با گفتن "مطمئن هستم کنت زیاد شما را منتظر نمی‌گذارد،" در را پشت سر من بست. دوست نداشتم از گیدئون جدا شوم ولی او بعد از اینکه مرا تحویل منشی بد اخلاق داد، با خوشحالی و مثل کسی که خیلی خوب راهش را در این محل می‌شناسد از نزدیک‌ترین در خارج شد.

به طرف پنجره رفتم و به حیاط خلوت نگاه کردم. همه چیز خیلی آرام به نظر می‌رسید ولی من نمی‌توانستم از شر این احساس ناراحت کننده که تنها نیستم خلاص شوم.

مدتی، با احساسی نامطبوع فقط همانجا ایستادم ولی بعد فکر کردم اگر فقط بایستم و گیج و آشفته به نظر بیایم، ممکن است کسی که مرا نگاه می‌کند متوجه شود که احساس کرده‌ام تحت نظر هستم. برای همین اولین کتاب بالای انبوه کتاب‌های روی طاقچه جلوی پنجره را برداشتم و باز کردم. مارسلوس، دی مدیکامنتیس¹. آهان. مارسلوس - هر کسی که بود - ظاهراً نوعی روش درمانی غیرمعمول را کشف کرده بود و اثر آن را در این کتابچه ثبت می‌کرد. یک متن خوب پیدا کردم که توضیح می‌داد چطور باید بیماری کبد را درمان کرد. تنها کاری که باید انجام می‌دادی این بود که یک مارمولک سبز را گیر بیاوری، کبدش را خارج کنی، کبد را به یک پارچه قرمز یا مشکی طبیعی (منظورش از مشکی طبیعی چه بود؟) ببندی و پارچه را در سمت راست فرد بیمار آویزان کنی. بعد اگر بگذاری که مارمولک فرار کند و کلمات *اکه دیمیتوتی ویوام* یا چند کلمه لاتین مثل این را بگویی، بیمار درمان می‌شود. به نظر من تنها سؤال این بود که آیا بعد از اینکه کبد مارمولک را بیرون آوردیم، می‌تواند فرار کند یا نه. کتاب را بستم. این مارسلوس حتماً عقلش را از دست داده بود.

¹Marcellus, De Medicamentis

کتاب بعد از آن روی انبوه کتاب‌ها، جلد چرمی قهوه‌ای تیره داشت و خیلی حجیم و سنگین بود برای همین همانطور که آنجا افتاده بود آن را ورق زدم. حروف طلاکوب روی جلد می‌گفت اسم کتاب، رفتارشناسی اجنه و شیاطین و نحوه یاری‌رسانی آنها به جادوگران و عامه مردم است. با وجودی که من نه جادوگر بودم و نه جزء "عامه مردم"، کنجکاو شدم و کتاب را از وسط باز کردم. تصویر یک سگ زشت از میان صفحات به من نگاه کرد و زیرش توضیح داده بود این سگ، جستان، شیطانی از هندوکش است که مرگ، جنگ و بیماری به دنبال خود می‌آورد. از قیافه جستان خوشم نیامد برای همین باز هم کتاب را ورق زدم. چهره عجیب و نافرمی با زائده‌های شاخ مانند بر روی جمجمه‌اش (شبیه کلینگون‌ها در فیلم‌های استار ترک¹) در صفحه بعد به من زل زده بود و در حالی که من هم با تنفر به او نگاه می‌کردم، کلینگون چشم‌هایش را بست، مانند دودی که از دودکش بالا می‌رود از کاغذ بلند شد و به آرامی تبدیل به موجودی کامل شد که در پوشش قرمز رنگی پوشیده شده بود. موجود روی من سایه انداخته بود و با چشم‌های سوزان به من نگاه می‌کرد. با صدای بلندی

¹Klingons in the Star Trek

گفت: "چه کسی جرأت داشته که بریت¹ بزرگ و مقتدر را فرا بخواند؟"

طبیعی بود که کمی احساس تهوع پیدا کنم، ولی طبق تجربه می‌دانستم با اینکه ارواح ممکن است موجوداتی خطرناک، تهدید کننده و ترسناک به نظر برسند، ولی اصولاً نمی‌توانند چیزی را لمس کنند یا حرکت بدهند حتی هوا را. و من از ته دل آرزو کردم این بریت چیزی به جز یک روح نباشد، یک نسخه از شیطانی واقعی که بین صفحات این کتاب گیر افتاده بود و باز هم امیدوار بودم که خود شیطان واقعی دیگر وجود نداشته باشد.

برای همین مؤدبانه ولی بی‌تفاوت گفتم: "کسی تو رو احضار نکرده." بریت با صدایی زنگ‌دار خودش را معرفی کرد: "بریت، شیطان دروغ، دوک اعظم جهنم، که با نام بولفری² هم شناخته می‌شود."

مجدداً نگاهی به کتاب کرده و حرفش را تصدیق کردم. "بله، اینجا هم همین رو نوشته. تو صدای خواننده‌ها رو هم تقویت می‌کنی." این یکی خوب بود. در عین حال، وقتی کسی او را با اذکار مخصوص احضار می‌کرد (که کار سختی به نظر می‌آمد چون ظاهراً به زبان

¹Brit

²Bolfri

باستانی نوشته شده بود)، اگر می‌خواست صدایش را تقویت کند باید قربانی‌های مناسبی برای او انجام می‌داد که شامل زنده زنده سوزاندن و کشتن حیوانات هم می‌شد. تازه اگر می‌خواستند برایشان فلزات را تبدیل به طلا کند - که آن را هم می‌توانست انجام دهد کارهایی باید انجام می‌دادند که در مقایسه با این‌ها چیزی نبود. به همین دلیل، قوم سیچمایت - هرکسی که بودند - بریت را می‌پرستیدند، تا این که یعقوب و فرزندانش آمدند و همه مردان سیچم را از دم شمشیر گذراندند و آن‌ها را به بدترین وجه شکنجه دادند. تا اینجا که خوب بود.

با افتخار اعلام کرد. "بریت، بیست و شش سپاه تحت فرمان دارد." ولی تا الان که کاری با من نکرده بود، و من شجاع‌تر شدم. گفتم: "من فکر می‌کنم کسانی که در مورد خودشون به صورت سوم شخص حرف می‌زنن، موجودات عجیب و غریبی هستن." و صفحه را ورق زدم. همان طور که امید داشتیم، بریت مانند دودی که باد به آن بوزد، دوباره در کتاب ناپدید شد. نفس راحتی کشیدم.

صدای آرامی پشت سر من گفت: "انتخاب جالبی برای مطالعه است." چرخیدم. کنت سن ژرمن، بدون خبر وارد اتاق شده بود. به

عصایی با شکوه با دسته مثبت کاری شده تکیه داده بود، و اندام لاغر و بلندش مانند همیشه تأثیر گذار و چشم‌های تیره‌اش درخشان و هوشیار بودند.

زیر لب گفتم: "بله، خیلی جالبه." ولی بعد خودم را جمع و جور کردم، کتاب را بستم و تواضع عمیقی کردم. وقتی از میان دامن عظیمم بیرون آمدم، کنت لبخند می‌زد.

"از آمدن شما خوشوقتم." دست مرا گرفت و به طرف لب‌هایش برد. به سختی تماس آن را حس کردم. "به نظر من، صلاح این است که ما یکدیگر را بهتر بشناسیم، چون اولین ملاقات ما کمی ... مایه تأسف بود، اینطور نیست؟"

چیزی نگفتم. در اولین ملاقاتمان من عمدتاً بر روی خواندن سرود ملی در ذهنم تمرکز کرده بودم، کنت اظهارات توهین آمیزی در مورد ضریب هوشی پایین زنان به صورت عمومی و ضریب هوشی من به صورت خاص کرده بود و در نهایت مرا تقریباً خفه کرده و به صورت غیر مرسوم تهدید کرده بود. کاملاً درست می‌گفت: کل این جریان بیشتر از کمی مایه تأسف بود.

کنت گفت: "چقدر دستت سرد است. بیا، بنشین. من مرد پیری هستم. نمی‌توانم مدت زیادی بایستم." لبخندی زد، دستم را رها کرد و روی صندلی کنار میز نشست. با وجود آن قفسه‌های کتاب در زمینه پشت سرش، باز هم شبیه خودش شده بود، مردی بدون سن مشخص، با چهره‌ای متمایز، چشم‌های زنده، و کلاه‌گیس سفید که بی‌تردید با هاله‌ای از رمز و راز و خطر احاطه شده بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه روی صندلی دیگر بنشینم.

به انبوه کتاب‌ها اشاره کرد و پرسید: "به جادو علاقه‌مندی؟"

سرم را تکان دادم. "راستش تا دوشنبه گذشته، اصلا نبودم."

"بله، موقعیت کمی عجیب است، موافق نیستی؟ این همه سال، مادرت باعث شده که تو خود را به عنوان دختری عادی تصور کنی. و از حالا به بعد، باید به یاد بیاوری که نقش مهمی در تاریخ یکی از بزرگترین رازهای بشریت داری. می‌توانی حدس بزنی برای چه این کار را کرده است؟"

"چون عاشق من است." می‌خواستم این جمله را شبیه سؤال بیان کنم، ولی مانند یک جمله خبری درآمد.

کنت خندید. "بله، این طرز فکر زنان است! عشق! جنس لطیف واقعا این کلمه را دست بالا می‌گیرد. عشق پاسخ [همه چیز] است - من همیشه با شنیدن این جواب تکان می‌خورم. یا بسته به شرایط، سرگرم می‌شوم. چیزی که زنان هیچ‌گاه نمی‌فهمند این است که مردان و زنان درک کاملا متفاوتی از عشق دارند."

جوابی ندادم.

کنت سرش را کمی به یک طرف خم کرد. "در صورتی که زنان با تمام قلب به عشق متعهد نباشند، به سختی می‌توانند خود را از همه جهت تسلیم و فرمان‌بردار یک مرد کنند."

سعی کردم حالت چهره‌ام را بی‌تفاوت نگه دارم. "در واقع، این مسأله در زمان ما تغییر کرده است." (فکر کردم، خدا را شکر!) "در قرن بیست و یکم، مردان و زنان حقوق یکسانی دارند. هیچ‌کسی احساس نمی‌کند ارزش کمتری از دیگری دارد."

کنت دوباره خندید و این بار طولانی‌تر، انگار که من جوک خیلی خنده‌داری برایش گفته باشم. بالاخره گفت: "بله، قبلا هم این را به من گفته‌اند. ولی باور کن، هر حقوقی که به زنان داده شود، در طبیعت انسانی تفاوتی ایجاد نمی‌کند."

چه جوابی به این حرف می‌توانستم بدهم؟ احتمالا هیچ جوابی مناسب نبود. همانطور که کنت همین الان اعلام کرد، تغییر طبیعت انسان سخت است. این حرف به راحتی در مورد طبیعت خودش هم صادق بود.

مدتی به من نگاه کرد و دهانش حالتی از تمسخر داشت. بعد ناگهان گفت: "ولی جادو ... طبق پیشگویی‌ها، تو باید چیزی در این مورد بدانی. یاقوت سرخ، در آواز سل مازور، جادوی کلاغ، که حلقه دوازده را به سر منزل مقصود می‌رساند."

"بله، قبلا هم بارها این رو شنیده‌م. ولی کسی نتونسته به من بگه جادوی کلاغ واقعا چیه."

"کلاغ سرخ، با بال‌هایی از یاقوت، راه خود را در بین دو جهان می‌پیماید و صدای آواز خواندن درگذشتگان را می‌شنود. به سختی قدرت خود را می‌شناسد و بهای آن را نمی‌داند ولی قدرت آن برمی‌خیزد و حلقه بسته می‌شود."

شانه‌هایم را بالا انداختم. کسی نمی‌توانست از این اشعار مرموز سر در بیاورد.

کنت گفت: "این، تنها یک پیش‌گویی با منبع نامعلوم است. لزوماً صحیح نیست." تکیه داد و باز هم به دقت مشغول برانداز کردن من شد. "در مورد پدر و مادر و خانه‌ات به من بگو."

"پدر و مادرم؟" کمی تعجب کرده بودم. "چیز زیادی برای گفتن نیست. وقتی هفت سالم بود پدرم از سرطان خون فوت کرد. قبل از اینکه مریض بشه، سخنران دانشگاه دوره‌ام بود. تا زمان مرگش در دوره‌ام زندگی می‌کردیم. بعد مامانم با من و خواهر و برادر کوچکترم، دوباره به خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم در لندن برگشت. ما با خاله و دخترخاله‌م و عمه بزرگ مدی اونجا زندگی می‌کنیم. مادرم مدیر اجرایی بیمارستانه."

"و موهای قرمز دارد، مثل همه‌ی دختران مونتروز، این طور نیست؟ مثل برادر و خواهرت، درست می‌گوییم؟"

"بله، همه‌ی اون‌ها به جز من موی قرمز دارن." چرا روی این مسأله اصرار داشت؟ "موهای پدرم تیره بود."

"همه زنان دیگر در حلقه دوازده موی قرمز داشته‌اند. می‌دانستی؟ تا همین چند سال پیش، داشتن مویی به این رنگ کافی بود تا در بسیاری از کشورها به جرم جادوگری سوزانده شوی. در همه اعصار و

در همه فرهنگ‌ها، مردم جادو را همزمان مسحور کننده و تهدید کننده یافته‌اند. یکی از دلایل اینکه من آنقدر عمیق در مورد آن مطالعه کرده‌ام همین است. وقتی در مورد چیزی اطلاع داشته باشی، دلیلی برای ترسیدن از آن وجود ندارد." به جلو خم شد و سر انگشتانش را به هم چسباند. "من به طور خاص، اشتیاق سوزانی به جادوی فرهنگ‌های شرق دور دارم. در سفرهایم به چین و هند، شانس ملاقات با اساتیدی را داشته‌ام که آماده انتقال دانش خود بودند. من با اسرار تاریخ آکاشا¹ آشنا شدم و چیزهای زیادی آموختم که فراتر از ظرفیت عقلانی اکثر فرهنگ‌های غربی است. دانشی که موجب می‌شد دادگاه تفتیش عقاید² حتی امروز هم رفتار وحشیانه‌ای در برابر من اتخاذ کند. هیچ چیزی کلیسا را بیشتر از این نمی‌ترساند که مردم کشف کنند خدا آن دوردست‌ها در بهشت ننشسته است که سرنوشت ما را رقم بزند، بلکه در درون ماست." با دقت به من نگاه کرد و بعد لبخند زد. "بحث در مورد این اظهارات کفرآمیز با شما

¹Akasha Chronicle

²Inquisition دادگاه تفتیش عقاید در مسیحیت باستان که مخالفان خود را به جرم ارتداد می‌سوزاند. از مهمترین دادگاه‌های تفتیش عقاید محاکمه گالیله است.

فرزندان قرن بیست و یکم که در برابر این الحاد حتی پلک هم نمی‌زنید، همیشه جذاب است.¹

خب، فکر نکنم برای ما مهم باشد، حتی اگر می‌دانستیم دقیقاً در مورد چه چیزی حرف می‌زند!

کنت گفت: "استادان آسیایی در مسیر پیشرفت معنوی بسیار جلوتر از ما هستند. من از آنها بود که بسیاری از ... توانایی‌های کوچکم مانند چیزی که در ملاقات قبلی‌مان به تو نشان دادم را آموختم. استاد من یک راهب بود، یکی از اعضای یک فرقه‌ی مخفی در اعماق هیمالیا. او به همراه برادران راهبش بدون استفاده از تارهای صوتی خود با هم گفتگو می‌کردند و می‌توانستند بدون اینکه انگشت خود را بلند کنند دشمنانشان را شکست بدهند؛ قدرت و تخیل ذهن آنها در این حد قدرت‌مند بود."

محتاطانه گفتم: "حتماً مهارت مفیدی است." نمی‌خواستم به فکر بیفتد که دوباره آن را به من نشان بدهد. "فکر می‌کنم در سواره‌دیشب هم این توانایی خودتان را به لرد آلاستر نشان دادید."

¹ این اظهارات طبق نظر مسیحیان زمان کنت کفرآمیز بوده و در جوامع جدید و دین اسلام کفر محسوب نمی‌شود.

"آه، سواره." دوباره لبخند زد. "از دیدگاه من، تا فردا اتفاق نمی‌افتد. چقدر مسرور شدم که فهمیدم ما واقعا لرد آلاستر را در آنجا ملاقات خواهیم کرد. از نمایش کوچک من خوشش آمد؟"

جواب دادم: "در هر حال، به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد. ولی چندان نترسیده بود. گفت ترتیبی خواهد داد که من و گیدئون هرگز به دنیا نیاییم. و به ما گفت این موجودات."

"بله، او تمایل تأسف باری به گفتار غیر متمدنانه دارد. هر چند در این رابطه نمی‌تواند با جد خود کنت دی مادرونه رقابت کند. باید وقتی فرصتش را داشتم کنت را می‌کشتم. در هر حال، آن زمان جوان و متأسفانه ساده‌لوح بودم ... خب، این اشتباهی نیست که بار دیگر مرتکب شوم. حتی اگر نتوانم با دست خودم او را به قتل برسانم، و هر تعداد مردانی که دور خود به منظور محافظت جمع کند و هر اندازه که در شمشیر بازی مهارت داشته باشد، زندگی لرد آلاستر به انتها رسیده است. اگر مرد جوانی بودم، خودم او را به چالش می‌کشیدم. ولی حالا اعقابم می‌توانند این نقش را بر عهده بگیرند. مهارت گیدئون در شمشیر بازی قابل توجه است."

وقتی نام گیدئون را برد، احساس کردم مانند همیشه گرم شده‌ام. به چیزی که کمی پیش گفته بود فکر کردم و احساس گرمای بیشتری کردم.

ناخودآگاه به در نگاه کردم. "گیدئون کجا رفته؟"

کنت با حالتی عادی گفت: "اوه، فکر می‌کنم برای کمی گشت و گذار رفته است. وقت کافی دارد که به بانوی جوان جذابی از آشنایان من سر بزند. ایشان در همین نزدیکی زندگی می‌کند و اگر با کالسکه برود، می‌تواند در عرض چند دقیقه با او باشد."

چی؟

"زیاد این کار رو می‌کنه؟"

کنت باز هم لبخند زد، یک لبخند گرم و دوستانه ولی چیز دیگری هم در این لبخند بود. چیزی که نمی‌توانستم تفسیر کنم. "مدت زیادی نیست که او را می‌شناسد. به تازگی آنها را به هم معرفی کرده‌ام. بیوه‌ی جوان باهوش و بسیار جذابی است و من عقیده دارم ضرری ندارد یک مرد جوان مدت زمانی را در همراهی ... خب، بگذار بگویم یک زن باتجربه بگذرانند."

قادر نبودم حتی یک کلمه هم بگویم ولی ظاهرا انتظار نمی‌رفت حرفی بزنم.

کنت گفت: "لاوینیا روتلند یکی از آن زنان دلربایی است که از انتقال تجربه خود به جنس مخالف لذت می‌برند."

شرط می‌بندم همینطور بود. خودم هم همین فکر را کرده بودم. با ناراحتی به دستانم که خود به خود مشت شده بودند، خیره شدم. لاوینیا روتلند، زن سبز پوش! پس برای همین بود که دیشب انقدر با هم راحت بودند.

کنت با صدای ملایمی گفت: "من احساس می‌کنم که تو چندان از این مسأله خوشت نیامده است."

قطعا درست می‌گفت. یک ذره هم خوشم نمی‌آمد. تلاش زیادی لازم بود تا بتوانم دوباره به چشم‌های کنت نگاه کنم.

هنوز هم همان لبخند گرم و مهربان را می‌زد. "عزیز من، مهم است که به همین زودی یاد بگیری هیچ زنی نمی‌تواند در مورد یک مرد هیچ گونه احساس حقی داشته باشد. زنانی که این کار را می‌کنند، در نهایت تنها و بدون عشق می‌مانند. زن هر چه باهوش‌تر باشد، زودتر به درک طبیعت مردان می‌رسد."

چه مزخرفات احمقانه‌ای!

"آه، ولی البته تو هنوز خیلی جوان هستی، اینطور نیست؟ به نظر من، خیلی جوان‌تر از سایر دختران هم‌سن خودت. احتمالا تازه برای اولین بار عاشق شده‌ای."

زیر لب گفتم: "نه."

ولی، بله. بله! یا دست کم احساس می‌کردم اولین بار است. خیلی خاص. خیلی ضروری. خیلی دردناک. خیلی شیرین.

کنت آهسته خندید. "چیزی نیست که برایش شرمنده باشی. اگر غیر از این بود مأیوس می‌شدم."

دقیقا همین حرف را در سواره هم زده بود، وقتی با شنیدن صدای ویلون گیدئون به گریه افتاده بودم.

کنت گفت: "اساسا خیلی ساده است: یک زن عاشق در قربانی کردن خود برای محبوبش درنگ نمی‌کند. آیا تو جانت را برای گیدئون می‌دهی؟"

خب، ترجیح می‌دهم ندهم. گیج و مبهوت گفتم: "من هیچ وقت به این مسأله فکر نکرده بودم."

کنت آهی کشید. "جای تأسف دارد که به لطف انگیزه‌های مشکوک مادرت در محافظت از تو، تو و گیدئون هنوز زمان زیادی را با هم نگذرانده‌اید ولی من در حال حاضر هم از اینکه او چقدر خوب نقشش را بازی کرده تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. چشمان تو به وضوح از عشق می‌درخشد. عشق و حسادت!"

چه نقشی بازی کرده؟

کنت ادامه داد: "هیچ چیزی ساده‌تر از پیش‌بینی عکس‌العمل‌های یک زن عاشق نیست. هیچ کسی به سادگی زنی که اعمالش تحت تأثیر احساساتش به یک مرد است کنترل نمی‌شود. من در اولین ملاقاتی که با گیدئون داشتم این را برایش توضیح دادم. البته، کمی متأسف هستم که او این همه انرژی برای دخترخاله‌ات تلف کرد. اسمش چه بود؟ شارلوت؟"

حالا دیگر به او خیره شده بودم. ناگهان، به یاد الهام عمه مدی در مورد قلب یاقوتی که روی یک لبه سنگی در بالای صخره قرار داشت افتادم. دوست داشتم دستانم را روی گوش‌هایم بگذارم تا صدای ملایمش را متوقف کنم.

کنت گفت: "دست کم، در این زمینه، گیدئون از زمانی که من همسن او بودم، پیچیده‌تر است. و باید اعتراف کرد که طبیعت هم او را به مزایای متعددی مجهز کرده است! اندام یک ادونیس¹ جوان! چهره‌ای دلپذیر، جذابیت، موهبت‌های متعدد! لزومی ندارد برای جذب دختران تلاش زیادی بکند. شیر در آواز فا می‌غرد، یالش از الماس درخشان است، تکثیر متعلق به اوست، ستاره‌اش خورشید است که نور می‌بخشد."

حقیقت، مانند مستی که به شکمم بخورد، بر من ظاهر شد. هر چه گیدئون انجام داده بود، تماس‌هایش، رفتارهایش، بوسه‌هایش، سخنان عاشقانه‌اش، همه و همه برای این بود که مرا تحت تسلط بگیرد. تا من عاشق او شوم، مثل شارلوت قبل از من. تا بتواند راحت‌تر ما را تحت کنترل بگیرد.

و کنت کاملاً حق داشت. لازم نبود گیدئون کار زیادی بکند. قلب احمق من به انتخاب خودش به طرف او رفته و به پایش افتاده بود.

در ذهنم، شیر را دیدم که در بالای صخره به طرف قلب یاقوت می‌رود و آن را با یک ضربه پنجه‌اش به طرفی می‌اندازد. قلب با

¹Adonis جوان زیبایی که در افسانه‌های یونان باستان مورد علاقه آفرودیت الهه عشق بود.

حرکت آهسته می‌افتد و به ته دره می‌خورد و به هزاران قطره خون کوچک می‌شکند.

"آیا تا به حال ویلون نواختنش را شنیده‌ای؟ اگر نه، اطمینان حاصل می‌کنم که بشنوی - چیزی بهتر از موسیقی برای فتح قلب یک زن وجود ندارد." کنت، غرق در خیال به سقف نگاه کرد. "این هم یکی دیگر از مهارت‌های کازانوا بود. موسیقی و شعر."

حتما می‌مردم. از این موضوع مطمئن بودم. جایی که همین الان قلبم بود، سرمای منجمد کننده‌ای پخش می‌شد. سرما به شکمم، پاهایم، بازوها و دست‌هایم و آخر از همه سرم نفوذ کرد. مثل تبلیغ یک فیلم، وقایع چند روز اخیر با موسیقی متن برنده همه چیز را به دست می‌آورد جلوی چشمانم گذشت. از اولین بوسه در آن اتاقک اعتراف تا اظهار عشقی که همین الان در سرداب به من کرده بود. همه آنها نمایشی در بالاترین سطح بود و به جز چند وقفه که احتمالا در آن شخصیت اصلی خودش را نشان داده بود، همه چیز به خوبی اجرا شده بود. و آن ویلون لعنتی، آخرین حرکت بود.

با اینکه بعدها سعی کردم به یاد بیاورم، هیچ ایده مشخصی در مورد باقی گفتگویم با کنت نداشتم چون همین که سرما وجودم را فرا

گرفت دیگر چیزی اهمیت نداشت. نکته مثبت کنت این بود که خودش به تنهایی اکثر صحبت‌ها را انجام می‌داد. با صدای ملایم و خوشایند خود، در مورد کودکی‌اش در توسکانی، شرمش از تولد نامشروع، دشواری‌های یافتن پدر واقعی‌اش و اینکه چطور حتی در سنین جوانی در مورد اسرار کرونوگراف و پیش‌گویی‌های باستانی مطالعه کرده بود، برای من توضیح داد. واقعا تلاش کردم به حرف‌هایش گوش کنم حتی اگر فقط به این دلیل باشد که باید آنها را کلمه به کلمه برای لزلی تکرار می‌کردم. ولی فایده‌ای نداشت. افکارم فقط حول حماقت خودم می‌چرخید. و به شدت می‌خواستم تنها باشم تا با تمام وجود گریه کنم.

منشی بدخلق ضربه‌ای به در زد و آن را باز کرد. "نماینده اسقف اعظم اینجا است."

کنت در حالی که بلند می‌شد گفت: "آه، خوب است." چشمکی به من زد. "سیاست در این زمان هنوز به شدت تحت تأثیر کلیساست." من هم بلند شدم و به او تواضع کردم.

کنت گفت: "از صحبت با شما لذت بردم. و مشتاقانه منتظر ملاقات بعدی‌مان هستم."

من هم زیرلی چیزی در تأیید او گفتم.

"لطفا سلام مرا به گیدئون برسان و بگو متأسفم که امروز او را ندیدم." کنت عصایش را برداشت و به طرف در رفت. "و اجازه می‌خواهم نصیحتی بکنم: یک زن باهوش در پنهان کردن حسادت خود موفق است. در غیر این صورت ما مردان اعتماد به نفس بالایی پیدا می‌کنیم ..."

خنده نرم و ملایمش را برای آخرین بار شنیدم و بالاخره تنها شدم. ولی زیاد طول نکشید چون چند دقیقه بعد، منشی عبوس برگشت و گفت: "لطفا به دنبال من بیایید."

دوباره روی صندلی‌ام افتاده بودم و با چشمان بسته منتظر بودم اشک‌هایم سرازیر شوند ولی اشکی در کار نبود. شاید اینطوری بهتر بود. در سکوت، به دنبال منشی تا طبقه پایین رفتم و بعد مدتی باز هم در سکوت ایستادیم (دائماً فکر می‌کردم الان می‌افتم و می‌میرم) تا اینکه منشی به ساعت روی دیوار نگاه کرد. با اخم گفت: "دیر کرده است."

در همان لحظه، در باز شد و گیدئون وارد اتاق شد. قلب من فراموش کرد که شکسته و تکه‌تکه در پایین یک دره سنگلاخی افتاده است و

چند باری تند زد. اضطراب وحشیانه‌ای جای سرما را در بدن من گرفت. علاوه بر وضعیت آشفته لباس‌ها، موهای درهم و عرق‌کرده، گونه‌های سرخ و درخشش تقریبا تب‌آلود چشمانش (که ممکن بود همه را به لیدی لاوینیا نسبت بدهم)، شکاف بلندی هم در آستینش دیده می‌شد و حاشیه یقه و آستین‌هایش غرق در خون بود.

منشی عبوس، وحشت‌زده حرف دل مرا فریاد زد: "شما زخمی شده‌اید، آقا!" (خب، به جز کلمه آقا). "می‌گویم دکتر خبر کنند."

گیدئون گفت: "نه، این کار را نکنید." آنقدر با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید که دلم می‌خواست او را بزنم. "خون من نیست. یا در هر حال، همه‌اش خون من نیست. بیا گوئن. باید عجله کنیم. کمی معطل شدم."

دست مرا گرفت و به دنبال خود کشید. منشی دنبال ما از پله‌ها پایین آمد و چند باری تته پته کرد: "ولی چه اتفاقی افتاده، قربان؟ نباید به کنت خبر بدهیم...؟" گیدئون فقط گفت که زمانی نداریم و به محض اینکه بتواند کنت را ملاقات می‌کند و به او می‌گوید چه اتفاقی افتاده است.

وقتی به پایین پله‌ها رسیدیم گفت: "از اینجا به بعد خودمان می‌رویم." دو نگهبان با شمشیر کشیده پایین پله‌ها ایستاده بودند. "سلام مرا به کنت برسانید! کویی نشیت دیسیمولاره نشیت نیاره."

نگهبان‌ها به ما اجازه عبور دادند و منشی برای خداحافظی تعظیم کرد. گیدئون مشعلی را از جایگاهش برداشت و مرا به جلو هدایت کرد. "بیا، حداکثر دو دقیقه وقت داریم!" به نظر می‌رسید با وجود نامرتب بودن کاملاً سرحال باشد. "بالاخره فهمیدی معنی رمز عبور چیه؟"

گفتم: "نه." از خودم تعجب کرده بودم؛ قلبم دوباره رشد کرده بود و حاضر نبود به ته دره بیفتد. طوری رفتار می‌کرد انگار همه چیز مرتب است و و این امید که در نهایت قلب من ممکن است اشتباه نکرده باشد از تحملم خارج بود. "ولی یه چیز دیگه رو فهمیدم. خون کیه روی شمشیرت؟"

گیدئون مشعل را بالاتر گرفت تا مسیر را روشن کند. "کسی که پنهان کاری نداند، حکمرانی را نیز نخواهد دانست. لویی چهاردهم."

گفتم: "مطمئنم خیلی مناسبته داره."

"راستش کوچکترین ایده‌ای ندارم که اسم مردی که خوش روی این لباس‌ها ریخته چیه. مادام روسینی حتما قاطی می‌کنه." گیدئون در آزمایشگاه را باز کرد و مشعل را در جایگاهی روی دیوار گذاشت. زیر نور آن، میز بزرگی را دیدم که با ابزارهای عجیب و غریب، بطری‌های شیشه‌ای، فلاسک‌های کوچک و جام‌های مملو از مایعات و پودرهایی با رنگ‌های مختلف، پوشیده شده بود. روی دیوارها سایه افتاده بود ولی می‌توانستم ببینم که تقریبا تمام آن با نوشته و نمودار پوشیده شده و درست در بالای مشعل، یک جمجمه که به جای چشم‌هایش ستاره پنج‌پر به چشم می‌خورد به طرز ناشیانه طراحی شده بود و به ما لبخند می‌زد.

گیدئون گفت: "بیا این طرف." و مرا به طرف دیگر میز برد. بعد بالاخره دستم را رها کرد. ولی تنها برای اینکه هر دو دستش را روی کمر من بگذارد و مرا به طرف خودش بکشد. "صحبتت با کنت چطور پیش رفت؟"

گفتم: "روشن‌گرانه بود." قلب خیالی درون سینه‌ام مثل یک پرنده کوچک بال و پر می‌زد و من بغض گلویم را فرو دادم. "کنت توضیح داد که چطور تو ... تو و اون، نظر عجیب و غریب مشترکی در این

مورد دارید که وقتی به زن عاشق میشه راحت تر میشه کنترلش کرد. حتما خیلی ناراحت کننده بوده که اون همه روی شارلوت تلاش کردی و بعد مجبور شدی با من دوباره از اول شروع کنی، نه؟"

گیدئون اخمی کرد و به من نگاه کرد: "در مورد چی حرف می‌زنی؟" ادامه دادم: "در هر صورت کارت رو خیلی خوب انجام دادی. در ضمن، کنت هم همینطور فکر می‌کنه. البته، زیاد هم در مورد من نباید به خودت زحمت می‌دادی ... وای، خدای من، وقتی فکر می‌کنم چقدر کار رو برات راحت کردم خیلی خجالت می‌کشم." دیگر نمی‌توانستم به او نگاه کنم.

"گوئنت ... " حرفش را قطع کرد. "ببین، ما تا به دقیقه دیگه بر می‌گردیم. شاید باید این صحبت رو بعدا ادامه بدیم. در آرامش و سکوت. من اصلا نمی‌فهمم منظورت چیه ..."

گفتم: "فقط می‌خوام بدونم راسته یا نه." البته که راست بود ولی همه می‌دانند که امید به سختی می‌میرد. احساس آشنای سفر در زمان دوباره به سراغم آمده بود. "اینکه واقعا برنامه ریزی کردی که من عاشقت بشم - همانطور که قبل از من برای شارلوت برنامه ریزی کرده بودی."

گیدئون مرا رها کرد. "الان وقتش نیست. گوئنت. وقتی برگشتیم در موردش حرف می‌زنیم. بهت قول میدم."

"نه! الان." گره‌ای که در گلویم بود باز شد و اشک‌هایم سرازیر شد. "فقط بگو آره یا نه - همین کافیه. برنامه ریزی کرده بودی؟"

گیدئون پیشانی‌اش را می‌مالید. "گوئن ..."

هق هق کنان گفتم: "آره یا نه؟"

گیدئون گفت: "آره، ولی ... وای خواهش می‌کنم گریه نکن."

و برای دومین بار در آن روز، قلبم - این بار نسخه دوم آن، قلبی خیالی که فقط از روی امید به وجود آمده بود - از صخره افتاد و به هزاران تکه کوچک در ته دره، خرد شد. "باشه، فقط همین رو می‌خواستم بدونم. ممنون که صادق بودی."

"گوئن. من می‌خوام توضیح بدم ... " گیدئون در جلوی چشمانم ناپدید شد. چند لحظه، همانطور که سرما به بدنم باز می‌گشت، به نور لرزان مشعل و جمجمه نگاه کردم و سعی کردم اشک‌هایم را عقب بزنم و بعد همه چیز جلوی چشمم محو شد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا چشمم به نور اتاق کرونوگراف در زمان خودم عادت کرد ولی صدای وحشت‌زده‌ی دکتر وایت و صدای پاره شدن پارچه را شنیدم.

گیدئون گفت: "چیزی نیست. فقط یه زخم کوچیکه. اصلا خونریزی نکرده. من حتی پانسمان هم لازم ندارم دکتر وایت، میشه اون پنس‌ها رو کنار بگذارین؟ چیزی نشده."

زمریوس گفت: "سلام دختر انبار کاه! نمی‌تونی حدس بزنی چی کشف کردیم! وای، نه! دوباره که گریه نکردی، نه؟"

آقای جورج مرا با هر دو دست گرفت و دور خودم چرخاند. با لحنی که معلوم بود خیالش راحت شده گفت: "صدمه‌ای ندیده!"
صدمه‌ای ندیدم، نه، به جز قلبم.

زمریوس گفت: "بیا از اینجا بریم بیرون. برادر این کله‌خراب و دوستت لزلی چیز خیلی جالبی باید بهت بگن! حدس بزنی چی؟ اون‌ها جایی رو که مختصات کد سوار سبز نشون می‌داد پیدا کردن. باورت نمیشه!"

"گوئنت؟" گیدئون طوری به من نگاه می کرد که انگار می ترسد نکند خودم را زیر اولین اتوبوسی که از راه می رسد بیندازم، آن هم به خاطر او!

بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم گفتم: "من خوبم. آقای جورج همیشه لطفا من رو ببرین بالا؟ باید برم خونه. خیلی فوریه." آقای جورج سر تکان داد: "حتما."

گیدئون سعی کرد حرکت کند ولی دکتر وایت او را نگه داشته بود. "وای، به خاطر خدا تکون نخور!" آستین کت و پیراهنی که گیدئون زیر آن پوشیده بود را پاره کرده بود. بازوی برهنه اش غرق در خون بود و من زخم کوچکی را نزدیک شانهای گیدئون دیدم. روح پسر بچه کوچولو، رابرت، با وحشت به خون خیره شده بود.

دکتر وایت با ناراحتی پرسید: "کی این کار رو کرد؟ باید ضد عفونی بشه و بخیه بخوره."

گیدئون گفت: "حرفش رو هم نزنین." رنگش پریده بود و چیزی از روحیه ی خوبی که در قرن هجدهم نشان داده بود در او دیده نمی شد. "می تونیم بعدا بهش رسیدگی کنیم. من باید اول با گوئنت حرف بزنم."

گفتم: "لزومی نداره. من چیزی رو که می‌خواستم بدونم می‌دونم. و حالا باید برم خونه."

زمریوس گفت: "منم دقیقا همین فکر رو می‌کنم!"

آقای جورج به گیدئون گفت: "فردا هم روز خداست." و چشم‌بند مشکی را برداشت. "و گوئنت خسته به نظر میاد. باید فردا صبح بره مدرسه."

زمریوس گفت: "دقیقا! و امشب هم باید بره شکار گنج. یا شکار هر چی که اون مختصات نشون میدن."

آقای جورج چشم‌هایم را بست. آخرین چیزی که دیدم چشم‌های گیدئون بود که در صورت رنگ‌پریده‌اش به طرزی غیر طبیعی سبز بود.

گفتم: "شب همه به خیر." و بعد آقای جورج مرا از اتاق بیرون برد. هیچ کس هم جواب مرا نداد، به جز رابرت کوچولو.

زمریوس گفت: "باشه، من از انتظار بیرون میارم. امروز عصر به زلی و رافائل خیلی خوش گذشت، اینطور که از ظاهرت معلومه بر خلاف

تو. خب، حالا هرچی. اون دو تا تونستن محلی رو که با مختصات
مشخص شده بود دقیق پیدا کنن. می تونی سه تا حدس بزنی."

پرسیدم: "اینجا تو لندنه؟"

زمریوس داد زد: "زدی تو خال!"

آقای جورج از من پرسید: "چیزی گفتی؟"

گفتم: "هیچی، ببخشید آقای جورج."

آقای جورج آهی کشید. "امیدوارم صحبت‌ها با کنت سن ژرمن
خوب پیش رفته باشه."

با لحن تلخی گفتم: "اوه، بله. از همه جهت آموزنده بود."

زمریوس گفت: "آهای! من هنوز اینجام ها!" و احساس کردم هاله
نمناکش مثل یک میمون به پشتم آویزان شد و دست‌هایش را دور
گردنم حلقه کرد. "و خبرهای خیلی خیلی جالبی دارم. گوش کن:
جای مخفی‌ای که دنبالش می‌گردیم اینجا تو لندنه. و حتی بهتر از
اون، تو می‌فایره. دقیقش رو بخوای، تو بوردن پلیس‌ه. و حتی دقیق‌تر
از اون در پلاک 81 بوردون پلیس‌ه. حالا چی میگی؟"

در خانه خودم؟ مختصات، جایی را در خانه خودمان نشان می‌داد؟ محض رضای خدا، پدر بزرگ چه چیزی را آنجا پنهان کرده بود؟ شاید یک کتاب دیگر؟ کتابی مصور که بالاخره به ما کمک کند به جایی برسیم؟

زمریوس گفت: "تا الان دختر سگیه و پسر قورباغه خوره گل کاشتن. اعتراف می‌کنم من خودم اصلا از مختصات سر در نمی‌ارم. ولی از اینجا به بعدش می‌تونم حسابی به درد بخورم. چون فقط زمریوس منحصر به فردِ فوق‌العاده‌ی بسیار باهوشه که می‌تونه سرش رو از توی دیوار رد بکنه و ببینه چی پشتش مخفی شده. ما دو تایی امشب میریم شکار گنج."

آقای جورج پرسید: "دوست داری در موردش صحبت کنی؟"

سرم را تکان دادم. "نه، بمونه برای فردا." روی صحبت‌م هم با زمریوس و هم با آقای جورج بود.

امشب می‌خواستم در عزای قلب شکسته‌ام بیدار بمانم. می‌خواستم در ترحم به حال خودم با استعارات پرطمطراق سوگواری کنم. هر چه که باشد، هر کسی برای وضعیت تراژیکی مثل این به یک آهنگ غمناک احتیاج دارد.

سخن آخر

لندن

29 سپتامبر 1782

در حالی که پشتش به دیوار بود فرود آمد، دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد. همانطور که لرد آلاستر قول داده بود، هیچ کس در حیاط مهمان‌خانه نبود. از دیوار تا دیوار بند رخت کشیده شده بود و ملافه‌های سفیدی که روی آن آویزان بود در باد به آرامی تکان می‌خورد.

پل به پنجره‌هایی که نور عصرگاهی را منعکس می‌کردند نگاه کرد. گربه‌ای روی لبه‌ی یکی از پنجره‌ها دراز کشیده بود و در حالی که یکی از پنجه‌هایش از لبه آویزان بود، نگاه تمسخر آمیزی به او می‌کرد. گربه او را یاد لوسی انداخت.

دستش را از روی قبضه شمشیر برداشت و تورهای لب آستین دور مچش را تکان داد. به نظر او این لباس‌های عصر روکوکو همه شبیه هم بودند، شلوارهای تا زانوی مسخره، کت‌های دنباله‌دار عجیب و

بلند، همه جا تور و گلدوزی. ترسناک بود. قصد داشت کلاه‌گیس و لباس‌هایی را که از ملاقات‌هایش به سال 1745 باقی مانده بود بپوشد ولی لوسی و لیدی تیلنی اصرار داشتند یک دست لباس کامل جدید برایش دوخته شود. آنها گفتند اگر در سال 1782 با لباس‌های سال 1745 راه بیفتد، همه متوجه می‌شوند و وقتی او گفته بود چه اهمیتی دارد، او فقط برای مدت کوتاهی به یک حیاط دورافتاده می‌رود تا لرد آلاستر را ملاقات کند و کاغذها را رد و بدل کند، آنها حاضر نشدند حرفش را گوش کنند. دستش را بین پیراهن و کتش، جایی که نسخه‌های تا شده در پاکتی قهوه‌ای قرار داشتند، برد.

"عالیست. وقت شناس هستی."

صدایی که با خونسردی صحبت می‌کرد، باعث شد برگردد. لرد آلاستر از سایه‌های ورودی حیاط بیرون آمد؛ مثل همیشه، با ظرافت لباس پوشیده بود؛ حتی با وجودی که لباس‌هایش رنگارنگ بودند و گلدوزی‌ها و جواهراتش در نور خورشید می‌درخشیدند. در برابر پس زمینه سفیدرنگ ملافه‌ها جذاب و هیجان‌انگیز به چشم می‌آمد. به نظر می‌رسید حتی دسته شمشیرش هم از طلای خالص بوده و در

آن جواهرات کار گذاشته شده باشد که باعث شده بود اسلحه ظاهری بدون ضرر و تقریبا مضحک داشته باشد.

پل به سرعت به دروازه، جایی که چمن سبز کنار جاده تا لب رودخانه تیمز ادامه داشت، نگاه کرد. می‌توانست صدای شیهه اسب‌ها را بشنود برای همین حدس زد لرد آلاستر با کالسکه آمده باشد.

جناب لرد پرسید: "تنها هستی؟" با وجود اینکه طوری حرف می‌زد انگار مشکل حاد تنفسی دارد، لحن صدایش به شدت متکبرانه بود. جلوتر آمد. "افسوس! دوست داشتم دوباره همراه موقرمز زیبایت را ببینم. او روش ... نامعمولی برای بیان نظراتش دارد."

"او فقط متأسف شده بود که چرا شما از مزیتی که اطلاعات قبلی ما به شما داده بود استفاده نکرده‌اید. و در مورد کاری که می‌خواهید با آن بکنید مشکوک بود."

"اطلاعات شما ناقص بود."

"به اندازه کافی کامل بود! ائتلاف فلورنتین خوب روی نقشه‌هایش کار نکرده بود! در طی چهل سال، پنج سوء قصد ناموفق به جان کنت داشتند و شما خودت مسؤول دو تا از آنها بودی. آخرین بار - که

یازده سال پیش بود - به نظر می‌رسید خیلی به خودت مطمئن باشی!"

لرد آلاستر گفت: "ترس به خودت راه مده! سوء قصد بعدی شکست نمی‌خورد! تا حالا، نیاکان من و خود من همیشه این اشتباه را می‌کردیم که با این به اصطلاح کنت مانند یک انسان عادی مبارزه کنیم. ما سعی کردیم نقاب از چهره‌ی او برداریم، شایعات افترا آمیز در مورد او پخش کنیم، شهرت او را خراب کنیم. ما همچنین تلاش کردیم به انسان‌های گمشده‌ای مثل تو کمک کنیم به راه راست برگردند، قبل از اینکه متوجه شویم همه چیز مدت‌ها پیش از بین رفته است - چون شما خون شیطانی او را به ارث برده‌اید."

پل با اوقات تلخی اخم کرد. او هیچ وقت موفق نشده بود از اظهارات متکبرانه و پرطمطراق جناب لرد یا سایر مردان ائتلاف فلورنتین سر در بیاورد.

لرد آلاستر ادامه داد. "ما سعی کردیم او را همانند هر انسان عادی دیگری با زهر، شمشیر و گلوله نابود کنیم. چه مضحک!" خنده‌ی خشنی کرد. "ولی هر چه کردیم، به نظر می‌رسید او همیشه یک قدم از ما جلوتر بوده است. هر جا می‌رفتیم، همیشه اول او آنجا بود. او

شکست ناپذیر به نظر می‌رسید. او دوستان بانفوذ و پشتیبانانی در همه جا دارد و مانند او، آنها هم در جادوی سیاه مهارت دارند. اعضای لژ او از قدرتمندترین مردان عصر ما هستند. چندین سال وقت صرف کردم تا فهمیدم نمی‌توان یک شیطان را با روش‌های انسانی از بین برد. ولی حالا بهتر می‌دانم."

پل گفت: "خوشحالم این را می‌شنوم." نگاه سریعی به یک طرف انداخت. دو مرد دیگر، پوشیده در لباس سیاه و با شمشیرهای کشیده در ورودی ظاهر شده بودند. لعنتی - لوسی درست می‌گفت! آلاستر اصلا قصد نداشت سر حرفش بماند. "نامه‌ها همراهت است؟"

لرد آلاستر گفت: "البته." بسته‌ی کاغذ کلفتی را که با بند قرمزی به هم بسته شده بود از جیب کتش بیرون کشید. "این روزها - بدون کوچکترین کمکی از تو و اطلاعات بی‌نظیرت - موفق شده‌ام یکی از دوستان خوبم را وارد رتبه‌های بالای محافظان کنم. او اکنون هر روز اخبار مهمی به من می‌رساند. آیا می‌دانستی در این لحظه کنت به شهر برگشته است؟ آه، ولی البته که می‌دانستی!" بسته را در دستش سبک و سنگین کرد و بعد آن را به طرف پل انداخت.

پل به راحتی با یک دست آن را گرفت. "ممنون. مطمئنم از آنها نسخه برداشتی."

جناب لرد با نخوت معمولش گفت: "لزومی ندارد. و تو چطور؟ آیا چیزی را که خواسته بودم برایم آوردی؟"

پل بسته نامه‌ها را زیر کتتش پنهان کرد و پاکت قهوه‌ای را بلند کرد. "پنج صفحه از شجره خانواده دو ویلر که در قرن شانزدهم با لنسلوت دو ویلر اولین مسافر زمان شروع شده و باگیدئون دو ویلر که در قرن بیستم به دنیا می‌آید به پایان رسیده است."

لرد آلاستر پرسید: "و شجره زنان؟" حالا تقریباً هیجان زده به نظر می‌رسید.

"همه‌ی آنها هم اینجاست. با الین برگلی شروع شده و با اسم گوئنت شپرد تمام می‌شود." گفتن این نام قلب پل را سوزاند. نگاه سریعی به دو مرد انداخت. آنها زیر دروازه ایستاده بودند و انگار که منتظر چیزی بودند دست‌هایشان روی قبضه شمشیرشان قرار داشت. همانطور که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد با خودش اعتراف کرد که می‌توانست حدس بزند منتظر چه هستند.

"خوب است. پس بده به من."

پل مکشی کرد. "تو به توافقمان پایبند نبودی." سعی می کرد زمان به دست بیاورد. به دو مرد اشاره کرد. "قرار بود تنها بیایی."

لرد آلاستر با بی تفاوتی مسیر نگاهش را دنبال کرد. "مردی با رتبه اجتماعی من هیچ گاه تنها نیست. نوکران من همه جا همراه من هستند." یک قدم دیگر به جلو برداشت. "حالا، کاغذها را به من بده! خودم به بقیه کارها رسیدگی خواهم کرد."

"و فرض کنیم نظرم را عوض کرده باشم؟"

جناب لرد گفت: "برای من فرقی ندارد که آن کاغذها را وقتی زنده‌ای از دستانت بیرون بکشم یا وقتی مرده‌ای." و دستش به طرف قبضه جواهرنشان شمشیرش رفت. "به عبارت دیگر، برای من فرقی ندارد قبل یا بعد از اینکه آنها را گرفتم تو را بکشم."

پل دستش را روی دسته شمشیر خودش گذاشت. "تو قسم خوردی."

لرد آلاستر شمشیرش را کشید و فریاد زد: "هاه! یک مرد نمی تواند با استفاده از اخلاقیات، شیطان را شکست بدهد! پس آن کاغذها را بده به من!"

پل دو قدم به عقب رفت و شمشیر خودش را کشید. یکی از ابروهایش را تا جایی که می‌توانست با استهزاء بالا برد و پرسید: "نگفته بودی فایده‌ای ندارد سعی کنید ما را با اسلحه‌های عادی شکست بدهید؟"

جناب لرد گفت: "خواهیم دید. آن گارد، شیطان!"

پل ترجیح می‌داد باز هم حرف بزند ولی ظاهراً لرد آلاستر فقط منتظر فرصت بود. حمله کرد و مشخص بود قصد دارد پل را بکشد. خوی وحشی‌گری و استعدادش به عنوان یک شمشیرباز ترکیب ایده‌آلی نبود.

دو دقیقه بعد که پشت پل به دیوار چسبیده بود، این را به خوبی فهمید. تا جایی که می‌توانست با مهارت در برابر حملات دفاع کرده و از زیر ملافه‌ها جا خالی داده و سعی کرده بود لرد آلاستر را به گوشه‌ای بکشانند. ولی فایده‌ای نداشت.

گربه‌ی جلوی پنجره، هیزی کرد و پایین پرید و از دروازه ورودی فرار کرد. همه چیز در پشت پنجره‌ها ساکن و آرام بود. لعنتی! چرا وقتی لوسی به او التماس کرده بود که زمان کمتری را در کرونوگراف

تنظیم کند، به حرف او گوش نکرده بود؟ شاید می‌توانست آنقدر طاقت بیاورد که در جلوی چشم‌های جناب لرد غیب شود.

اسلحه آلاستر در نور خورشید برق می‌زد. حمله‌ی بعدی او آنقدر پرقدرت و سخت بود که تقریباً شمشیر پل را از دستش خارج کرد.

فریاد زد: "صبر کن!" بیش از آنچه باید نفس نفس می‌زد. "تو بردی! کاغذها را به تو می‌دهم."

لرد آلاستر شمشیرش را پایین آورد. "تصمیم معقولی است."

پل در حالی که به سختی نفس می‌کشید خودش را از دیوار کنار کشید و پاکت قهوه‌ای را به طرف لرد آلاستر انداخت. هم‌زمان خودش هم به طرف لرد حمله کرد ولی به نظر می‌رسید لرد آلاستر برای این حرکت آماده بوده است. پاکت را رها کرد تا روی زمین بیفتد و به راحتی حمله پل را دفع کرد.

جناب لرد خندید و فریاد زد: "من می‌توانم حقه‌های هر شیطانی را پیش‌بینی کنم! و حالا بگذار نگاهی به رنگ خونت بکنیم." حمله تمیزی کرد و پل احساس کرد تیغ شمشیر لرد آلاستر آستین‌کت و زیر آن پوستش را شکافت. خون گرم روی بازویش به راه افتاد. زیاد درد نداشت برای همین فرض کرد که تنها یک خراش جزئی است

ولی نیشخند بدخواهانه حریفش و این واقعیت که لرد آلاستر اصلاً نفس کم نیاورده بود در حالی که خودش به شدت نفس نفس می‌زد، باعث می‌شد موقعیت چندان امیدبخش به نظر نرسد.

لرد آلاستر از بالای شانه‌اش رو به دو نوکرش فریاد زد: "منتظر چه هستید؟ نباید به او فرصت بدهیم. یا می‌خواهید مانند بار آخری که مبارزه کردید جلوی چشمتان ناپدید شود؟"

مردان سیاه‌پوش بلافاصله عکس‌العمل نشان دادند. وقتی آنها را دید که از بین ملافه‌ها به طرف او می‌دویدند، پل فهمید که شکست خورده است. این فکر از ذهنش گذشت که دست کم جای لوسی امن است. اگر لوسی هم با او آمده بود، او هم کشته می‌شد.

لرد آلاستر گفت: "آخرین کلمات را بگو." و پل فکر کرد شمشیرش را بیاندازد، زانو بزند و شروع به دعا خواندن بکند. شاید این لرد به ظاهر متعبد از روی ترحم قبل از به قتل رساندن او کمی صبر کند. یا شاید هم حتی قبل از اینکه زانوهایش به زمین برسد کشته شود.

در همان لحظه، از گوشه چشم حرکتی را در آن طرف ملافه‌ها دید و قبل از اینکه بتواند به آن طرف برگردد یکی از مردان لرد آلاستر بدون کوچکترین صدایی بر زمین افتاد. نفر دوم، کسری از ثانیه با

وحشت مکث کرد و بعد با شمشیر به تازه‌وارد حمله کرد؛ مرد جوانی با کت سبز از پشت ملافه‌ها بیرون آمد و با حالتی عادی حمله را با شمشیر خودش دفع کرد.

پل که نیروی تازه‌ای گرفته بود گفت: "گیدئون دو ویلر!" و سعی کرد در برابر شمشیر لرد آلاستر از خودش دفاع کند. "هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم انقدر از دیدنت خوشحال بشم، پسر."

گیدئون گفت: "کنجکاو شده بودم، فقط همین. کالسکه رو که نشان لرد آلاستر روی درش حک شده بود دیدم که تو خیابون ایستاده و فکر کردم ببینم تو این حیاط دورافتاده و خلوت چی می‌گذره ..."

نوکر لرد آلاستر با وحشت گفت: "جناب لرد، این همان شیطانی است که جنکینز را در هاید پارک به قتل رساند!"

لرد آلاستر که به نظر می‌رسید نیروی خودش را دو برابر کرده است به او پرخاش کرد: "کاری را که برایش پول گرفته‌ای انجام بده." پل مجدداً احساس کرد همان بازویش این بار کمی بالاتر از دفعه قبل زخمی شده است. این بار درد وجودش را فرا گرفت.

ظاهراً نوکر به مشکل برخورد کرده بود. "جناب لرد ..."

لرد آلاستر با عصبانیت فریاد زد: "تو به این یکی برس! من با دیگری مبارزه می‌کنم!"

وقتی جناب لرد دور شد، پل با خیال راحت نفس عمیقی کشید. نگاه کوتاهی به بازویش انداخت - خونریزی می‌کرد ولی هنوز می‌توانست شمشیر را نگه دارد.

"ما قبلا یکدیگر را دیده بودیم!" لرد آلاستر در مقابل گیدئون ایستاده و تیغه شمشیرش از خون پل تیره شده بود.

گیدئون جواب داد: "کاملا درست است." و پل - با کمی اکراه - خونسردی و اعتماد به نفس او را تحسین کرد. این پسر هیچ ترسی نداشت؟ "یازده سال پیش، کمی از بعد از سوء قصد ناموفق شما به جان کنت سن ژرمن، در مدرسه شمشیربازی گالیانو یکدیگر را دیدیم."

جناب لرد با استهزاء گفت: "مارکی ولدون، اینطور نبود؟ به یاد می‌آورم. برای من پیغامی از خود شیطان آورده بودی."

"برای شما هشدار آورده بودم که متأسفانه نادیده گرفتید." برق خطرناکی در چشمان سبز گیدئون دیده می‌شد.

"مزخرفات شیطانی! به محض اینکه چشمم به تو افتاد فهمیدم. و تو نمایش خوبی داشتی، ولی به یاد می‌آوری که من در مسابقه شمشیر بازی کوچکمان برنده شدم."

گیدئون گفت: "خیلی خوب به یاد می‌آورم." و سرآستین‌های توری‌اش را طوری تکان داد که انگار مزاحمش بودند. "انگار که همین دیروز بوده باشد. که در واقع، از نقطه نظر من بوده است. آن گارد!"

فلز با فلز برخورد کرد ولی پل نتوانست ببیند که کدام برتر است چون نوکر باقیمانده عقلش را جمع کرد و با شمشیر کشیده‌اش به او حمله‌ور شد.

این مرد نسبت به اربابش با ظرافت کمتری می‌جنگید ولی قدرت زیادی داشت و پل احساس کرد که با وجود این استراحت کوتاه، توان بازوی زخمی‌اش به سرعت کم می‌شود.

پس کی برمی‌گشت؟ دیگر زمان زیادی نمانده بود! دندان‌هایش را به هم فشار داد و حمله کرد. چندین دقیقه، هیچ کس حرفی نزد - فقط صدای برخورد شمشیرها و تنفس سخت مردان شنیده می‌شد -

و بعد، پل از گوشه چشم دید شمشیر گرانبهای لرد آلاستر در هوا به پرواز درآمد. و با صدای خشکی روی سنگفرش حیاط فرود آمد.

خدا را شکر!

نوکر، چند قدمی را به عقب برداشت. "جناب لرد؟"

جناب لرد با عصبانیت گفت: "حقه کثیفی بود شیطان! بر خلاف تمام قوانین! من در حال بُرد بودم!"

گیدئون گفت: "به نظر من که بازنده‌ی بدی هستی." او هم از زخمی روی بازویش خونریزی می‌کرد.

چشمان لرد آلاستر از خشم می‌سوخت. "اگر جرأت داری مرا بکش!"

گیدئون شمشیرش را در غلاف گذاشت و گفت: "امروز نه."

پل متوجه حرکت مختصر سر لرد آلاستر شد و دید که نوکرش عضلاتش را منقبض کرد. پل با سرعت برق، خودش را بین آنها انداخت و قبل از اینکه نوک شمشیر نوکر بین دنده‌های گیدئون را بشکافد ضربه را دفع کرد. در همان لحظه، گیدئون دوباره شمشیرش را کشید و آن را در سینه مرد فرو کرد. خون از زخم فواره زد و جاری شد، در حدی که پل مجبور شد سرش را برگرداند.

لرد آلاستر از این فرصت استفاده کرد تا شمشیر خودش را بردارد و پاکت قهوه‌ای راکه روی سنگفرش افتاده بود با نوک آن بلند کند. بدون یک کلمه دیگر، برگشت و دوان دوان از دروازه ورودی حیاط بیرون رفت.

پل با عصبانیت فریاد زد: "ترسو!" بعد به طرف گیدئون برگشت. "زخمی شدی، پسر؟"

گیدئون گفت: "نه، فقط یه خراشه. ولی تو ظاهرا خوب نیستی. بازوت .. این همه خون ... لب‌هایش را به هم فشار داد و شمشیرش را برداشت. "اون کاغذهایی که به لرد آلاستر دادی چی بود؟"

پل با ناراحتی گفت: "شجره‌نامه خانوادگی. شاخه‌های خانوادگی مسافران زمان مذکر و مؤنث."

گیدئون با سر تأیید کرد. "می‌دونستم شما دو تا خائن هستین ولی انتظار نداشتم انقدر احمق باشین! اون سعی کرده همه نوادگان کنت رو بکشه! و حالا اسامی شاخه مؤنث رو هم می‌دونه. اگه موفق بشه، ما هیچ وقت به دنیا نمیایم."

پل با لحن تلخی گفت: "باید وقتی فرصتش رو داشتی اون رو می‌کشتی. اون به ما کلک زد. گوش کن، من خیلی وقت ندارم. هر لحظه ممکنه برگردم ولی خیلی مهمه حرف من رو گوش کنی."

"امکان نداره!" آن چشم‌های سبز با برقی از خشم به او نگاه می‌کردند. "اگه می‌دونستم امروز اینجا پیدات می‌کنم، حتما یه لوله آزمایشگاهی با خودم می‌آوردم."

پل به سرعت گفت: "تماس گرفتن با ائتلاف اشتباه بود. لوسی از اول مخالفت کرد. ولی من فکر کردم اگه ما بتونیم بهشون کمک کنیم کنت رو وادار به تسلیم بکنن ... " دستش را روی شکمش گذاشت. وقتی این کار را کرد، انگشتانش به بسته نامه‌هایی که زیر کتش پنهان کرده بود خورد. "لعنتی! بیا، این رو بگیر پسر!"

گیدئون با تردید بسته را گرفت. "انقدر به من نگو پسر. من از تو بلندترم."

"این‌ها بخشی از پیش‌گویی‌هاییه که کنت همیشه از محافظان مخفی کرده. خیلی مهمه که قبل از اینکه یه راست بری سراغ دوستت کنت و در مورد ما داستان‌سرایی کنی اینها رو بخونی. گذش بزنی، اگه لوسی بفهمه من رو می‌کشه!"

"از کجا بدونم جعلی نیست؟"

"فقط بخونش! بعد می‌فهمی چرا ما کرونوگراف رو دزدیدیم. و چرا مانع این شدیم که کنت حلقه‌ی خون رو ببندد." به سختی نفس می‌کشید. به سرعت گفت: "گیدئون، تو باید مراقب گوئنت باشی. و باید از اون در برابر کنت محافظت کنی."

"من از گوئنت در برابر هر کسی محافظت می‌کنم!" برق خودپسندانهای در چشم‌های گیدئون بود. "ولی نمی‌دونم به تو چه ربطی داره."

"خیلی زیاد به من ربط داره، پسر!" پل باید خیلی خودش را کنترل می‌کرد که با این جوانک دست به یقه نشود. خدایا، فقط اگر می‌دانست!

گیدئون دست به سینه ایستاد. "مردان آلاستر چند روز پیش تقریباً من و گوئنت رو تو هاید پارک به قتل رسوندن، هم‌همش به خاطر خیانت شما! پس نمی‌تونی انتظار داشته باشی که این نگرانی ناگهانیت برای سلامت اون رو هضم کنم!"

"تو هیچی نمی‌دونی ... پل حرفش را قطع کرد. وقت زیادی نداشت. "مهم نیست. گوش کن." به چیزی که لوسی گفته بود فکر کرد و

سعی کرد تمام اضطرابش را در صدایش انعکاس بدهد. "یه سؤال ساده، یه جواب ساده: تو عاشق گوئنت هستی؟"

گیدئون چشم‌هایش را از او برنداشت. ولی چیزی در نگاهش جرقه زد و پل آن را به وضوح دید. آیا تردید بود؟ عالی بود - این پسر می‌توانست از شمشیر استفاده کند ولی ظاهراً در امور احساسی تازه کار بود.

"گیدئون من باید جواب رو بدونم!" صدایش تیز بود.

کمی از عصبانیت از چهره پسرک محو شد. "بله." فقط همین را گفت.

پل احساس کرد خشم خودش ناپدید می‌شود. لوسی می‌دانست. چطور او می‌توانست به لوسی شک کند؟ به سرعت گفت: "پس اون کاغذها رو بخون. تنها راهیه که می‌تونی نقش واقعی گوئنت رو بفهمی و درک کنی واقعا چه خطری اون رو تهدید می‌کنه."

گیدئون به او خیره شد. "منظورت چیه؟"

پل به جلو خم شد. "اگر تو جلوش رو نگیری، گوئنت می میره. تو تنها کسی هستی که می تونه. و ظاهرا، تنها کسی که اون بهش اعتماد داره."

احساس کرد حالت تهوع وجودش را می گیرد و بازوی گیدون را محکم تر فشار داد. حاضر بود همه چیزش را برای یک یا دو دقیقه تأخیر بدهد!

نومیدانه گفت: "گیدئون به من قول بده!"

ولی نتوانست جواب گیدئون را بشنود. همه چیز در اطرافش محو شد. زیر پایش خالی شد و در زمان و مکان به پرواز درآمد.